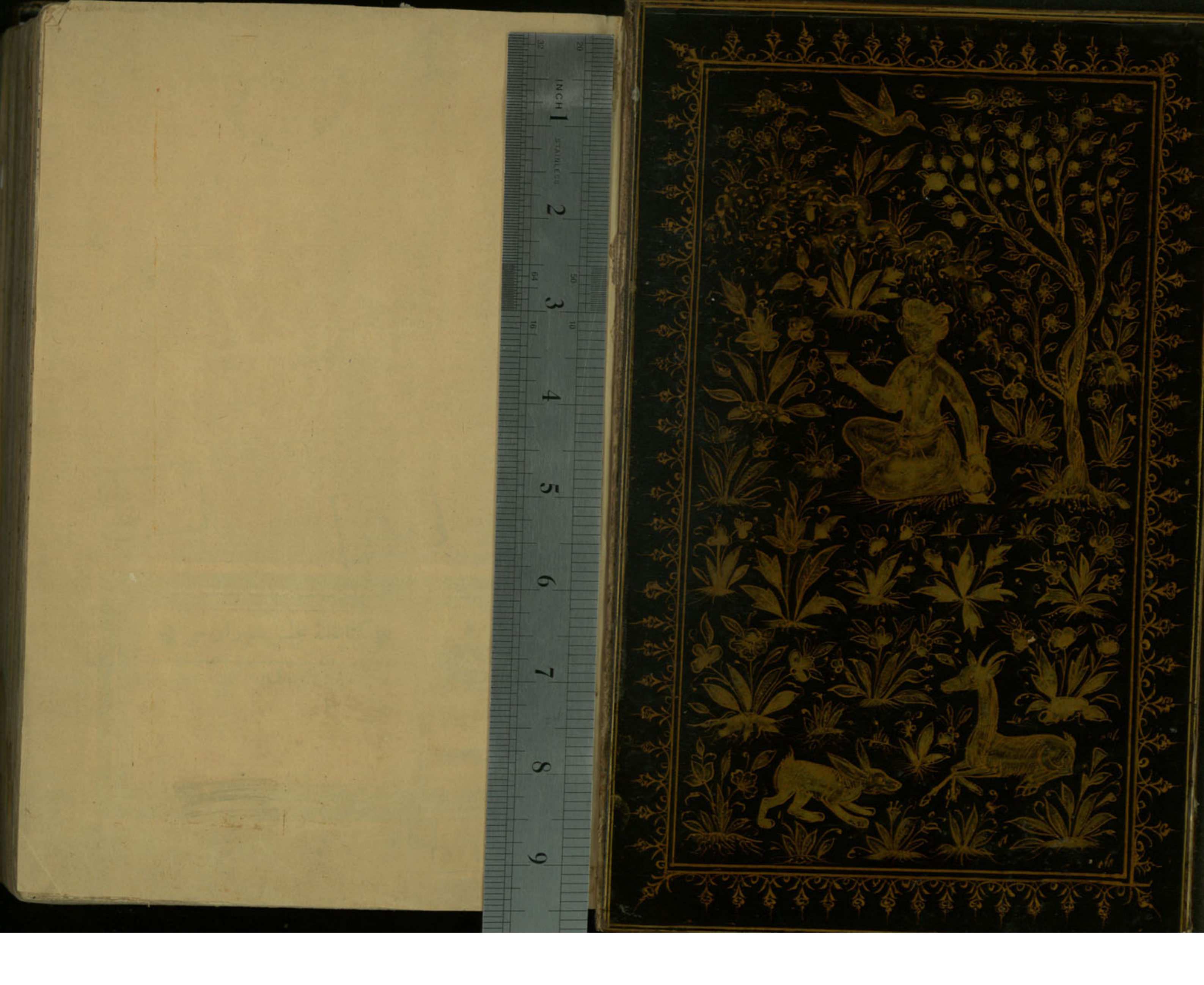








کتابخانهٔ مجلس شورای ملی
کتاب دیوان سعدی
مؤلف
موضوع
شماره ثبت کتاب
۳۶۷۶۰
۳۱۰۴
بازرسی شد
۲۷ - ۳۶
۲۵۶۹



هذا کتاب کلیات طیبات

اول دفتر بنام ایزد دانا / صانع پروردگار حی توانا
اکبر و اعظم خدای عالم و آدم / صورت خوب آفرید و سیرت زیبا
از در بخشندگی و بنده نوازی / مرغ هوا را نصیب ماهی دریا
قسمت خود میخورند منعم و درویش / روزی خود میبرند پشه و عنقا
حاجت موری بعلم غیب بداند / در بن چاهی بزیر صخره صما
جانور از نطفه میکند شکر از نی / برگ تر از چوب خشک و چشمه ز خارا
شربت نوش آفرید از مگس نحل / نخل تناور کند ز دانه خرما
از همگان بی نیاز و بر همه مشفق / از همه عالم نهان و بر همه پیدا
پرتو نور سرادقات جلالش / از عظمت ماورای فکرت دانا
خود نه زبان در دهان عارف مدهوش / حمد و ثنا میکند که موی بر اعضا
هر که نداند سپاس نعمت امروز / حیف خورد بر نصیب رحمت فردا
بارخدایا مهیمنی و مدبر / وز همه عیبی مقدسی و مبرا
ما نتوانیم حق حمد تو گفتن / با همه کروبیان عالم بالا
سعدی از آنجا که فهم اوست سخن گفت / ور نه کمالات وهم کی رسد آنجا

ولہ ایضا

جنگ از طرف دوست دلآزار نباشد / یاری که تحمل نکند یار نباشد

ای باغ حسن خ تو هلای نامه — رخسارهٔ زمین جی تو حلبی نافته
مانند تو زروی تو مایهٔ ندید حوخ — خوشتر ز ابروی تو هلالی نافته
حوخ مشعبد از رخ تو دلفریب تر — در زیر هفت پرده خانی نافته
خود را زبر خنکال سامن عشق تو — عنقا صبر من پر و بالی نافته
ملکه درد عشق تو یا لذ روان من — رونی لطف از تو مسالی نافته
امادهٔ درن زبان خلاف حدیث من — نا بوسک حدیث محالی نافته
نا بلبسود مداح بکلی کمال ماف — عمرم زوال امن کمالی نیافته
کلہا جبس من حه است شکفته — از بوستان وصل شمالی نافته
سعدی منزان جامه بروزی تنا کهد — یکدم فراغ از تو سالی نافته

ولہ ایضا ٤

حه دلها بر حی ای ساقی بساق اهو کمت — در نقاب سنجی بر زنخدان دلاویزت
خدنک غمزهٔ از هر سو نهان انداختی بای — سپر انداخت عقل از دست بادها خون ریزت
بلیهٔ وکس بزی ونمای وتن باقی — مغان از فهم لطف اند و دوز هر حراینت
ابن شر منان شربن بیابی در سحر کهت — بر و سکرانه بودی کی بادی ملک پرویزت
جهان از فتنه و اشوب یکسی برسوخی — اکرنه روی بها اشوب چشم فتنه انکیزت
دکر در غیب کجا مانند کی راسوی هشیاری — جو مسند دست در اغوش مستان سحر خیزت
دمادم در سرای مغبچه شراب صرف دم در کش — کی ما مستان غلو در نکیرد زهد و پرهیزت

ایضا له ٥

سی در نحن قرنه آسان کرده می خانه — ز عشرت بی رسنا ز املون کنسه کاشانه
ز خلوتکاه دلها و سا در سرای دل — کی افسر دماغ امن بوذ زاوا ریحانه
جو سلسله در شراب امد بنو ساوس در مجلس — تنا فرزلکه هستند کا و ل مرز فن زانه

سعدی کهم اری من سرای از مجلس خوردم — نی مه سرای شمع سازد بوذ پروانه
سری در عالم وحدت سماع عقل بو سیده — بکوی ممش دکرکی انذ شعر وافسانه
کمان بردم کی طفلانند وانبرهی سخن کفتم — مرا مس خرابانت جانی خانه دردانه
کی نور عالم ملع فزاهر روزنی نانند — توانند صوفعش منی و مادنکی خانه
بی کاسه درین خلوت نکند دل موید — حه سر زاهد مابد جه بند من دیوانه
کساذ ند از درون جان در حسن سعدی را — جوانرد فلک کردون زد که صبح دندانه

ولہ ایضا ٦

دریغ صحبت دیرین وحق دید و شناخت — کی سنک تفرقه ایام در میان انداخت
دو دوست یکدیگر از مهر بر نا سوزند — کی آسمان بسر و مشان دو اسبه تاخت
بروی هم نعسان برد عیش ساخته بود — ببرا حه ساخته بودیم روزگار ساخت
جو دل تقهر ساند کست و مهر بر نه — حکایتی کی دل او لانه بست و مهر نباخت
جماعتی کی بیرداحته اند از ما دل — دلا نمودت اسان عزیز نوازد
نسعدی از ان روز دل صحبت خلق — کی بی وفایی دوران آسمان شناخت
کرت جو خنک بر درکشد زمانه دون — براعتماد مکن کاسب زندگی نوا خت

ایضا له ٧

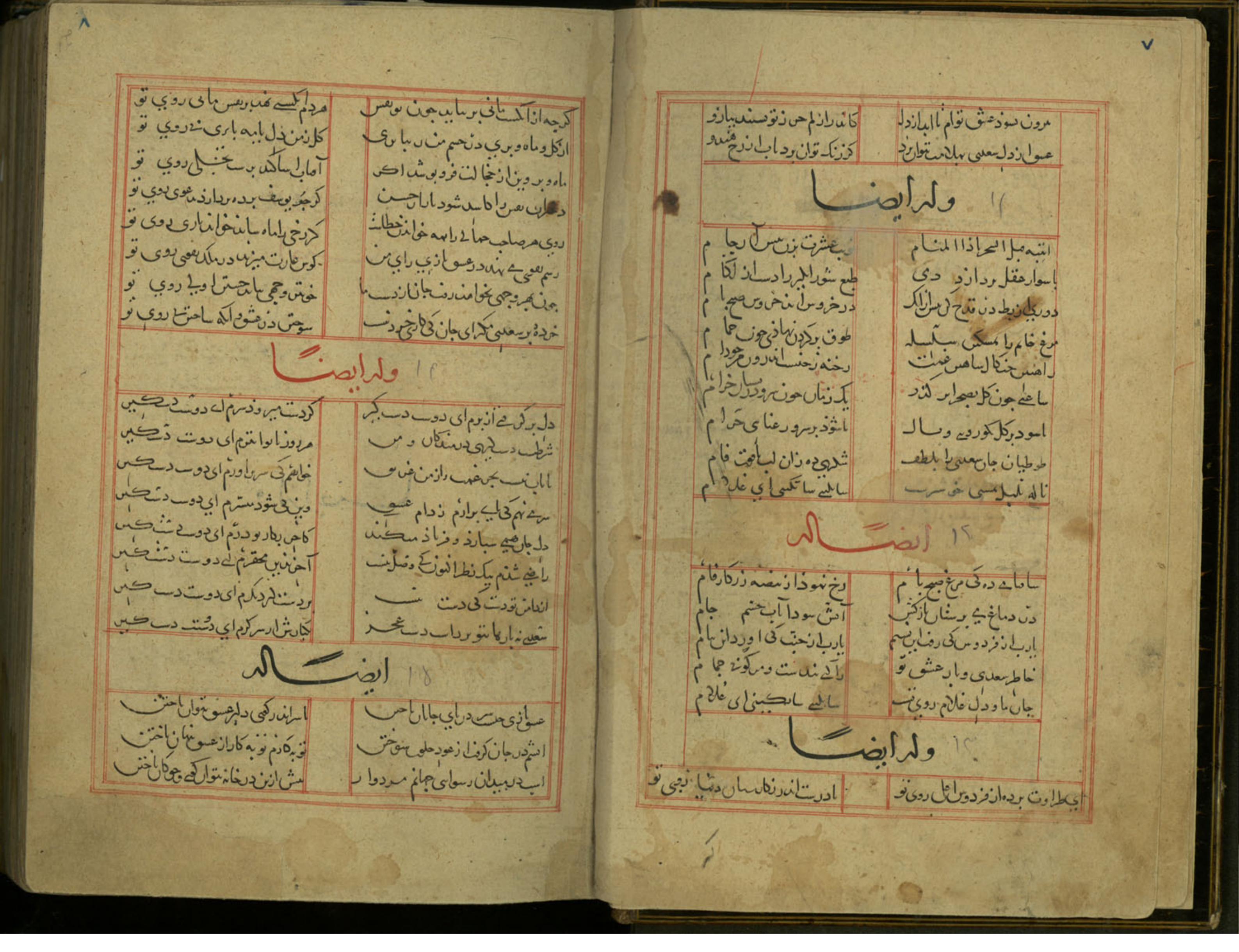
یا کی از دلبر دل من باد تنهایی کشد — ترسم از تنهایی احوالم برسوای کشد
کی شکسای توان کردن جو عقل از دست رفت — عاقلی باید کی بار اندر شکسای کشد
سرو بالای منا کر جون کراید در جمن — خاکپایت نرکس اندر چشم بینای کشد
روی تا حیکاند ات نمای بادا غ حبش — آسمان بر جهره نکار بیغمای کشد
شهد زیرین جون دهانت دم مسرت زند — منه البر جو زلفت بر رعنای کشد
دل نهاند تعبان ز بس که خود آمست — ساحر جشمش مفناطیس زیبای کشد



ولہ ایضا ۸

ایضا له ۹

ایضا له ۱۰



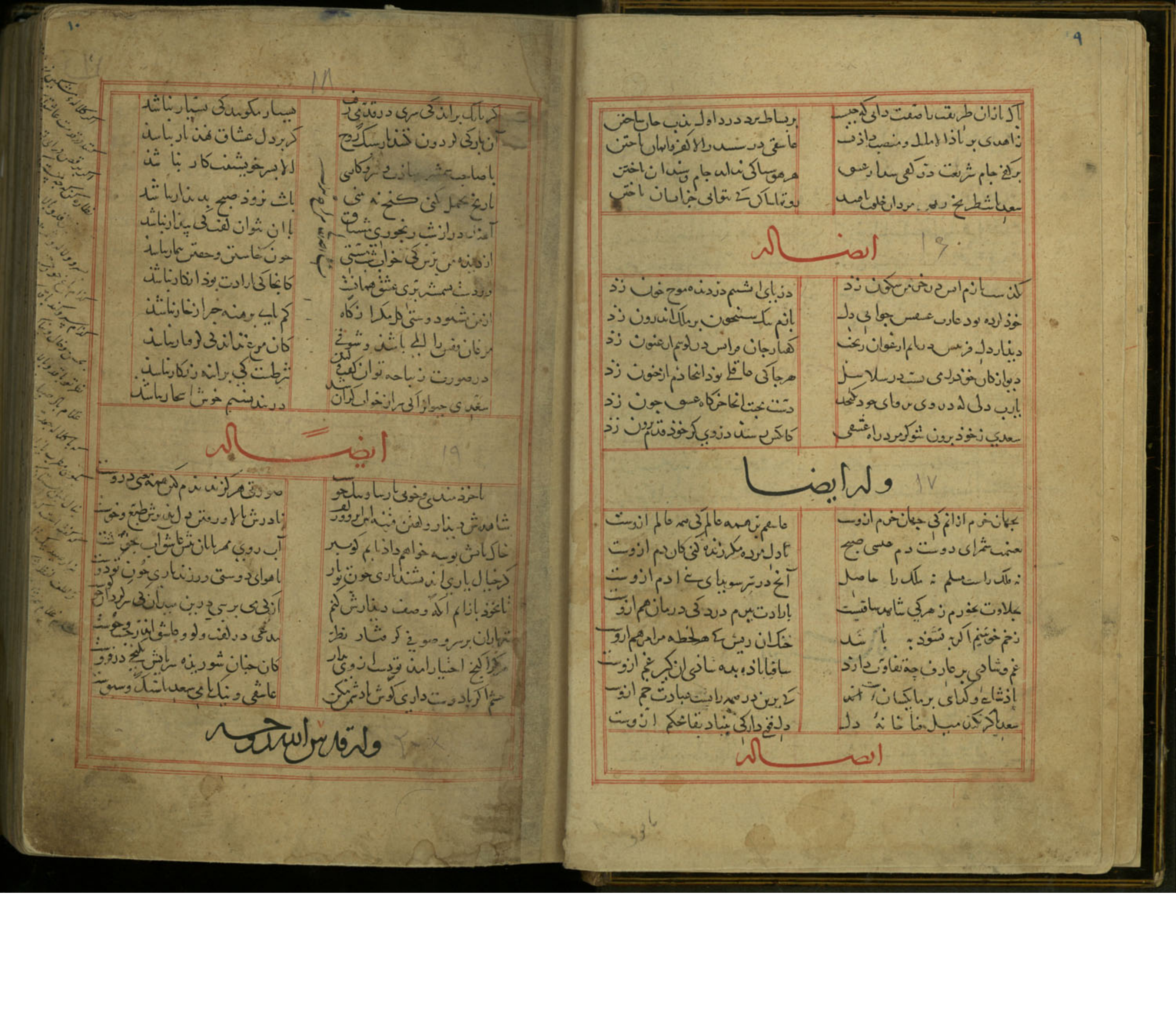
ولہ ایضا

ایضا

ولہ ایضا

ولہ ایضا

ایضا



ایضا ١٩

وله قدس الله سره

ایضا ١٦

وله ایضا ١٧

ایضا



ای که گفتی هیچ مشکل چون فراق یار نیست / گر امید وصل باشد همچنان دشوار نیست

خلق را بیدار باید بود از آب چشم من / وین عجب کان وقت میگریم که کس بیدار نیست

نوک مژگانم بسرخی بر بیاض روی زرد / قصه دل می‌نویسد حاجت گفتار نیست

بی دلان را عیب کردم لاجرم بیدل شدم / آن گنه را این عقوبت همچنان بسیار نیست

ای نسیم صبح اگر باز اتفاقی افتدت / آفرین گویی بران حضرت که ما را بار نیست

بارها روی از پریشانی بدیوار آورم / ور غم دل با کسی گویم به از دیوار نیست

ما زبان اندر کشیدیم از حدیث خلق و [illegible] / گر حدیثی هست با یارست و با اغیار نیست

تا دری بر هر چه میخواهی مکن آزار من / زانکه گر شمشیر بر فرقم نهی آزار نیست

احتمال نیش کردن واجبست از بهر نوش / حمل کوه بیستون بر یاد شیرین بار نیست

دوستان گویند سعدی خیمه بر گلزار زن / من گلی را دوست میدارم که در گلزار نیست

لوحش الله از قد و بالای آن سرو سهی **ولہ ایضاً** آنکه همتاش [illegible]

زنده کدامست بر هوشیار / آنکه بمیرد بسر کوی یار

عاشق دیوانه سرمست را / پند خردمند نیاید بکار

سر که بکشتن نهی پیش دوست / به که بکشتن نهی در دیار

ای که دلم بردی و جان سوختی / در سر سودای تو شد روزگار

شربت زهر ار تو دهی تلخ نیست / کوه احد گر تو نهی [illegible]

سعدی ازین پس نتواند خلاص / غرقه عشق تو نبیند کنار

دزد نهانی دلم بسوخت / لاجرم عشق تو شد آشکار

در دلم ایام تصور مکن / وز مژه ام خواب تو [illegible]

گر گله از ماست شکایت بگوی / ور گنه از تست عنایت بیار

ور سرها عذر نباشد قبول / تا نه بدستی بنشیند غبار

دل چه محل دارد و دینار چیست / مدعیم گر نکنم جان نثار

سعدی اگر زخم خوری غم مخور / فخر بود داغ خداوندگار

ایضاً ×۲۲

نشسته بودم و خاطر بخویشتن مشغول / در سرای بهم کرده از خروج و دخول

شب دراز دو چشمم بر آسمان امید / کی امداد در حجره میبیند مامول

خمار در سر و دستش بخون مستان آن / خضاب و نرگس مستش بجادوی مکحول

پیاله ساقی و همسایه بود چشم بند / که میزد و گوش ساکنم از حدیث عذول

چنان تصور معشوق در خیال منست / که دیگرم متصور نشود معقول

حدیث عقل در ایام پادشاهی عشق / چنان شدست که فرمان عامل معزول

شکایت از تو ندارم که شکر باید کرد / گرفته خانه درویش پادشه بنزول

بران بساط که [illegible] میزبان باشد / شکم پرست کند التفات بر ماکول

بدوستی که ز دست تو ضرب شمشیر / چنان موافق طبع آیدم که ضرب اصول

مرا بعاشقی دوست یا بمعشوقی / چه نسبتست بگویند قاتل و مقتول

مرا بگوش تو باد حکایتی لب خوش / دریغ باشد پیغام [illegible]

درون خاطر سعدی مجال غیر تو نیست / چه خوش بود [illegible] هر کسی در جهان مشغول

ولہ ایضاً ×۲۲۳

حکایت از لب شیرین دهان سیم‌اندام / تفاوتی نکند گر دعاست یا دشنام

حریف دوست که از خویشتن خبر دارد / شراب صرف محبت نخورده است تمام

اگر ملول شوی یا ملامتم گویی / اسیر عشق نیندیشد از ملال و ملام

من آن نیم که بجور از مراد برگردم / بسنگ بر نرود مرغ پای بسته بدام

[illegible] / [illegible]

مرا که با تو ام از هر که هست باکی نیست / حریف خاص نیندیشد از ملامت عام

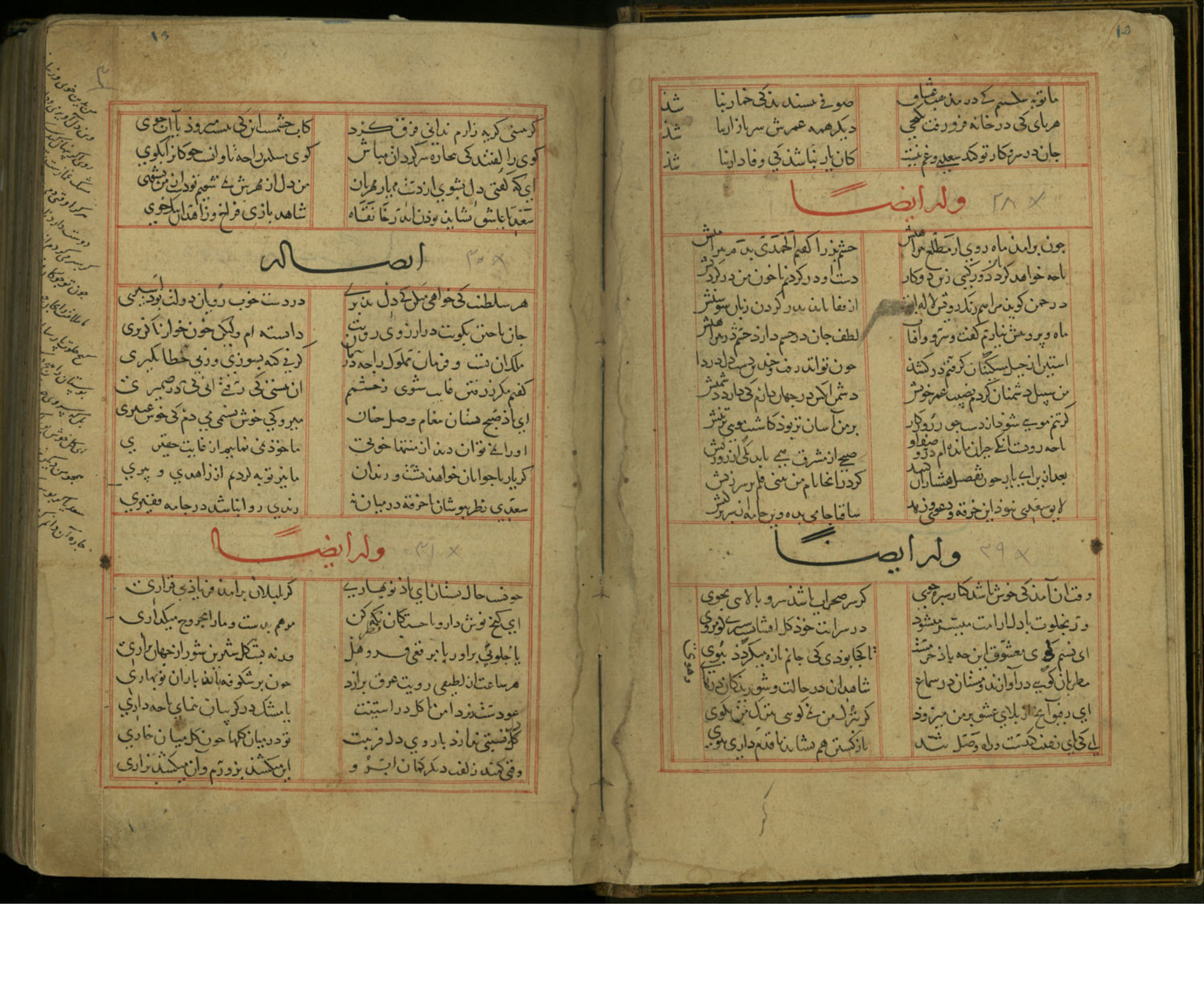


وله ایضا ٢٤

ایضا ٢٥٨

ایضا ٢٦

وله ایضا ٢٧



ولہ ایضاً

ولہ ایضاً

ولہ ایضاً

ولہ ایضاً



ولہ ایضا

ایضا

ولہ ایضا

ایضا

می‌شنوم که سعدیا در نی و در کمر رود — چون نروم که بی‌خودم شوق همی برد کشان

ایضاً له

ما در خلوت به روی خلق ببستیم — از همه باز آمدیم و با تو نشستیم
هر چه نه پیوند یار بود بریدیم — وانچه نه پیمان دوست بود شکستیم
مردم هشیار از این معامله دورند — شاید اگر عیب ما کنند که مستیم
مالک خود را همیشه غصه گدازد — ملک پری پیکری شدیم و برستیم
شاکر نعمت به هر مقام که بودیم — داعی دولت به هر مقام که هستیم
در همه چشمی عزیز و پیش تو خواریم — در همه عالم بلند و پیش تو پستیم
ای بت صاحب دلان مشاهده بنمای — تا تو ببینیم و خویشتن نپرستیم
دیده نگه داشتیم تا نرود دل — با همه عیاری از کمند نجستیم
دوستی آن است سعدیا که بماند — عهد وفا هم بر این قرار که بستیم

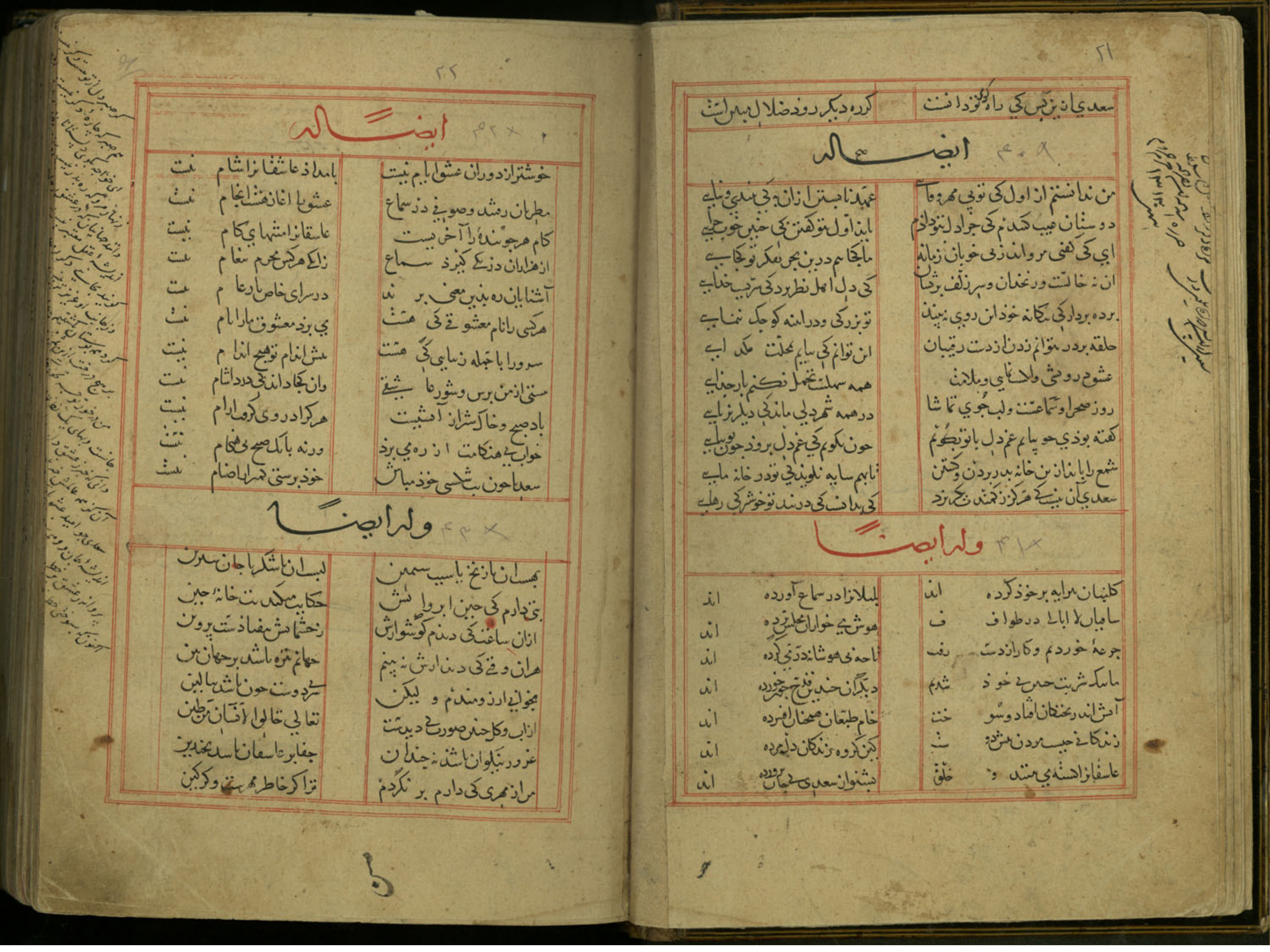
وله ایضاً

بخت جوان دارد آنکه با تو قرین است — پیر نباشد که در بهشت برین است
اینهمه آفات نهاد [illegible] — ور در آن خیمه با شعاع جبین است
دیگر از این جانبم نماز نباشد — گر تو اشارت کنی که قبله چنین است
در همه عالم [illegible] بیش نبند — عشق نخواهند شد که نقش نگین است
گوشه گرفتن ز خلق فایده نیست — گوشه چشمت بلای گوشه‌نشین است
تا نه تصور کنی که بی تو صبورم — گر نفسی می‌زنم بازپسین است
مهر تو هر جا که طبل عشق فرو کوفت — بانگ برآمد که غارت دل و دین است
سیم و زرم گو مباش و دنیا و اسباب — روی تو بینم که ملک روی زمین است
عاشق صادق به زخم دوست نمیرد — زهر مدامم بده که ماء معین است

مرا به دست تو خوشتر هلاک جان گرامی — هزار باره که رفتن بدیگری بحمایت
ز حرص من چه گشاید تو ره بخویشتنم ده — که چشم سعی ضعیفست بی چراغ هدایت
جنایتی که بکردم اگر درست بباشد — فراق روی تو چندین بس است حد جنایت
بهیچ روی نشاید خلاف رای تو کردن — کجا برم گله از دست پادشاه ولایت
بهیچ صورتی اندر نباشد این همه معنی — بهیچ سورتی اندر نباشد این همه آیت
کمال حسن وجودت به وصف راست نیاید — مگر هم آینه گوید چنانکه هست حکایت
فراق نامه سعدی بهیچ گوش نیاید — که دردی از سخنانش در او نکرد سرایت
مرا سخن به نهایت رسید و فکر به پایان — هنوز وصف جمالت نمی‌رسد به نهایت

ایضاً له

ای که ز دیده غایبی در دل ما نشسته‌ای — حسن تو جلوه می‌کند وین همه پرده بسته‌ای
خاطر عام برده‌ای خون خواص خورده‌ای — با همه صید کرده‌ای خود ز کمند جسته‌ای
از دگری چه حاصلم تا ز تو مهر بگسلم — هم تو که خسته دلم مرهم ریش خسته‌ای
گر بجراحت و الم دل شکنیم چه غم — می‌شنوم که دم بدم پیش دل شکسته‌ای
سحر به وقت دمیدن باد بوستان نثار — صبح دمید و روز شد خیز چراغ وا نشان
گر همه خلق با چو من دل و دست بیکسی — روی به صالحان نما خمر ز زاهدان نهان
طایفه سماع را عیب کنند و عشق را — زمزمه یار خوش بود با خوشان
خرقه بگیر و می بده باده بیار و غم ببر — بی‌خبرند غافلان از لذت عیش مهوشان
سوختگان عشق را دود ز سقف می‌رود — وقع ندارد آن سخن پیش فسرده آتشان
دفتر حال بایدت نیست اهل معرفت — دنیا زیر پای نه دست بر آخرت فشان
تحفه نمی‌خورم اینکه گفته‌ام سگم — گوش کجا کنی بشنو ناله زار خامشان
من نه بوقت خویشتن هر و شکسته بوده‌ام — موی سپید میکند چشم سیاه دلکشان
بوی بهشت می‌دمد ما بعذاب دوزخ رو — آب حیوة می‌رود ما تن خویشتن کشان



ایضاً له

ایضاً له

وله ایضاً

وله ایضاً



گفتم ای بوستان روحانی | دیدن میوه چون رهنه نیست
گفت سعدی خیال خیره مبند | سیب سیمین برای چیدن نیست

ایضاً له

دوشم آن سنگدل پریشان دید | یار دل برده دست بر جان دید
دیده در دامن فشاند و دامن | گوییا آستین مرجان دید
اندرونم ز شوق بی تملید | ورنه با لبندی چه در مرجان دید
می ستاندم کی روز شود | ابر بندم سحر کی باران داشت
در باغ بهشت بگشوند | از لو لوی کلید رضوان داشت
غنچه دیدم کی از نسیم صبا | همچو من دست در گریبان داشت
گنه شهانم ر بود عشق | هر طیلی بلبلی سحر خوان داشت

نگارینا بمشرت چه حاجت | مرا خود می کشد دست نگارین
بدست دوستان برکشته بودن | ز دنیا رفتنی باشد بتمکین
بکش تا عیبکرانم نکیرند | نمی اندیشم ذر خشم شاهین
نظر کردن بخوبان دین سعدیست | مبادا روز کور درد دین

وله ایضاً

خوش میروذ آن سرکی بر خاست | سرو است چنین کی میروذ راست
ابروش کمان مل عاشق | گیسوش کمند عقل داناست
بالای چنین اگر در اسلام | گویند کی هست زیر بالاست
ای اش خرمن عزیزان | نسرین کی هزار دسته برخاست
نه جرم نکش کی بنده مملوک | نه شرع بر کی خانه یغماست
دردن نکشم کی درد داد وست | غارت بخورم کی غارتم ماست
انکس کی خلق بود | زشت ولی کی با تو زیباست
اندکی سلامت تو باشد | سهلست ملامتی کی بر ماست
جان در قدم تو ریخت سعدی | وین منزلت از خدای میخواست
خواهی کی درد حبوه باید | یکبار بگو کی کشته ماست

ایضاً له

روز وصلم قرار دیدن نیست | شب هجرانم آرمیدن نیست
طاقت سر بریدنم باشد | ورحیم سر بریدن نیست
مطرب از دست رفت جان آمد | کی مرا طاقت شنیدن نیست
دست بیچاره چون بجان نرسد | خار چرا بوهن دریدن نیست
باخداوندگاری افتادم | حاجت کام جز بذین نیست



رازم از پرده برملا افتاد — چند شاید بصبر پنهان داشت
سعدیا نازک جان نباید گفت — کی سنگدل دود دوست نتوان داشت

وله ایضا (۴۷)

کی میرود بشفاعت کی دوست بازارد — کی عیش صحبت اوکس و نی دارذ
کرا مجال سخن گفتن است بحضرت او — مگر نسیم صبا کش پیام بگزارد
ستیزه بردن با دوستان همین مثل است — کی تشنه چشمه حیوان بگل بینبارد
مرا کی گفت دل از یار مهربان بردار — باعتماد صبوری کی شوق نگذارد
کی گفت هرچه نبینی ز خاطرت برود — حرا تمام نقش شذ کی هیچ نپندارد
حرام باذ بر انکس نشست با معشوق — کی از همه برخاستن نیارد
درست باید از ان مدعی حقیقت عشق — کی در مواجهه تیغ زنند و سر خارد
بکام دشمنم ای دوست همچنین مگذار — گران کند کی دل دوستان بیازارد
ساکی در دفتر تا و قیمت اگر بکشی — بمزد الی بدست تو روح بسپارد
حکایت شب هجران کی باز داند گفت — مگر کسی کی چو سعدی ستاره بشمارد

ایضا له (۴۸)

من ایستاده ام اینک بخدمت مشغول — مرا ازان چه کی خدمت قبول یا نه قبول
نه دست با تو درآویختن نه پای گریز — نه احتمال فراق و نه احتیال وصول
کمند عقل نه بس بود زلف مفتولت — کی روی بنزکردی ز دوستان مقبول
من آنم از تو نه آنی کی بوذ بی آنک رنجد — بدوستی کی نکردم ز دوست عدول
ملامتم مکن ار چه نمی وفا یادی — هزار جان عزیزت فدای طبع ملول
مراکه خود دست از ملامت تو بوم — کی عشق بار گران بود و من ظلوم و جهول
گواه بود سر من بهرد ز دست فراق — علی التمام فی و خواتم الحدیث یطول

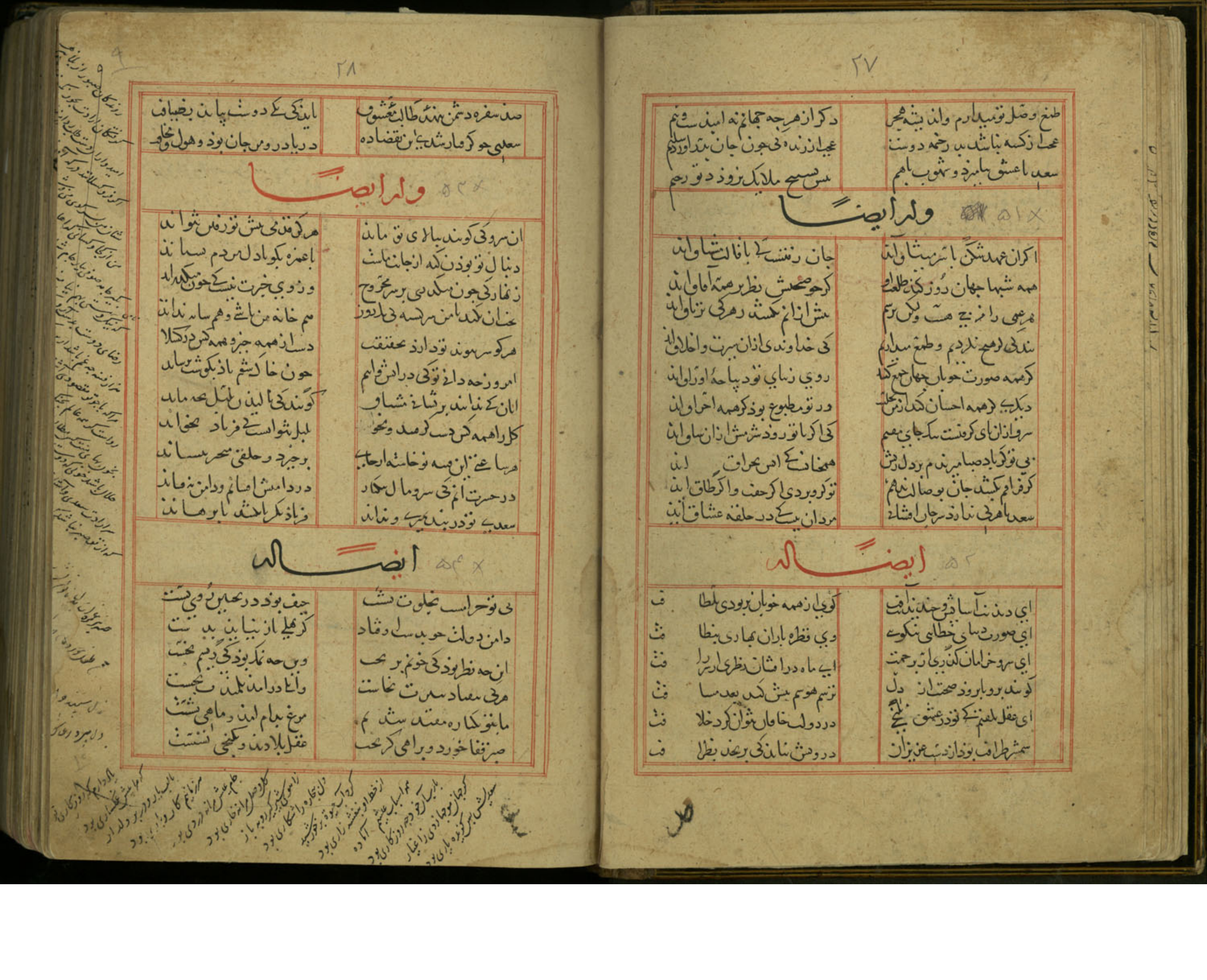
ز دست گریه کتابت نمیتوانم کرد — کی می نویسم و در حال می‌شود مغسول
من از کجا و نصیحت کنان بیهده گوی — حکیم را نرسد کدخدایی بهلول
طریق عشق کجا تو توانی اموخت — مگر کسی کی بوذ در طبیعتش مجبول
اسیر بند غمت با بلطف خوش بخوان — کی گر بقهر برانی کجا شوذ مغلول
نه زور بازوی سعدی کی دست قوت شیر — سپر بیفکند از تیغ غمزه مسلول

وله ایضا (۴۹)

دلی کی ملول شوذ از دست ما — فرمای خدمتی کی برآید ز دست ما
برخاستیم و هش نبود در نفس ما خلل — هرجا کی هست نه تو باشد نشست ما
تا چون خودی در آمد اگر بچه میلی — ما خود شکسته ایم چه باشد شکست ما
جرمی نکرده ام کی عقوبت برم ولیک — مردم بشرع می‌نکشند ترک مست ما
سعدی بکفتم بر دخت نبید او — مشکل توان رسید بالای دست ما
شکر خدای بود کی ان بت وفا ندارد — باشد کی توبه کند بت پرست ما

ایضا له (۵۰)

امشب بسی کی در خواب بود چشم ندیم — خواب در روضه رضوان نکند اهل نعیم
خاک را زنده کند تربیت باد بهار — سنگ باشد کی دلش تازه نگردد بنسیم
بوی پیراهن گم کرده خود می‌شنوم — گر بگویم همه گویند ضلالیست قدیم
عاشقان توش نبارد کی نصیحت شنوند — درد ما نیک نباشد بمداواة حکیم
توبه کویند ز اندیشه آن دوست بکن — هر کرا توبه نباشد کی گناهیست عظیم
ای رفیقان سفر دست بدارید از ما — کی بخواهیم نشستن بدر دوست مقیم
ای برادر غم عشق آتش نمرود انگار — بر من این شعله چنانست کی بر ابراهیم
مرده از خاک لحد رقص کنان برخیزد — گر تو بالای عظامش گذری و هی رمیم



طمع وصل تو میدادم و اندیشه هجر
دیگر از هر چه جهانم نه امیدست و نه بیم

محال از کسی نباشد به رحمت دوست
عجب از زنده نه چون جان بتداوی دم سلیم

سعدیا عشق نیامیزد و شهوت با هم
پیش تسبیح ملایک نرود دیو رجیم

وله ایضاً ۵۱

اگر آن عهدشکن با سر میثاق آید
جان رفته است که با قالب مشتاق آید

همه شبها جهان روز کند طلعت او
گر چو صبحش نظر بر همه آفاق آید

مرهمی دارم [illegible] هست ولیکن ترسم
پیش از آن کشته دهر که تریاق آید

بندگی ترجیح ندیدم و طمع بستادم
که خداوندی از آن سیرت و اخلاق آید

گر همه صورت خوبان جهان جمع کنند
روی زیبای تو دیباچه اوراق آید

دیگری گر همه احسان کند از من خلق
ور تو مطبوع بود گر همه اخراق آید

سرو آزاد ای که رفتست کجایی مقیم
کی اگر با تو رود شرمش از آن ساق آید

بی تو گر باد صبا بر بدنم برد دلش
همه دانند که از بس حراق آید

گر فراقم بکشد جان به وصالت ندهم
تو گر و بردی اگر جفت و اگر طاق آید

سعدیا هر که نبازد سر جان اشک...
مردان نیست که در حلقه عشاق آید

ایضاً له ۵۲

ای دیدنت آسایش و خندیدنت آفت
گوی از همه خوبان ببردی به لطافت

ای صورت دیبای ختایی به نکویی
وی قطره باران بهاری به نظافت

ای سرو خرامان گذری کن به رحمت
ای ماه درافشان نظری از سر رأفت

گویند برو تا برود صحبتت از دل
ترسم هوسم بیش کند بعد مسافت

ای عقل ملامت که تو در عشق نگنجی
در دولت خاقان نتوان کرد خلافت

شمشیر طرف بود از دست عزیزان
در دوش نشانی که برد [illegible]

صد سفره دشمن بنهد طالب معشوق
باید که کی دوست پیامی بضیافت

سعدی چو گرفتار شدی تن بقضا ده
دریا در و من جان بود و هول و مخافت

وله ایضاً ۵۳

آن سرو که گویند به بالای تو ماند
هر گز قدمی پیش تو رفتن نتواند

دنبال تو بودن گنه از جانب ما نیست
با غمزه بگو تا دل مردم نستاند

زنهار که چون می‌گذری بر سر مجروح
وز وی خبرت نیست که خون می‌چکاند

چنان که کند دامن پرسته [illegible]
همخانه من باشی و همسایه نداند

هر کو سر پیوند تو دارد به حقیقت
دست از همه چیز و همه کس در گسلاند

امروز چه داغ تو کی در آتش [illegible]
چون خاک شوم باد بگوشت برساند

آنان که ندانند پریشانی مشتاق
گویند که تا این [illegible] ماند

کار همه کس دست گرفتند و بخواند
بلبل نتواند که فریاد نخواند

هر ساعتی این فتنه نوخاسته از جای
برخیزد و خلقی متحیر بنشاند

در حسرت آنم که سر و مال بکاد
در دامنش افشانم و دامن نفشاند

سعدی تو در بند کسی و نداند
فریاد مکن باکه بود تا برهاند

ایضاً له ۵۴

بی تو حرامست به خلوت نشست
حیف بود در به چنین روی بست

دامن دولت چو بدست اوفتاد
گر بهلی از نبایدت بدست

این چه نظر بود که خونم بریخت
وین چه نمک بود که ریشم بخست

مرغ به سعادت سرت نخاست
وانکه در آمد بکمند نجست

ما بتو کناره معتقد شدیم
مرغ بدام آمد و ماهی بشست

صبر قفا خورد و براهی گریخت
عقل بلا دید و بکنجی نشست

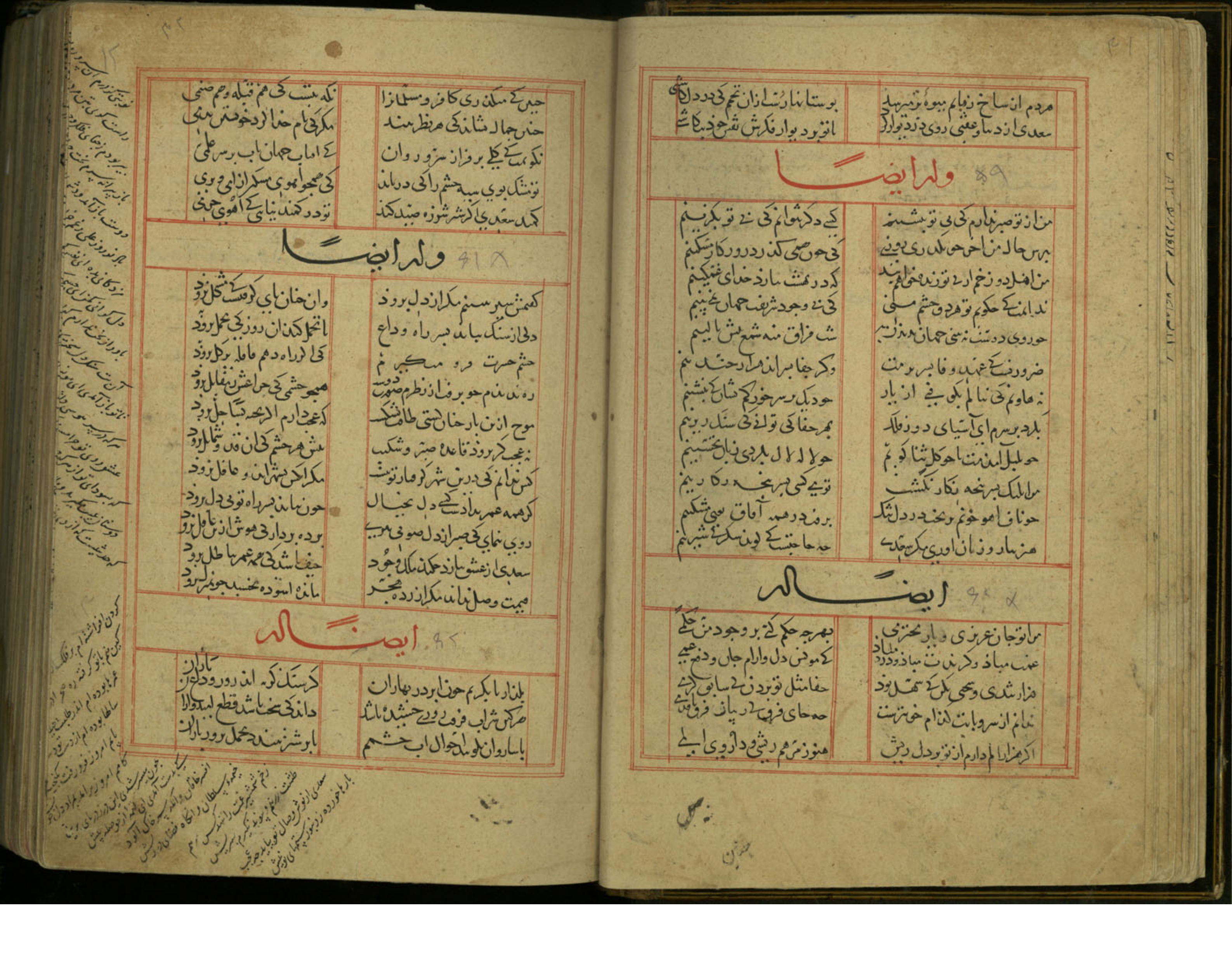


و له ایضا

ایضا له

و له ایضا

ایضا



ولہ ایضا

ایضا لہ

ولہ ایضا

ایضا لہ







ولہ ایضا

ایضا لہ

ولہ ایضا

ایضا لہ



وله ايضا ۷۵۸

ايضا له ۷۵۹

وله ايضا ۷۷

ايضا له ۷۸



ایضاً له

و له قدس سره

و له ایضاً



هر شبی ار شاهدی بود ز ن — روز هشیاریت خمار کند
قاضی شهر عاشقان باید — که به یک شاهد اختصار کند
سعدی سرای سلطانت — یادر اغبا کسی گذار کند
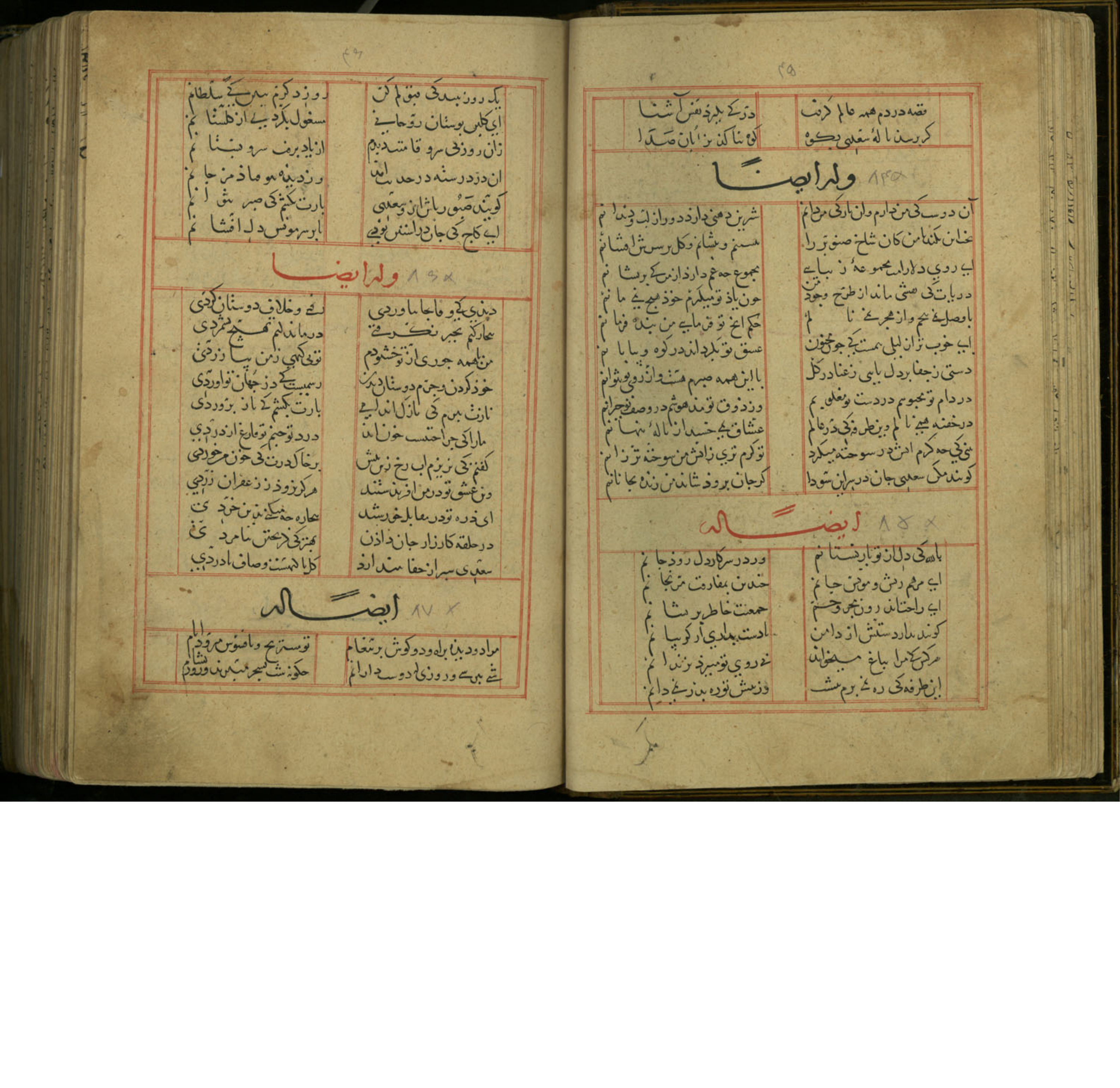
ایضا له

کرکه از عشق بر آرد خروش — بعد سر آتش نه غم عشق مجوش
هر هنی گوید ز دل شناو — دامن معشوق بگیر و بپوش
بوی گل آورد نسیم صبا — بلبل نه دل نه نشیند خموش

مطرب اگر پرده از این ره زند — باز نبینند حریفان بهوش
ساقی اگر باده از این خم دهد — خرقه صوفی ببرد می فروش
زهر بیاور که ز اجزای من — بانگ برآید بارادت نی هوش
از تو بپرسند در آرای شب — آنکه ندانی نه حقیقت دوش
حیف بود مردن بی عاشقی — تا نفسی داری و بینی بکوش
هر که نه در پای عزیزان رود — بار گران است کشیدن بدوش
سعدی اگر خاک شود همچنان — ناله زاریش نه اندکی بگوش
هر که دلی دارد از انفاس او — مست شود تا نفسی خوش

وله ایضا

ای نفس خرم باد صبا — از بر یار آمده ای مرحبا
قافله شب چه شنیدی ز صبح — مرغ سلیمان چه خبر از سبا
بر سر خشم است هنوز آن حریف — یا سخنی میرود اندر رضا
از در صلح آمده ای یا خلاف — با قدم خوف روم یا رجا
بار دگر گر به سر کوی دوست — بگذری ای پیک نسیم صبا
گو رمقی بیش نماند از ضعیف — چند کند صورت بی جان بقا
آن همه دلداری و پیمان و عهد — سنگدلی کی کردی وفا
لیک اگر دور وصالی بود — صلح فراموش کند ماجرا
با کسان زود دست — دست ندامت بکمت ز ما
دوست نباشد بحقیقت که او — دوست فراموش کند در بلا
خستگی اندر طلبت راحت است — درد کشیدن بامید دوا
سر نتوانم که برآرم چو چنگ — ور چو دفم پوست بدرد قفا
هر سحر از عشق دمی میزنم — روز دگر میشنوم برملا



قصه دردم همه عالم گرفت	در که بگیرد نفس آشنا
گر برسد ناله سعدی بکوه	کوه بنالد بزبان صدا

ولہ ایضاً ۸۴

آن دوست که من دارم وان یار که من دانم	شیرین دهنی دارد دور از لب و دندانم
بخت این نکند با من کان شاخ صنوبر را	بنشینم و بنشانم وگل بر سرش افشانم
ای روی دلارایت مجموعه زیبایی	مجموع چه غم دارد از من که پریشانم
دریاب که نقشی ماند از طرح وجود من	چون یاد تو میکنم خود هیچ نمی‌مانم
با وصل نمی‌پیچم وز هجر نمی‌نالم	حکم آن تو فرمایی من بنده فرمانم
ای خوبتر از لیلی بیمست که چون مجنون	عشق تو بگرداند در کوه و بیابانم
دستی ز جفا بر دل پایی ز عنا در گل	با این همه صبرم هست وز روی تو نتوانم
در دام تو محبوسم در دست تو مغلوبم	وز ذوق تو مدهوشم در وصف تو حیرانم
در خفته همی نالم وین طرفه که در عالم	عشاق بخسبند از ناله پنهانم
بنگر که چه گرم آتش در سوخته میگیرد	تو گرمتری زآتش من سوخته‌تر زانم
گویند مکن سعدی جان در سر این سودا	گر جان برود شاید من زنده بجانانم

ایضاً ۸۵

باشد که دل از تو بازستانم	ور درد سر آرد دل رود جانم
ای مرهم ریش و مونس جانم	چندین بمفارقت مرنجانم
ای راحت اندرون مجروح	جمعیت خاطر پریشانم
گویند بدار دستش از دامن	تا دست بداری ار توانم
هر کس که مرا بباغ میخواند	نه روی تو میبرد بزندانم
این طرفه که ده نه برم مشت	وز پیش تو ره بدر ندانم

یک روز ببندگی قبولم کن	روز دگرم ببین که سلطانم
ای گلبن بوستان روحانی	مشغول بکردی از گلستانم
زان روز که سرو قامتش دیدم	از یاد برفت سرو بستانم
آن درد درسته در حدیث آمد	وز دیده نبو ماند من جانم
گویند صبور باش از و سعدی	بارت بکشم که صبر نتوانم
ای کاج که جان در آستین بودی	تا بر سر مونس دل افشانم

ولہ ایضاً ۸۶

دیدی که وفا بجا نیاوردی	رفتی و خلاف دوستان کردی
بیمار کنم بجبر نگرفتی	درماندگیم تمیز نکردی
من با همه جوری از تو خشنودم	تو بی‌گنهی ز من بیازردی
خو کردن و جستن دوستان دیدن	رسمیست که در جهان نیاوردی
نازت ببرم که نازک اندامی	بارت بکشم که نازپروردی
ما را که جراحتست خون آید	درد تو چنین تو فارغ از دردی
گفتم که بریزم آب رخ زین پیش	بر خاک درت که خون من خوردی
وین عشق تو در من آفرین شد	هرگز نبود ز زعفران زردی
ای ذره تو در مقابل خورشید	بیچاره چه میکنی بدین خردی
در حلقه کارزار جان دادن	بهتر که گریختن بنامردی
سعدی سر از جفا متداند	کز یا بنشست وصاف نادردی

ایضاً ۸۷

مرا دو دیده براه و دو گوش بر پیغام	تو مستریح و بافسوس میرود ایام
شبی ببی و روزی که دوست دارانم	چگونه شب بسحر میبرند و روز بشام

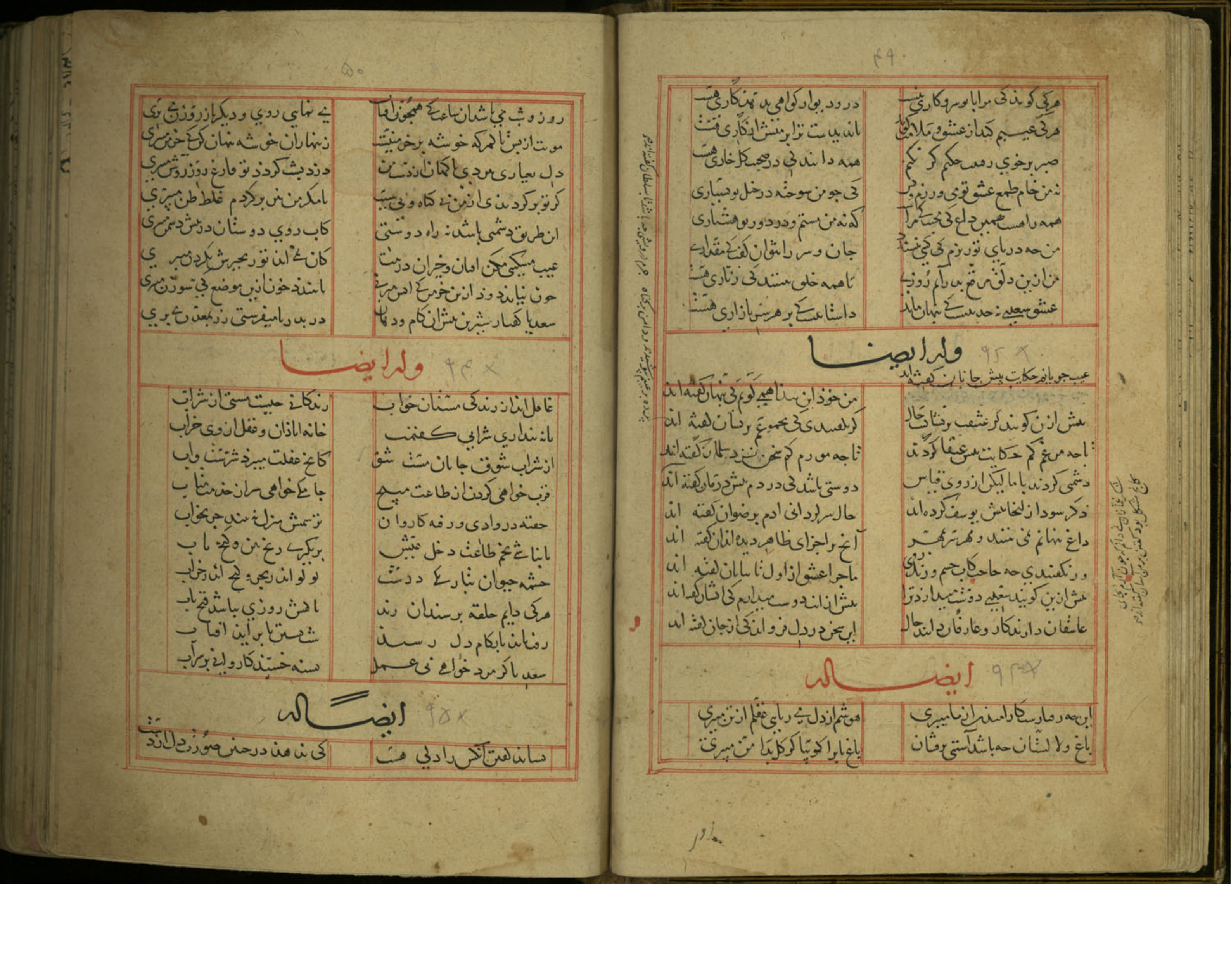


وله ایضا

ایضا

وله ایضا

ایضا





نه منظوری کی با اوی توان گفت | نه خصمی کز کمندش می توان جست
بدل گفتم ز چشمانش بپرهیز | کی هشیاران نیاویزند با مست
را کسان بحضورش نه ... سی | کی دست صبر بر پیچد و بشکست
خیالش در نظر چون آیدم خواب | نشاید در بروی دوستان بست
نه آزاد از سرش بر می توان خاست | نه با اوی توان سوده بنشست
اگر دودی رود بی آتشی نیست | وگر خونی بیاید کشته ای هست
نشاید خرمن بیچارگان سوخت | نه بالند دل دردمندان خست
باخر دوستی نتوان بریدن | باول خود نبایستی بپیوست
دل از دست برون رفته سعدی | نیاید باز تیر رفته از شست

وله ایضاً ۹۶

نه از چینم حکایت کن نه از روم | کی من دل با یکی دارم درین بوم
هران ساعت کی یاد آن من آید | فراموشم شود موجود و معدوم
ز دستش ناگهان با غم خوردن اند | نشاید خوردن الا رزق مقسوم
رطب شیرین و دست از نخل کوتاه | زلال اندر میان و تشنه محروم
ازان شاهد کی در اند سه ماست | ندانم زاهدی در شهر معصوم
بروی او نماند هیچ منظور | ببوی او نماند هیچ مشموم
نه‌ای و عسس بخواهم همه با او | کی او در سلک من حیفست منظوم
دهقان چشم طامع بین نه ورند | کی ما را در میان سریست مکتوم
همه عالم برین صورت ببینند | کس این معنی نخواهد کرد مفهوم
چنان سوزم کی خامان نه پسندند | نداند تن درستان حال محموم
مرا گر دل دهی ور جان ستانی | عبادت لازمست و بنده ملزوم
نشاید برد سعدی جان ازین کار | مسافر تشنه و جلاب مسموم

خواهش تا با من بی بیا دید | کی باید کی شانی کند موم

وله ایضاً ۹۷

شب فراق کی داند کی تا سحر چندست | مگر کسی کی بزندان عشق دربندست
گرفتم از غم دل راه بوستان گیرم | کدام سرو ببالای دوست مانندست
پیام من کی رساند بیار مهرگسل | کی برشکستی و ما را هنوز پیوندست
قسم بجان تو گفتن طریق عزت نیست | بخاک پای تو وین هم عظیم سوگندست
کی با شکستن پیمان و برگرفتن دل | هنوز دیده بدیدارت آرزومندست
بیا کی بر سر کوی نشاط حمره ماست | بخاک پای که در زیر پایت افکندست
خیال وصل تو بیخ امید بنشاندست | بلای عشق تو بنیاد صبر برکندست
عجب در آنکی تو مجموع و گر قیاس کنی | بزیر هر خم موییت دلی پراکندست
اگر برهنه نباشی کی شخص بنمایی | گمان برند کی پیراهنت گل آکندست
ز دست رفته نه تنها منم درین سودا | چه دستها کی ز دست تو بر خداوندست
فراق یار کی پیش تو کاه برگی نیست | بیا و بر دل من بین کی کوه الوندست
ز ضعف طاقت آهم نماند و ترسم خلق | گمان برند کی سعدی ز دوست خرسندست

ایضاً له ۹۸

شب فراق نخواهم دواج دیبا را | کی شب دراز بود خوابگاه تنها را
ز دست رفتن دیوانه عاقلان دانند | کی احتمال نماندست ناشکیبا را
گرش ببینی و دست از ترنج بشناسی | روا بود کی ملامت کنی زلیخا را
چنین جوان کی تویی برقعی فروآویز | وگر نه دل برود پیر پارسا را
توان درخت گلی کاعتدال قامت تو | ببرد قیمت سرو بلند بالا را
دگر بهرچه تو گویی بخلاف کنم | کی بی تو عیش میسر نمی شود ما را

دو چشم باز نهاده نشسته‌ام همه شب / چو فرقدین کی نگه میکنم ثریا را
شبی و شمعی و جمعی چه خوش بود تا روز / نظر بروی تو کوری چشم اعدا را
من از تو پیش کی نالم کی در شریعت عشق / معاف دوست بدارند قتل عمدا را
تو همچنان دل شهری بغمزه ببری / کی بندگان بنی سعد خوان یغما را

ولد ایضاً

آسوده خاطرم کی تو در خاطر منی / گر تاج میفرستی و گر تیغ میزنی
ای چشم عقل خیره در اوصاف روی تو / چون مرغ شب کی هیچ نبیند بروشنی
شهری بتیغ غمزه خونخوار و لعل لب / مجروح میکنی و نمک میپراکنی
ما خوشه چین خرمن اصحاب دولتیم / باری نگه کن ای کی خداوند خرمنی
گیرم کی بر کنی دل سنگین ز مهر من / مهر از دلم چگونه توانی کی برکنی
حکم آن تست اگر بکشی بی گنه ولیک / عهد وفای دوست نشاید کی بشکنی
از عشق را زوال نباشد بحکم آنک / ما پاک دیده‌ایم و تو پاکیزه دامنی
از من گمان مبر کی بیاید خلاف دوست / ور متفق شوند جهانی بدشمنی
خواهی کی دل بکس ندهی دیدها بدوز / پیکان چرخ را سپری باشد آهنی
باید نخست بلوی کی ما خود شکسته‌ایم / محتاج نیست پنجه کی با ما در افکنی
سعدی چو سروری نتوان کرد لازمست / از سخت بازوان بضرورت فروتنی

ایضاً له

هفته ی روز از عمر و بیهده رود کشتند / از گلستان صفا بوی وفایی نشنید
آلک برکشت و جفا کرد و بهیچ نفروخت / بهمه عالمش از من نتوانند خرید
هر چه از آن لطف اند همه عالم نتوخ / تو بگوی از لب شیرین کی لطیف است و کرید
گر من از خار بترسم نبرم دامن گل / کام در کام نهنگست بباید طلبید

گر وای دوست کی مانع تو بخواهیم رفت / برای یاری کی ما از تو بخواهیم برید
از تو با مصلحت خویش نمی‌پردازم / کی محالست کی با خود نگرد هر کی تو دید
از من گفتن و دشنام شنیدن ز همه / حیف از آن به کی مرا با تو بود گفت و شنید
جهد بسیار بکردم کی نگویم غم دل / عاقبت جان بدهان آمد و طاقت برسید
اختیاری بطرب از نبود عشاق بگرد / خند لوی کی مرا برد بخنک تو دو تند
تشنگان لب‌های چشمه حیوان مردند / چند چون ماهی بر خشک توانند طپید
سخن سعدی مستو کی تو خود ز بیاب / خاصه آن وقت کی در گوش کنی مروارید

ولد ایضاً

با کبره روی را کی بود پاکدامنی / یاری کی از وجود بشوید بروشنی
گر شهوت از خیال دماغ بدر رود / شاهد بود هر آنچه نظر در رو افکنی
ذوق سماع مجلس انست بگوش دل / وقتی رسد کی گوش طبیعت بیاکنی
شیاد بر نیاید شهوت پرست را / گر دوستی شود نه بدل دشمنی
خامی کی پای بسته نگردی بدام دل / با مرغ شوخ دیده مدارم ایمنی
شاخی کی سر بخانه همسایه میرود / تلخی بیاورد مگرش بیخ برکنی
زنهار گفتمت قدم معصیت مرو / ورنه ترسد آتش دم معرفت زنی
سعدی هزار پنجه مردم شکسته است / مردی در آن بود کی اگر نفس بشکنی

ایضاً له

کیست آن کش سر پیوند تو در خاطر نیست / یا نظر با تو ندارد مگرش ناظر نیست
نه حلالست کی دیدار تو بیند همه کس / کی حرامست بر آنکس کی نظر طاهر نیست
همه کس را مگر این ذوق نباشد کی مرا / کانچ من می‌نگرم بر دگری ظاهر نیست
هر شبی روزی و هر روز زوالی دارد / شب وصل من و معشوق مرا آخر نیست

هر که با غمزهٔ خوبان سر و کاری دارد / سست مهرست که بر داغ جفا صابر نیست
سر مویی نظری کن که من اندر تن خویش / یک سر موی ندانم که ترا ذاکر نیست
همه دانند که سودازدهٔ دل شده را / چاره صبرست ولکن چکند قادر نیست
هر که سرپنجهٔ مخضوب تو بیند گوید / گر برین دست کسی کشته شود نادر نیست
گر من از خشم همه خلق بترسم سهل است / تو مپندار که بخت ول توانا صبر نیست
التفات از همه عالم بود ارز سعدی / همتی کان بتو مصروف بود قاصر نیست

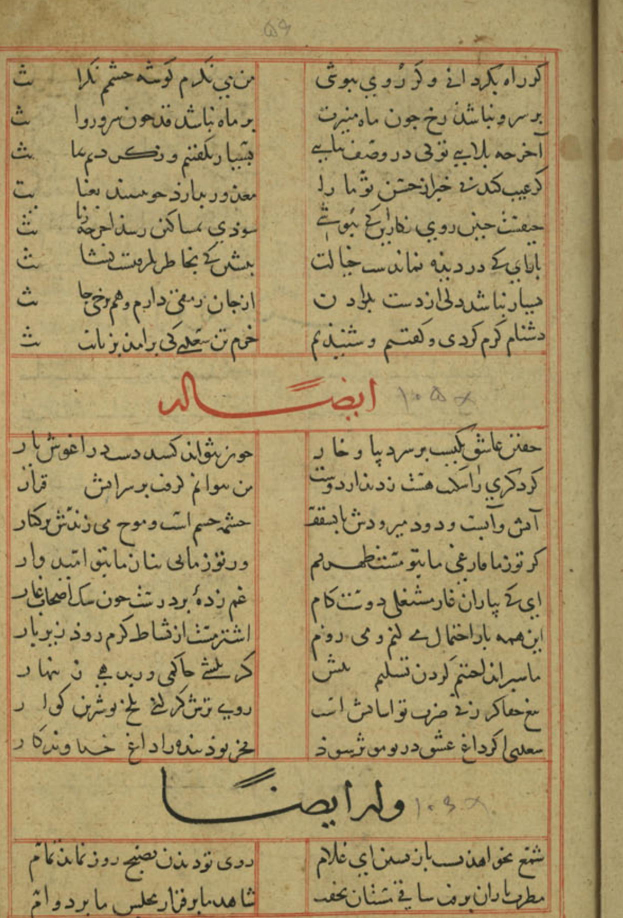
وله ایضاً ١٠٣

یارا قدحی پر کن از آن داروی مستی / تا از سر صوفی برود علت هستی
عاقل متفکر بود و مصلحت اندیش / در مذهب عشق آی و ازین جمله برستی
ای فتنهٔ نوخاسته از عالم قدرت / غایب مشو از دیده که در دل بنشستی
آرام دلم بستدی و دست شکیبم / برتافتی و پنجهٔ صبرم بشکستی
احوال دو چشم من بر هم ننهاده / با تو نتوان گفت بخواب شب مستی
سودازده کز همه عالم بتو پیوست / دل تنگ بیاید که دل از وی بگسستی
در دیر تو گفتم سخنی چند بگویم / دو بار گشادی و در نطق ببستی
گر باده از این خم بود و مطرب از این کوی / ما توبه نخواهیم شکستن بدرستی
سعدی غرض از حقهٔ سر آینه حقست / صد تعبیه در دست و یکی بار بجستی
نقاش وجود این همه صورت که بپرداخت / تا نقش ببندی و مصور بپرستی

ایضاً ١٠٤

جان و تنم ای دوست فدای تن و جانت / مویی نفروشم بهمه ملک جهانت
شیرین تر از آن لب نشنیدم که سخن گفت / تو خود شکری یا عسل است آب دهانت
یک روز عنایت کن و تیری بمن انداز / باشد که بفرحم دلم دست و کمانت

گر راه



گر راه بگردانی و گر روی بپوشی / من می‌نگرم گوشهٔ چشم نگرانت
بر سرو نباشد رخ چون ماه منیرت / بر ماه نباشد قد چون سرو روانت
آخر چه بلایی تو که در وصف نیایی / بسیار بگفتیم و نگفتیم دهانت
گر عیب کند خیر از حسن تو ما را / معذور بدارد چو ببیند بعیانت
حیفست چنین روی نگارین که بپوشی / سودی بمساکین رسد آخر چه زیانت
بارای که در دیده نماندست خیالت / بنشین که بخاطر طلبست نشانت
بیمار نباشد دلی از دست بداده / از جان رمقی دارم و هم برخی جانت
دشنام کرم کردی و گفتم و شنیدم / خرم تن سعدی که برآمد بزبانت

ایضاً ١٠٥

حقا که عاشق نکیسب بر سر پا و خار / چون نتوان کشید دست در آغوش یار
گر دگری را کنی هست زدن یار دوست / من نتوانم گرفت بر سر آتش قرار
آتش و آبست و دود میرودش با سقف / چشمه چشم است و موج می‌زندش بر کنار
گر تو زما فارغی ما بتو مستظهریم / ور تو زما بی‌نیازی ما بتو امیدوار
ای که بیاران غار مشتغلی دوستکام / غم زده بر در نشست چون سگ اصحاب غار
این همه بار احتمال میکنم و میروم / اشتر مست از نشاط گرم رود زیر بار
ما سر انداختیم گردن تسلیم پیش / گر بکشی حاکمی ور ببخشی نه نهاد
تیغ جفا گر زنی ضرب تو آسایش است / روی ترش گر کنی تلخ تو شیرین گوار
سعدی اگر داغ عشق در تو موثر شود / فخر بود بنده را داغ خداوندگار

وله ایضاً ١٠٦

شمع بخواهد نشست باز نشین ای غلام / دوری تو دیدن صبح روز نماند تمام
مطرب یاران برفت ساقی مستان بخفت / شاهد ما برقرار مجلس ما بر دوام

بلبل باغ سرای صبح نشان میدهد / ورزد ایام بخاست بانگ خروسان بام
ما بتو پرداختیم خانه و هر چه اندروست / هر چه بجز دوست هست بر همه عالم حرام
خواهم از اذکن خواه توی تربسند / مثل تو صبا در اکس نکرد زدام
هر کی در آتش نرفت بی خبر از سوز ماست / سوخته داند که چیست پختن سودای خام
اول اندیشه بود تا نشوم نام زشت / فارغم اکنون ز سنگ چون بشکستم جام
سعدی اگر نام و ننگ در سر او شد چه شد / مرد ره عشق نیست کش غم ننگست و نام

وله ایضاً ١٠٧

صاحب نظر نباشد دربند نیکنامی / خاصان خبر ندارند از گفتگوی عامی
ای نقطهٔ سیاهی بالای خط سبزت / خوش دانهٔ ولیکن بر گرد کار دامی
خور از مشرق برون آید تو از کجایی / مه بر زمین نباشد تو ماه رخ کدامی
دیگر کسش نبیند در بوستان خرامان / گر سرو بوستانی بیند که می‌خرامی
بدنام روزی در امان دوست / گر بنگرد بیارد اقرار نا تمامی
طوطی شکر شکستن دیگر روا ندارد / گر بشنود ببیند وقتی که در کلامی
در حسن بی‌نظیری در لطف بی‌نهایت / در مهر بی‌ثباتی و در عهد بی‌دوامی
لابی تو از امیری در خدمت اسیری / خوشتر بود ز شاهی در حضرت غلامی
ترک عمل بگفتم آمن شدم ز عزلت / بی زر نباشد اندیشه از حرامی
فردا بباغ دوزخ با جمله بسوزد / کامی در آتش عشق از دی نبرد خامی
هر لحظه سر بجایی بر میکند خیالم / تا خود چه بر من آید زین منقطع لگامی
سعدی چو ترک هستی گفتی ز خود پرستی / از سنگ غم نباشد بعد از شکسته جامی

ایضاً ١٠٨

ای بامدادی خوش روی شادی / پیوند روح کردی پیغام دوست داری

در بوستان گذشتی یاد بهشت بودی / شاد آمدی و خرم فرخنده بخت بادی
آن درد سر ایم آن دردمند بودم / کامروز پیش چشمم در بوستان گشادی
چون گل دمیدوا اندر دلبران چو گلزار / تو در برابر من چون سرو ایستادی
ایدون که بی نماند در روزگار حسنت / بس فتنها که بر تو افتد از آنکه زادی
اول چراغ بودی آهسته شمع گشتی / آسان فرا گرفتم در خرمن او فتادی
خواهم که بامدادی بیرون روی بصحرا / تا بوستان ببرد گلهای بامدادی
یاری که با قریبی آهنگ رفته باشد / هر وقت یاد ایشان بودم ندیم شادی
گر در غمت بمیرم شادی بروزگارت / پیوسته نیکوان از غم خورده اند و شادی
جایی که داغ گیرد دردش دوا نیرزد / آنست داغ سعدی کاول نظر نهادی

ایضاً ١٠٩

تو هیچ عهد بستی که عاقبت شکستی / مرا بر آتش سوزان نشاندی و نشستی
بنای مهر نمودی که پایدار نماند / مرا ببند ببستی خود از کمند بجستی
دلم شکستی و دیدی خلاف شرط مودت / باحتیاط رو اکنون که آبگینه شکستی
چراغ چون تو نباشد بهیچ خانه ولیکن / کس این سرای نبیند در این چنین که تو بستی
گرم عذاب نمایی بداغ و درد جدایی / شکنجه صبر ندارم بریز خونم و رستی
بپای کی ما سرهستی و کبریا و رعونت / بزیر پای نهادیم و پای بر سر هستی
گرت بگوشهٔ چشمی نظر بود با اسیران / دوای درد من اول کن نه گناه بجستی
هر آنکسی که پسندد روا بود که بگویند / کی من نمیشنوم پند میدم براستی و درستی
گرت کسی بپسندد ملامتش نکنم من / تو هم در آینه بنگر که خویشتن بپرستی
عجب مدار که سعدی بیاد دوست بنالد / که عشق موجب شوقست و خمر علت مستی

وله ایضاً ١١٠

نه مذمت کی کردی و فا بنا بجه گفتی … طریق وصل کشادی من آمدم تو رفتی

وفای عهد نبودی دل سلیم ربودی … چو خویشتن نبودادم بوصل یار گرفتی

ز دست عهد کرمی کجای وصل ندادم … بچشم خویش ببینم خلاف هرچه گفتی

هزار چاره بکردم که هم عنان تو گردم … تو پهلوان ترازآنی که در کمند من افتی

ز عدل بود نبودن خیال وصل ربودن … چو از عاشق مسکین هم اول شب بخفتی

تو قدر صحبت یاران و دوستان شناسی … مگر شنیدی که چو سعدی بداغ عشق بخفتی

وله ایضا ۱۱۱

غلام آن سبک روحم که با من سر گران دارد … جوابش تلخ و پنداری شکر زیر زبان دارد

مرا گر دوستی با او بدوزخ می برد شاید … نقد اندر بهشت است آنکه یاری دلستان دارد

کسی را کی اختیاری هست محبوبی و مشروبی … مراد از بخت و حظ از عمر و مقصود از جهان دارد

بروز ان خوردن و حفظ جوانی هست مردم را … بجانان زندگانی کن بهائم نیز جان دارد

بجای که دارم گر و با خود نمی آیم … چو بلبل در نشاط کل فراغ از آشیان دارد

بشو بش تا بماند کی یاران یار بگریزد … بجای از خاک بر خیزد محبت همچنان دارد

خوش آمد باد نوروزی بصبح از باغ پیروزی … ببوی دوستان ماند نه بوی بوستان دارد

که سر بر کنار آرد و خواب صبح مستولی … چه غم دارد ز مسکینی که سر بر آستان دارد

چو سعدی عشق تنها باز و دولت نیز و آسایش … بتنها ملک بی زادنی منظوری نهان دارد

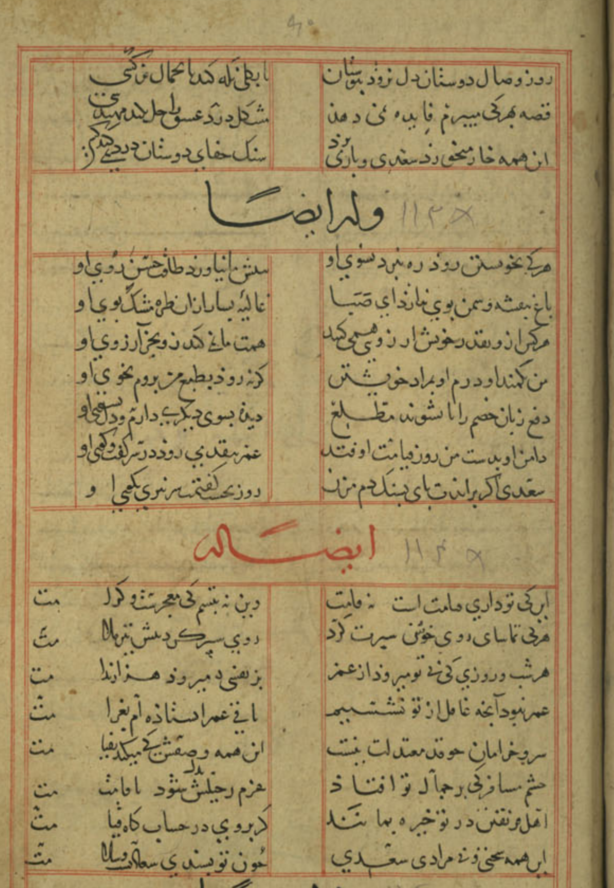
ایضا له ۱۱۲

یار گرفته ام بسی چون تو ندیده ام کسی … شمع چنین نیامدست اندر هیچ مجلسی

عادت بخت من نبود اینکه تو یادم آوری … نقد چنین کم او فتد خاصه بمن که مفلسی

صحبت ازین شریف تر صورت ازین لطیف تر … دامن ازین نظیف تر وصف تو چون کند کسی

خادمه سرای را گو در حجره بند کن … تا بر حضور ما ره نبرد مشوشی



روز وصال دوستان دل نرود ببوستان … یا بگل نظر کند یا بجمال نرگسی

قصه بهر کی میبرم فایده نی دمدمی … مشکل درد عشق را حل نکند مهندسی

ان همه خار میخوری سعدی و بار نی نزد … سنگ جفای دوستان درد نکند بمفلسی

وله ایضا ۱۱۳

هر که بخویشتن رود ره نبرد بسوی او … سنبل ایتا وزید طالع حسن روی او

باغ بنفشه و سمن بوی نماند ای صبا … غالیه بسایان نظر شکر بوی او

مرکز اذوبتد خوش ادزوی همی کند … همت ما نه کند نو بجز آرزوی او

من کمند او دره او ببراد خویشتن … گر نرود بطبع من بروم بخوی او

دفع زبان خصم را تا شنوند مطلع … دیده بسوی دیگری دارم و دل بسوی او

دامن او بدست من روز قیامت او فتد … عمر نبود و در سر گفت و گوی او

سعدی اگر بر آمدت پای بسنگ دم مزن … روز بحسرت گفته سر بنرمکی او

ایضا له ۱۱۴

این که تو داری قیامت است نه قامت … دین نه تبسم که معجز است و کرامت

هر که تماشای روی خوبش سیرت کرد … روی سپر کرد پیش تیر ملامت

هر شب و روزی که بی تو میرود از عمر … بر نفسی میرود هزار ندامت

عمر نبود آنچه غافل از تو نشستیم … با نی عمر ایستاده ام بغرامت

سرو خرامان چو قد معتدلت نیست … آن همه وصفش که میکند بقیامت

چشم مسافر که بر جمال تو افتاد … عزم رحیلش بدل شود باقامت

اهل معنی در نو خیره بماند … کرد بی در حساب کاه قیامت

این همه بحث نه مرادی سعدی … چون تو پسندی سعادتست و سلامت

وله ایضا ۱۱۵

ز اندازه بیرون تشنه ام ساقی بیاران آب را … اول مرا سیراب کن وآنگه بده اصحاب را

من نیز چشم از خواب خوش بر می نکردم پیش ازین … روز فراق دوستان خوش کردم خواب را

هر پارسا کین صنم در پیش مجلس بگذرد … چشمش برابر و امکنا طاق کند محراب را

فریاد میدارد رقیب از دست مشتاقان او … آواز مطرب در سرا زحمت بود بواب را

من صید وحشی نیستم در بند جان خویشتن … گر وی کمان زه میکند استاده ام نشانه را

مقدار یار هم نفس چون من ندانم هیچ کس … ماهی که بر خشک افتاد قیمت بداند آب را

امروز حالی غرقه ام تا با کناری او فتم … آنگه حکایت گویمت درد دل غرقاب را

گر پند و فابی کرد بی بر غوغاخوان بردمی … کان کافرا عدا میکشد و بی سنگدل الخیار

سعدی چو جورش میبری نزدیک او دیگر مرو … ای بی بصر من میروم او میکشد قلاب را

وله ایضا ۱۱۶

جانا هزاران آفرین بر جانت از سر تا قدم … صانع خدایی کین وجود آورد بیرون از عدم

خورشید بر سرو روان دیگر ندانم در جهان … وصفت نیاید در بیان نامت نیاید در قلم

گفتم چو طاوسی مگر عضوی ز عضوی خوبتر … ای سیمتن چون نی شکر شیرینی از سر تا قدم

خدا که نی هم جفا امید می دارم وفا … چشمان میگویند لا ابروان میگویند نعم

آخر نگاهی باز کن وانگه عتاب آغاز کن … خدا که خواهی باز کن چون پادشاهان بر حشم

چون دل بردی دین مبر هوش از من مسکین مبر … ما مهربانان کین مبر لا تقتلوا صید الحرم

غارت و کلاه بوستان هر ح لز کند بیکو آن … سهلست پیش دوستان از دوستان بردن ستم

اوروف و جان مستمر و ندان جامه بر خود میدرد … سلطان کی خوابش میبرد از پاسبانان چه غم

میرد شمسر جفا میرف و میگفتا زوفا … سعدی بنالیدی نه مردان ننالند از الم

ایضا له ۱۱۷

از تو با مصلحت خویش نمی پردازم … همچو پروانه که می سوزم و در پروازم

گر توانم که بجویی دلم امروز بجوی … ور نه بسیار بجویی که نیابی بازم

نه چنان معتقدم کم نظری سیر کند … یا چنان تشنه که جیحون بنشاند بازم

همچو چنگم سر تسلیم و ارادت در پیش … تو بهر ضرب که خواهی بزن و بنوازم

گر بیاتش ببری صد ره و بیرون آری … زر نام نی همانم که اگر بگدازم

گر توان جور بستدی که صنم بزنی … اندرین نم نیابد که خلاف آغازم

خدمتی لایقم از دست نیاید چکنم … سر نه چیزیست که در پای عزیزان بازم

من خراباتم و عاشق و دیوانه و مست … بیشتر زین چه حکایت بکند غمازم

تا جرای دل دیوانه بگفتم بطبیب … کی همه شب در چشمت نگران تا بازم

گفت ازین نوع شکایت که تو داری سعدی … درد عشقت نه گمانم که بدرمان بازم

وله ایضا ۱۱۸

من چو دل بتو دادم که دلم می شکنی … یا چه کردم که نظر باز من افکنی

دل وجانم بتو مشغول و نظر در چپ و راست … تا ندانند حریفان که تو منظور منی

دیگران چون بروند از نظر از دل بروند … تو چنان در دل من رفته که جان در بدنی

تو همایی و من خسته بیچاره گدای … پادشاهی کنم ار سایه بمن برفکنی

بنده وارت بسلام آیم و خدمت بکنم … ور جوابم ندهی میرسدت کبر و منی

مرد راضیست که در پای تو افتد چو گوی … تا بیان ساعد سیمین بچوگان بزنی

مست خوشش از خم طلوعات و جهول … مستی از عشق نکو باشد و بی خویشتنی

تو بدین نعت و صفت گر بخرامی در باغ … باغبان شد تو بیندکی تو سرو چمنی

من بر آن شاخ امیدت ثوابم خوردن … غالبا ظن نعیم کی تو پیچ لحنی

خوان در دوش شیرین و حریف بحق دلند … سعدیا حرف زنانی کن و شیرین سخنی

ایضا له ۱۱۹

گر من ز محبتت بمیرم / دامن به قیامتت بگیرم
از دنیا و آخرت گزیرست / وز صحبت دوست ناگزیرم
ای مرهم ریش دردمندان / درمان دگری نمی‌پذیرم
آن کس که بجز تو کس ندارد / در هر دو جهان من آن فقیرم
ای غنچه از جوان چه خواهی / من توبه نمی‌کنم که پیرم
یک روز کمان ابروانش / بی بوسه و گو زنند تیرم
ای باد بهار عنبرین بوی / در پای لطافت تو میرم
چون می‌گذری به خاک شیراز / گو من به فلان زمین اسیرم
در خواب نمی‌روم که دولت / پهلو نه خوش است بر حریرم
ای هوش ز روزگار سعدی / رفتی و نرفتی از ضمیرم

ولهِ ایضاً ۱۲۰×

برخیز که می‌رود زمستان / بگشای در سرای بستان
نارنج و بنفشه بر طبق نه / منقل بگذار در شبستان
وین پرده بگوی تا به یکبار / زحمت ببرد ز پیش ایوان
برخیز که باد صبح نوروز / در باغچه می‌کند گل افشان
خاموشی بلبلان مشتاق / در موسم گل ندارد امکان
آواز دهل نهان نماند / در زیر گلیم و عشق پنهان
بوی گل بامداد نوروز / و آواز خوش هزاردستان
بس جامه فروختست و دستار / بس خانه که سوختست و دکان
ما را سر دوست بر کنارست / آنک سر دشمنان و سندان
چشمی که بدوست بر کند دوست / بر هم ننهد ز تیرباران
سعدی چو به میوه می‌رسد دست / سهلست جفای بوستانبان

ایضاً له ۱۲۱×

ای پهلوان زحمتان ممتاز / چشم خلقی به روی تو باز
لازمست آنکه دارد این همه لطف / که تحمل کندش این همه ناز
ای بعشق درخت بالایت / مرغ جان رمیده در پرواز
آن نه صاحب نظر بود که کند / از چنین روی دیده بر روی فراز
بخورم گر ز دست می‌ستند / زهر گر خلاف تست نماز
گر بگریم چو شمع معذورم / کس چو من در آتشم مگداز
نه بگفتم سخن در آتش عشق / بانگ آب دیده غماز
آب و آتش خلاف یکدگرند / نشنیدم عشق و صبر انباز
هر که دیدار دوست مطلب نیست / دوستی را حقیقتست و مجاز
آرزومند کعبه را شرطست / که تحمل کند نشیب و فراز
سعدیا زنده عاشقی باشد / که بمیرد بر آستان نیاز

ولهِ ایضاً ۱۲۲×

هر که خصم اندر او کمند انداخت / به مراد ویش باید ساخت
هر که عاشق نبود مرد نشد / نقره فایق نگشت تا نگداخت
هیچ مصلح بکوی عشق نرفت / که نه دنیا و آخرت درباخت
آن چنانش بذکر مشغولم / که ندانم بخویشتن پرداخت
همچنان شکر عشق میگویم / که گرم دل بسوخت جان بنواخت
سعدیا خوشتر از حدیث تو نیست / تحفهٔ روزگار اهل شناخت
آفرین بر زبان شیرینت / کاین همه شور در جهان انداخت

ولهِ ایضاً ۱۲۳×

خانهٔ صاحب نظران می‌بری / بوده و هرگز نه بدین دلبری
گر تو چنین چهره بپوشی نقاب / توبهٔ صوفی بزبان آوری
آن چه وجودست ندانم که تست / آدمی یا ملکی یا پری
که همه سرمایه زیانی کند / سود بود در نظر مشتری
نسخهٔ این روی بنقاش بر / تا بکند توبه ز صورتگری
با نظرت حاجت شمشیر نیست / حمله همی آری و دل میبری
گر تو در آیینه تأمل کنی / صورت خود باز بما ننگری
خسرو اگر عهد تو در پا شکست / دل بتو دادی که تو شیرین تری
گر دری از خلق ببندم بروی / بر تو نبندم که تو خاطر دری
سعدی اگر کشته بود در فراق / زنده شود چون بسرش بگذری

ولهِ ایضاً ۱۲۴×

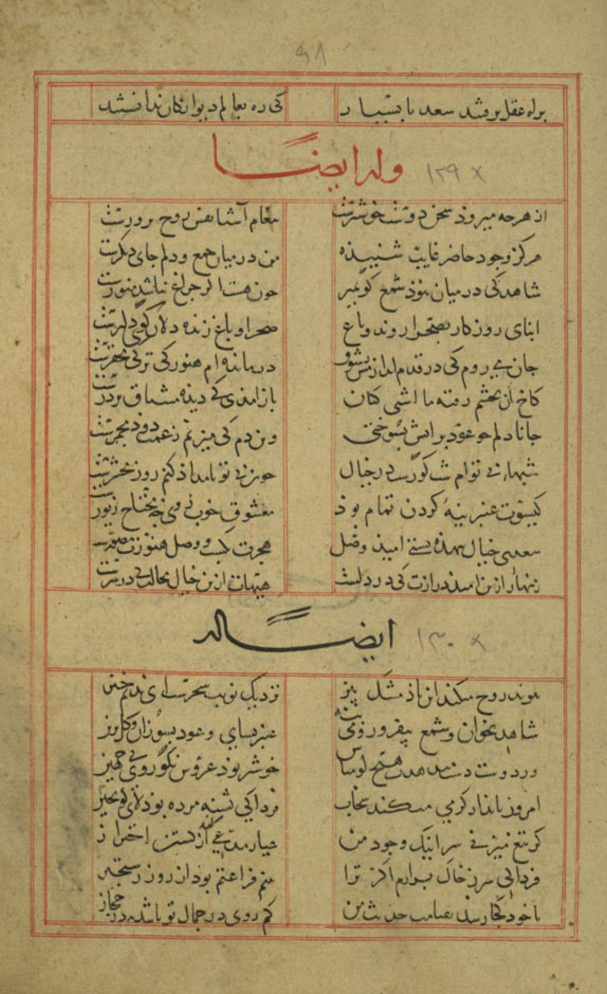
روزی ز نخدانش گفتم به سیمینی / گفتار نظری داری یا پایه ازین بیشی
خورشید و گلت خوانم هم ترک ادب باشد / چرخ مه و خورشیدی باغ گل و نسرینی
حاجت بنگاریدن نبود رخ زیبا را / تو ماه پری پیکر زیبا و نگارینی
بر بستر هجرانت شاید که نخسبیدم / گر سوخته خرمن را گویند چه غمگینی
بستان که در ایامت برخاست فغان از ما / در هفته که برخیزد هر جا که تو بنشینی
گر بنده خود خوانی افتم بسلطانی / ور دور کنی از در دانم به مسکینی
کس عیب نداند گفت از آنکه تو بپسندی / کس رد نتوان کرد آزاد که تو بگزینی
عشق لب شیرینش بسیار بگفت سعدی / فرهاد چنین کشتن آن شوخ شیرینی

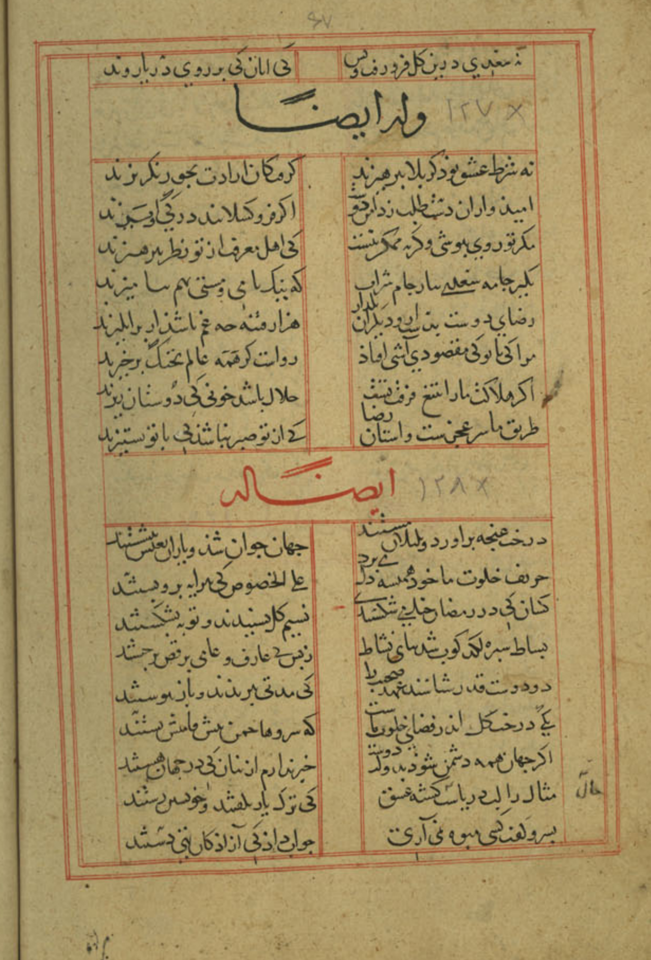
ایضاً له ۱۲۵×

جمعی که تو در میان ایشانی / زان جمع بدر بود پریشانی
ای ذات شریف و شخص روحانی / آرام دلی و مرهم جانی
خرم تن آن که با تو پیوندد / وان حلقه که در میان الجانی
من زیر غمت کمر ببندم / باشد که غلام خویشتن خوانی
بر خوان تو آن شکر که می‌بینم / نتوانم مگس که میپرانی
هر جا که تو بگذری بدین خوبی / کس شک نکند که سرو بستانی
هر کس سر دست و ساعدت بیند / گر دل ندهد بجهل بستانی
من چشم چنین ندیده‌ام هرگز / چندانکه بیابان مکن جانی
و دیده من بروی که نخندی / پروانه بخورده‌ای ز سلطانی
من سر ز خط تو بر نگیرم / ور چون قلم بسر بگردانی
این گرد که بر درخت می‌بینی / وان درد که در دلست دانی
دردی که نهان ز دل سعدی / پیداست که آتشیست پنهانی
مگوی که جان برقص می‌آید / خوش می‌رود این سماع روحانی

ولهِ ایضاً ۱۲۶×

شاید که خرامان بصحرا روند / همه کس شناسند و هر جا روند
حلالست رفتن بصحرا و باغ / نه انصاف باشد که بی ما روند
نشاید دل از دست مردم ربود / چو خواهند جایی که تنها روند
که بستند از باغبانان گل / که از نالهٔ بلبل بسودا روند
برانند فرهاد عشق از خطا / کزین شوخ چشمان یغما روند
همه سروها با بلندی حسد / که در پای این سرو بالا روند
بیاموز شیدا که در کوی عشق / چو من عاقلان نیز شیدا روند
بسازند بر آسمان سلمی / اگر ساعدان بر ثریا روند





سعدیا نام عشق تو در پای بند ما … تیدی ندا، کی میسر شود کرز

ولد ایضا ۱۳۱

مجلس یاد کرام روز بستان ماند … عیش خلوت تماشای طبسان ماند
بی جلالت کی رانی بود خانه بهشت … حاصه در دست حریفی که رضوان ماند
خط سبز و لب لعلت بچه ماند کی … من بکویم بلب چشمه حیوان ماند
باسر زلف پریشان تو محبوب منست … دوز کاردم بسر زلف پریشان ماند
حکذ کسه عشقت که مونس غم دل … تو بسند ار کی خون دلی و پنهان ماند
هر کی چون مو بجورسید رخت م بسد … زنهار از دل محتشک بسندان ماند
نادر امد کی بکه دل بوصالت ندهد … تا که در بلد کفر مسلمان ماند
تو کی چون بر و تحقیق حه عم دار داد … من خان زاد کرم کی یاران ماند
طعنه بر حرف سعدی نه انصاف دهی … کس خبر دوی نه سد کی بحران ماند
هر کی با صورت و بالای تو لاف از نیست … حیوانیست که بالاس با انسان ماند

ایضا ۱۳۲

بی دل کمان مبر کی نصیحت کند قبول … من کوش استماع ندارم لمن نقو … ل
تا عقل داشتم نکنم طریق عشق … جابی دلم برفت کی حیران سود عقو … ل
آخر نه دل بدل دوذ انصاف من بده … چون من بوصل بوستان و بولو … ل
یلدم که روذ کی نه در خاطری و لیک … بسیار فرق باشد از اندیشه و صو … ل
روزی سرت ببوسم و در پایت او فتم … پروانه راحه حاجت پروانه دخو … ل
کیهسکین کی صحبت شامیش آرزوست … بیچاره بی هلاک تن خویشتن نحو … ل
نفی تزول عاقبة الامر فی الهوی … یا منیتی و ذکرک فی النفس لا یزو … ل
مارا بجز تو در همه عالم عزیز نیست … کر رد کنی بضاعت مزجاة و رقبو … ل

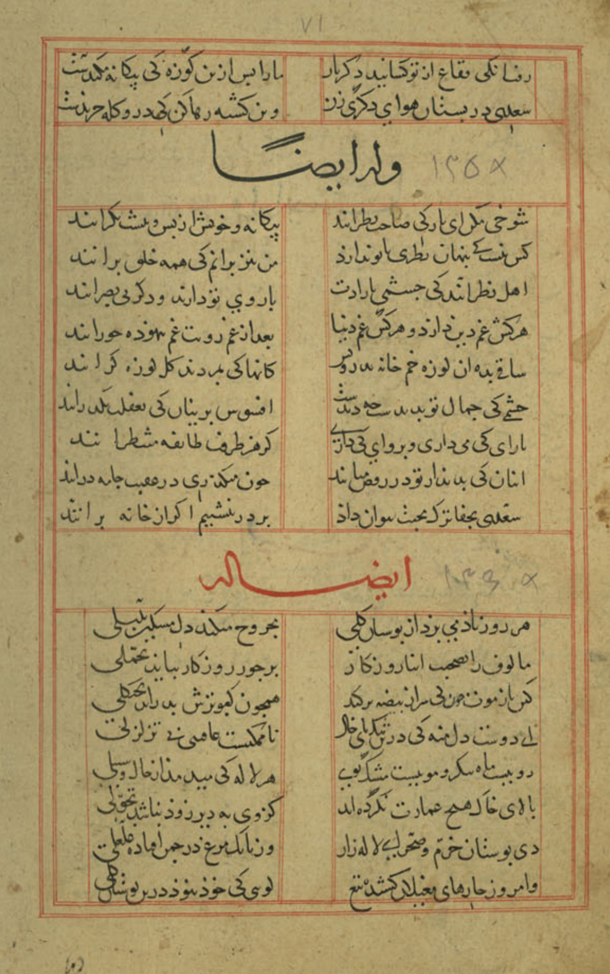
ای سک نا موری کی خبری بری بدوست … یا لیت اگر بجای تو من بودمی رسو … ل
دوران دهر بجز تم سرد سعدی کرد … و نسر بدرنی روذم مهمان فضو … ل
سعدی چو پای بند شدی یار غم بسر … عیار دست بسته نباشد مکر جهو … ل

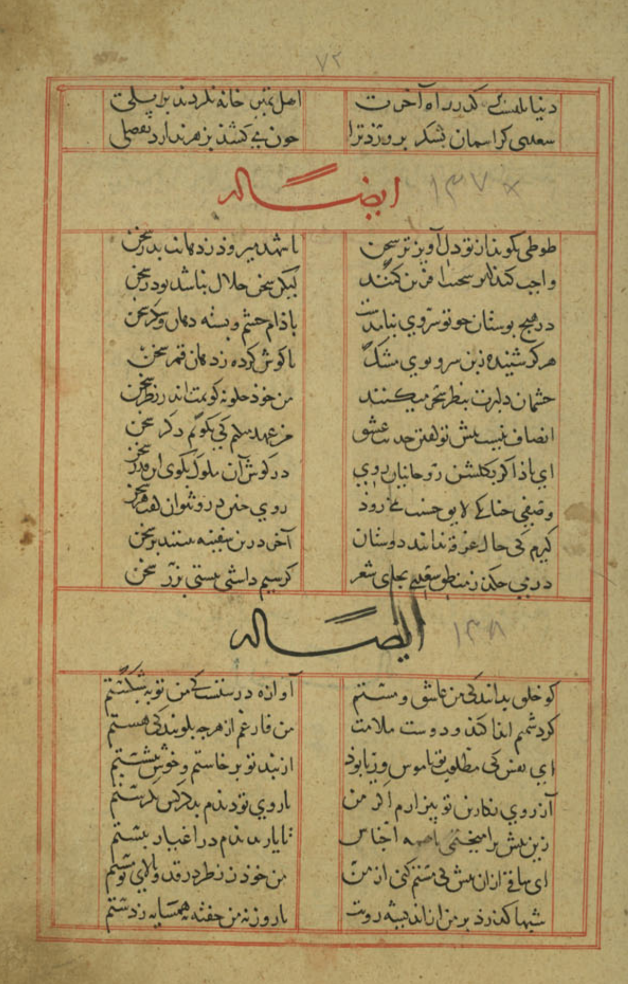
ولد ایضا ۱۳۳

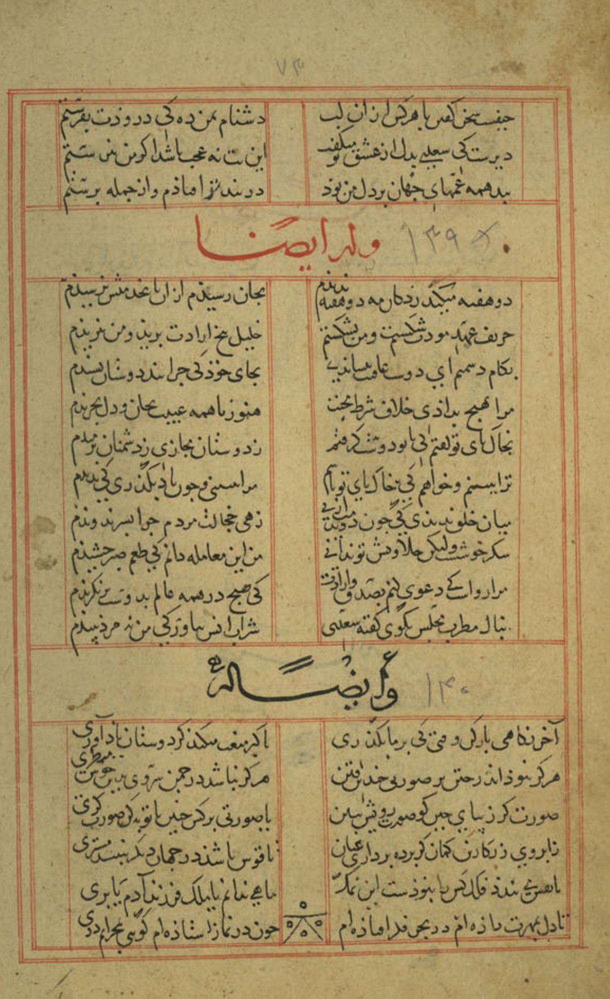
کس نه بدست بیشرینی و لطف و یارش … کس نه بدید کی بخواهد کی سند نازش
مطرب ما در در سکی خوش نی نالد … مرغ ناشی طرب انکیز بود آوازش
بار ما در دلم اندکی سوشم غم عشق … و اکنه ثواند کی بپوسد رازش
مرغ پرنده اکر دز ففنی سیر شود … همنان طبع فرامش نکند پروازش
من دعا کویم و کر تو همه دشنام دهی … بنده خدمت کند و رکند اعزازش
غرق دریا عمت را ده مدعی نماند … آخر النون کی بستی بکنار انداش
خون سعدی کم از انست کی تو دست الابی … ملح ان قد رنمارد کی بکیرد بازش

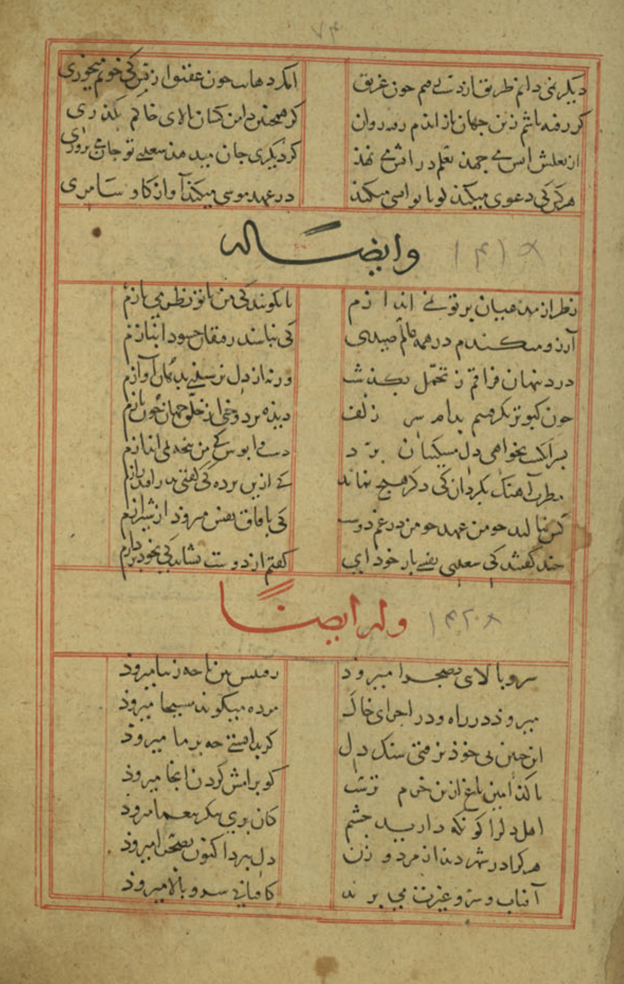
ایضا ۱۳۴

ای لعبت خندان لب لعلت که کزیدست … وی باغ لطافت به رویت که کزیدست
زنهار از ان صید همه عمر بکردست … سرپنجه زان تن خون به هر دمتو زنت
ای حضر حلالت نکم چشمه حیوان … دانی کی سکند بچه محنت طلبیدست
ان خون کسی ریخته یا می سرخ است … یا توت سیاهست که بر جامه چکیدست
با جمله برا مزی و از ما بگریزی … جرم از تو نباشد که ار بحث رسیدست
نکسته که دیوار سکایست مفتاد … تا هیچ کس ان باغ نکوید کی ندیدست
بسیار توقف بنکند میوه بر بار … چون عام بدانست کی شیرین و رسیدست
کل بر دران هفته دهن باز نمی کرد … وامروز نسیم سحرش پرده دریدست
در دجله کی مرغ ابی از اند شه برفتی … سنتی دو دا اکنون کی نه جبر بدیدست









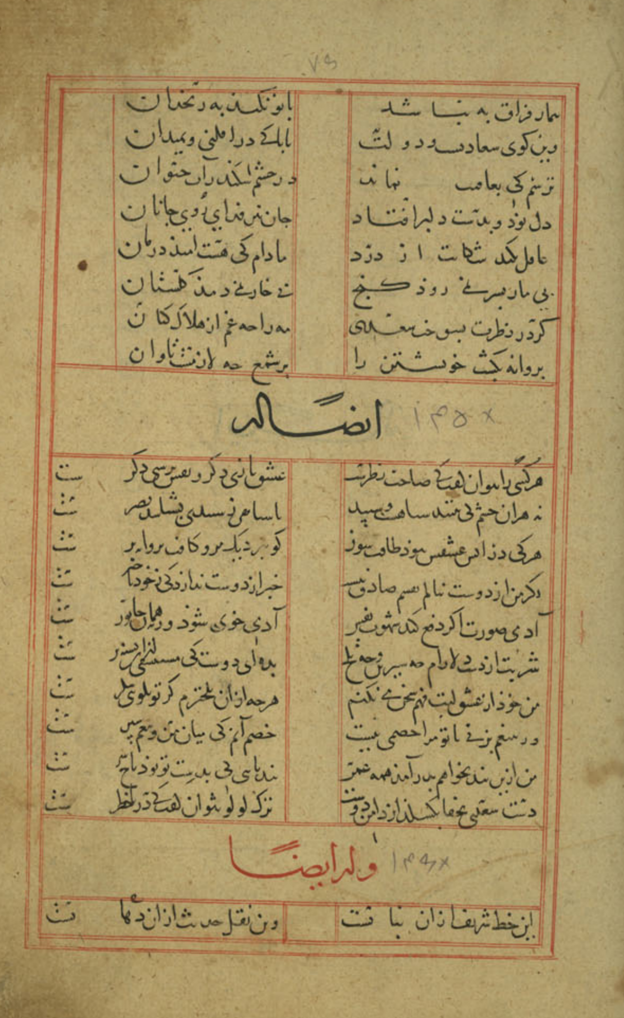
باغ را خندان بساط افکنده اند — کادبی بونقش دستانی بود
عقل را با عشق زور پنجه نیست — کار مسکین از مدارا میرود
سعدیا دل در سر شوخی مکن — بلکه جانش نیز در تا میرود

وله ایضاً ۱۴۳

یکی دادش خبر در بنا گوش — که یا لیت بخواهد در آغوش
نماند دوش بر دوش چو نفان — کی نماند چو رخسار نعمتی دوش
نکوکاران نصیحت میکنندم — ذمن فریاد بی اندکی خاموش
ز ناکه درد واوای سر ودم — ذکر جای نصیحت نشنود گوش
مرا گویند چشم از وی بپوشان — ورا گو برقعی بر خویشتن پوش
فشانند زان بری تا در جبا لست — نیابد هر که آن دیوانه هوش
نمی شاید کرم چشمه چشم — کی در پای درون بی آورد جوش
بیا با هرچه هست از دست محبوب — بیا شامیم آلوزهر نشت ولو نوش
مراد از خاک راه دوست بگذار — برو کو دشمنان نی دخون فرو کوش
نه یار دست نمانده سعدیا — کی در سخنی گفتاری فراموش

وایضاً له ۱۴۴

ای کودک خوب روی حیران — در وصف شمایلت خردان
صبر از همه چیز و هر کی عالم — کردم و صبوری از تو نتوان
دیدی که وفا بسر نبردی — ای سخت کمان سست پیمان
پایان فراق نا پدید است — امید نمی رسد بپایان
هر کو شنیده ام کی تو دشت — سر و اندر تو مستی بجولان
باور نکنی گه ادی را — حورشید بر آمد از گریبان



بیمار فراق به نباشد — با تو نکند به رنجشان
دین کوی سعادت و دولت — بالله که در املی و میدان
ترسم کی بعاقبت نماند — در چشم کند راز آن حیوان
دل بوذ و بدست دلبر افتاد — جان نیز فدای روی جانان
عاقل نکند شکایت از درد — مادام کی هست امید درمان
بی مار سر دوذ کنج — نه خار رنج دمند گلستان
گر در نظرت بسوخت سعدی — مه را چه غم از هلاک کتان
پروانه بکشت خویشتن را — بر شمع چه لازمست تاوان

ایضاً له ۱۴۵

هر کس با تو آن هست صاحب نظرست — عشق بازی دگر و نفس پرستی دگرست
نه هر آن چشم کی بیند سیاه است و سپید — یا سپاهی بنسپد بیند دگر نیست بصرست
هر کی در آتش عشقش بود طاقت سوز — گو بنزدیک مرو کافت پروانه پرست
دگرت از دوست نالم بسم صادق — خبر از دوست ندارد کی ز خود با خبرست
آدمی صورت اگر دفع کند شهوت نفس — آدمی خوی شود ور نه همان جانورست
شربت از دست دلارام چه شیرین و چه تلخ — بدهای دوست کی مستسقی از آن تشنه ترست
من خوذ از عشق لبت فهم سخن نکنم — هر چه از آن تلخترم کرتو بگوی شکرست
در سعیم بزنی با تو مرا خصمی نیست — خصم آنم کی میان من و تیغ سپرست
من از این بند نخواهم بدر آمد همه عمر — بند پایی کی بدست تو بود تاج سرست
دست سعدی بجفا نگسلد از دامن دوست — ترک لؤلؤ نتوان گفت کی در یا خطرست

وله ایضاً ۱۴۶

این خط شریف از آن بنانست — و آن نقل حدیث از آن دهانست

این بوی عبیر آشنا ی — از ساحت یار مهربانست
مهر از سر نامه بر گرفتم — گفتی کی سر گلابدانست
قاصد مگر آهوی ختن بود — کش نافه مشک در میانست
از خود عبارت لطیفاش — وین خود چه کمال با تو انست
معلوم شد آن حدیث شیرین — گو منطق از شکر فشانست
این خط بزمین سایه انداخت — گر جلیل ماه آسمانست
روزی برود روان سعدی — گر عمر به عمر جاوذانست
خرم تن او کی چون روانش — از تن برود سخن روانست

ایضاً له ۱۴۷

ابر آذر بهار بوستانست — با یمن وصال دوستانست
دل بردن از خط نگارین — گویی خط روی دلستانست
ای مرغ بلام دل گرفتار — با بلای که وقت آشیانست
شبها من و شمع میگدازیم — اینست کی سوز من نهانست
گوشم همه روز از انتظارست — بر راه و نظر بر آستانست
در بانکه نوذی میاید — گویم کی صدای کاروانست
با آن همه دشمنی کی کردی — از آتای کی دوستی همانست
بیزاری دوستان دشمنان — نفرین بهار جسم و جانست
با این همه درد تا گر سعدی — بر دعوی دوستان بیانست
آخر نه قلم در انداخت — وین جبر کی میرود دعا نست

وله ایضاً له ۱۴۸

مرحبا ای نسیم عنبر بوی — خبری زان نگار ده بگوی

دلبر سست مهر سخت کمان — صاحب دوست روی دشمن خوی
کودک کرد ملال من خوا می — بی کاهم کش بهانه بجو ی
دست نه ترسم کی منقطع گردد — ورنه باز آن آب رفته بجوی
صبر دیدم در مقابل شوق — آتش و پنبه بود و سنگ و سبوی
هر کی با دوستی سری دارد — گو دو دست از مراد خویش بشوی
با کو مار خم جو کا نه — احتمالست ضرورتست چو گوی
پادشاهان کنج وخیل و حشم — عارفان و سماع و ها یا هوی
سعدیا شور عشق میگو ند — سخنانت نه طبع شیرین گوی
هر کسی با نباشد آن کفتار — عود نا سوخته ندارد بوی

وله ایضاً ۱۴۹

سهل باشد ترک جان گفتن — ترک جانانه نتوان گفتن
هر چه از آن تلختر خواهد بود — شد بشاذان دهان گفتن
توبه کردم مش بالا ست — سخن سرو بوستان گفتن
آنچنان و همدرد تو حیرانست — کی نه دانت شان گفتن
کمندی ددم کی ممکن نیست — دستکاری با امان گفتن
دفری در تو وضع میکردم — مترددشدم در آن گفتن
کی تو شیرین تری از آن بیرون — کی نشاند بلستان گفتن
بلبلان نکد زهره مستانند — تا کلان دشت باغبان گفتن
من نه یادم از جفای دقت — گله با یار مهربان گفتن
وای بارها هو دحش نظرست — متوان سبازبان گفتن
سخن سر مهر دوست بد وست — حیف باشد بسی جهان گفتن
این حکایت کی میکند سعدی — دیر نخواهند در جهان گفتن

ولہ ایضاً ۱۵۰

خبر از عیش ندارد که ندارد یاری / دل نخواهندی که صیدش نکند دلداری
جان بدین ناز تو یک روز فدا خواهم کرد / تا دگر بر نکنم دیده به هر دیداری
غم عشق آمد و غمهای دگر پاک ببرد / سوزنی باید کز پای برآرد خاری
می حرام است ولیکن تو بدین نرگس مست / نگذاری که ز دستش برود هشیاری
می‌روی خرم و خندان و نگه می‌نکنی / که نگه می‌کند از هر طرفت غمخواری
خبرت هست که خلقی ز غمت می‌خیزند / حال افتاده ندانندی سفیاری
سرو از بالای تو بی مایه رفت / لعلش با تو میسر نشود رفتاری
می‌نمانندی که سر عربده دارد چشمت / مست خوابش نرود تا نکند آزاری
سعدیا دوست نبینی و بوصلش نرسی / مگر آن وقت که خود را ننهی مقداری

ایضاً له ۱۵۱

پنجه با ساعد سیمین چو نسندانی به / تا توانای معربد نکنی بازی به
چون دلش دادی و مهر بسیدی چاره / اگر او با تو نسازد تو درو ساختنی به
جز غم یار نخور تا غم کارت نخورد / تو کی مصلحت خویش نگهداری به
صبر بر صبر تحمل نکند درد فراق / با کمان بر و ابرو چکنی تا بازی به
احسن یار که ما عقد محبت بستیم / که همه با به زبان مکند انباری به
بنده بار خط فرمان خداوند آموز / سر تسلیم نهادن ز سرافرازی به
گر چو چنگم بزنی پیش تو سر برنکنم / این چنین یار وفادار کی بوازی به
هیچ شک نیست که مرا جل ای یار عزیز / کی مرا زنای دایم جو مندانی به
مجلس ما دگر امروز بستان ماند / مطرب از بلبل عاشق بخوش آوازی به
گوش بر ناله مطرب مکن و بلبل مکداب / کی نکو نیست سخن از سعدی شیرازی به

ایضاً له ۱۵۲

عیبی نباشد از تو که بر ما جفا رود / مجنون از آستانه لیلی کجا رود
گر من فدای جان تو کردم دریغ نیست / بسیار سر که در سر مهر و وفا رود
ور من گدای کوی تو باشم غریب نیست / قارون اگر بخیل تو آید گدا رود
مجروح تیغ عشق اگرش در دو فاتست / چون می‌رود ز پیش تو چشم از قفا
حیف آیدم که پای همی بر زمین نهی / کز پای نازکت که بر چشم ما رود
در هیچ موضعم سر زلف و شنید نیست / الا در آن مقام که ذکر شما رود
ای هوشیار اگر به سر مست بگذری / عیبش مکن که بر سر مردم قضا رود
ما چون نشانه پای نگه در بمانده‌ایم / خصم آنچنان قوی که بمیرش خطا رود
ای آشنای کوی محبت صبور باش / بیداد نیکوان همه بر آشنا رود
سعدی بدر نمی‌نهی از سر هوای دوست / در پات لازمست که خار جفا رود

ولہ ایضاً ۱۵۳

اندر دلم آمدی و من از خود بدر شدم / گفتی کزین جهان بجهانی دگر شدم
گوشم براه تا که خبر می‌دهند ز دوست / صاحب خبر بیامد و من بی‌خبر شدم
چون شبنم اوفتاده بدم پیش آفتاب / مهرم بجان رسید و بعیوق برشدم
گفتم ببینمش مگرم درد اشتیاق / ساکن شود بدیدم و مشتاق‌تر شدم
دستم نداد قوت رفتن به پیش یار / چندی بپای رفتم و چندی بسر شدم
تا رفتنش ببینم و گفتنش بشنوم / از پای تا بسر همه سمع و بصر شدم
من چشم از او چگونه توانم نگاه داشت / کاول نظر بدیدن او دیده‌ور شدم
او را خود التفات نبودی بصید من / من خویشتن اسیر کمند نظر شدم
گویند روی سرخ تو سعدی چه زرد کرد / اکسیر عشق بر مسم افتاد و زر شدم

ولہ ایضاً نور الله قبره ۱۵۴

زانگه که بر آن صورت خوبم نظر افتاد / از صورت بی طاقتم پرده برافتاد
گفتم که عقل از همه کاری بدر آیند / بیچاره فرو ماند چو عشقش بسر افتاد
در سوخته پنهان نتوان داشتن آتش / ما هیچ نگفتیم و حکایت بدر افتاد
با هر که خبر گفتم از اوصاف جمیلش / مشتاق چنان شد که چنان بی‌خبر افتاد
هان تا لب شیرین نستانند دلت از دست / کان کز غم او کوه درید از کمر افتاد
صاحب‌نظران این نفس گرم چو آتش / دانند که در خرمن من شرر افتاد
یکم نظر افتاد بر آن منظر مطبوع / کاول نظرم هر که وجود از نظر افتاد
سعدی نه حریف غم او بود ولیکن / با رستم دستان بزند هر که در افتاد

ولہ ایضاً

چون سنگ نباشد دل مسکین حمامی / کش یار هم آواز بکمند بسربا
دی شب همه شب دست در آغوش سلامت / وامروز همه روز تمنای بلا
آن لعل که بر سنبل و نالدن بلبل / خوش بود دریغا که نکردند دوا
اذن مطلب صبر جدایی که ندارم / سنگیست فراق و دل محنت‌زده جا
در هیچ مقامش دل مسکین ننشیند / خورده صحبت که بر امید زمانی
نه دوست حرامست جهان دیدن مشتاق / قندیلکش باسمن بطلا
آغاکه تو بی رفتن ماسوده نگارند / الا که مگر بیش نهند لطف تو کا
زان عیب که دیدی اثری بیش نماندست / جانی بدهان آمده در حسرت کا
سعدی سخن دوست نگوید برا اغیار / بیهوده برفسوخته قصه نخا

وله ایضاً ۱۵۵

من خدای ساقی از آن شرب که دادم مستم / تو بیک شرب دگر بی‌یار زدستم
هر چه کوته نظران اند پریشان بنمای / که حریفان زمل و من زتامل مستم

بش از آب و گل من همه تو بود / تا خود آوردم از آنجا نه بخود بربستم
بحق مهر و وفایی که میان من و تست / که نه مهر از تو بریدم نه بکس پیوستم
من غلام تو ام از روی حقیقت لیکن / با وجودت نتوان گفت که من خود هستم
تو بلولی و مرا طاقت تنهایی نیست / تو جفا کردی و من عهد وفا بشکستم
دائما عادت من گوشه نشستن بودی / تا تو برخاستی از طلبت ننشستم
سعدیا با تو بگفتم که مرو در پی دل / نرویم بار دگر ازین بار که دیدم جستم

وایضاً له ۱۵۶

پیش دوست دگران صورت بر دیوارند / نه چنین صورت و معنی که تو داری دارند
تا گل روی تو دیدم همه گلها خارند / تا تو را یار گرفتم همه خلق اغیارند
آنکه گویند بعمری شب قدری باشد / مگر آنست که با دوست بپایان آرند
دامن دولت جاوید و گریبان امید / حیف باشد که بگیرند و دگر بگذارند
نه من از دست نگارین تو مجروحم و بس / که به شمشیر غمت کشته چو من بسیارند
عجب از چشم تو دارم که شبانش تا روز / خواب می‌گیرد و شهری ز غمش بیدارند
بلعجب واقعه باشد و مشکل دردی / که نه پوشیده توان داشت نه گفتن یارند
یعلم الله که خیالی ز تنم بیش نماند / بلکه آن نیز خیالیست که می‌پندارند
سعدی اندازه ندارد که تو شیرین سخنی / باغ طبعت همه مرغان شکر گفتارند
تا به بستان ضمیرت گل معنی بشکفت / بلبلان از تو فرومانده چو بوتیمارند

ولہ ایضاً ۱۵۷

ماه چنین کس ندید خوش سخن و کش خرام / ماه مبارک طلوع سرو قیامت قیام
سرو در آید ز پای گر تو بجنبی ز جای / ماه بیفتد بزیر گر تو برآیی ببام
تا دل از آن تو شد دیده فرو دوختم / هر چه ببندند شمات و همه عالم

کوش دلم بر در است تا چه بیاید خبر / چشم امیدم براه تا کی بیارد پیام

دعوت بی شمع را هیچ نباشد فروغ / مجلس بی دوست را هیچ نباشد نظام

در همه عمرم شبی خبر از در درآ / تا شب درویش را صبح برآید بشام

یار غمت میکشم ور همه عالم خوشم / گر نکند التفات یا بکند احترام

رای خداوند راست حاکم و فرمان روا / گر بکشد بنده‌ام ور بنوازد غلام

ای که ملامت کنی عارف دیوانه را / شاهد ما حاضر است گر تو ندانی کدام

گو بسلامت برو ای همه شیدی وجود / و ز من دلستان جان و جوان سلام

سعدی اگر طالبی راه رو و رنج بر / یا برسد جان بحق یا برسد دل بکام

وله ایضاً ۱۵۸۸

نگارا وقت آن آمد که دل با مهر پیوندی / که ما را بیش ازین طاقت نماند از آرزومندی

غریب از خوی مطبوعت که روی از بندگان پوشی / عجب از طبع موزونت که دربر دوستان بندی

تو خرسند و شکیبایی چنینت دل الله / که ما را هم چنین باشد شکیب و خرسندی

نگفتی بی‌وفا یارا که از ما نسکلی هرگز / مگر در دل چنین بودت که خود با ما نپیوندی

زهی آسایش و رحمت نظر را گر تو منظوری / زهی بخشایش و دولت بر آن را گر تو دربندی

شکارا که توان کشتن که محکم در کمند افتد / چو فرخ مرغ شادانم در آن حلقه که بر کندی

بتو دی چند باز از خود که حافظ عهد و پیمانم / کنون یاد داشتی کی باوص عهد و سوگندی

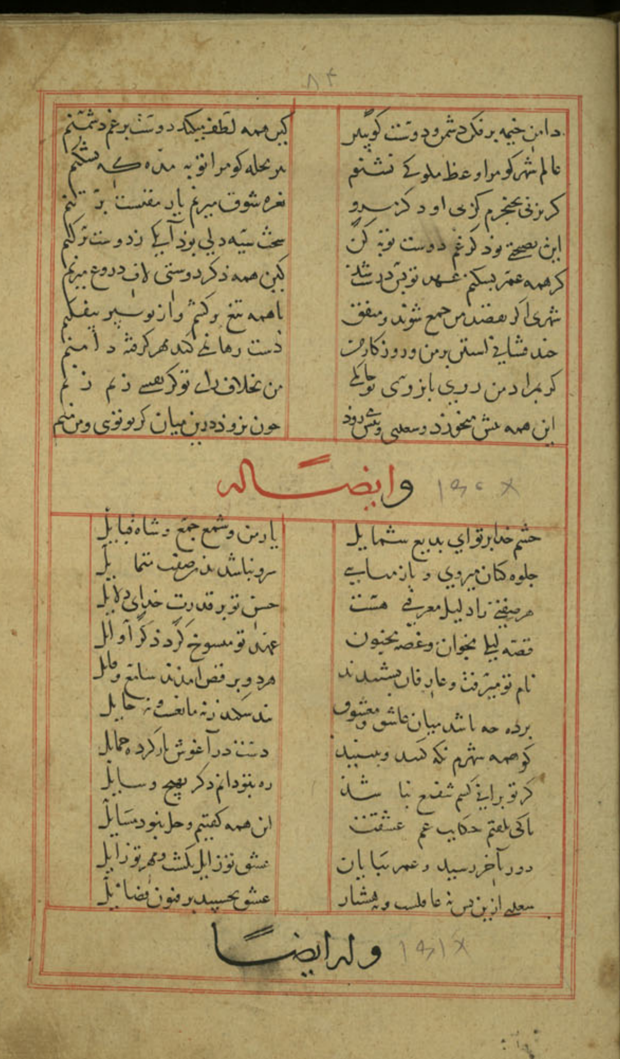
گرت جان در قدم ریزم هنوزت عذر میخواهم / که از من خدمتی لایق نیاید تا تو بپسندی

ترش بنشین و تندی کن که ما را تلخ ننماید / چه شکر بی چنین شیرین که شوری در افکندی

شکایت گفت سعدی مگر از دست بر دوکه / که همچون رعد می‌نالد تو همچون برق می‌خندی

وله ایضاً ۱۵۹۲

چشم کی در تو کنم چشم حسود مبکنم / شکر خدا که باز شد دیده بخت روشنم



آن کیست کاندر رفتنش صبر از دل ما می‌برد / ترک از خراسان آمدست از پارس یغما می‌برد

شیراز مشکین می‌کند چون ناف آهوی ختن / گر باد نوروز از سرش بویی بصحرا می‌برد

من پاس دارم تا بروز امشب بجای پاسبان / کان چشم خواب آلوده را خواب از دیدها می‌برد

بر طاس در رو می‌کنم یک لحظه بی اندام او / چون خار در چشمم کو ناسوز درد را قضای برد

بسیار گفتم کی دل تا کس نبویم وی / دینار خوبان اختیار از دست دانا می‌برد

چون حلقه در گوشم کند هر روز لطفش وعده / دیگر چو شب نزدیک شد چون زلف در پا می‌برد

حاجت بتر که پیشش باد رکتار زد ابی / من خود بر غیبت دیدمش اما ذه املا می‌برد

دل برد و تن در داده‌ام ور میکشد استاده‌ام / کافر ندانمش این ایمنی تا می‌برد

هر کو نصیحت می‌کند در روز کار حسن او / دیوانگان شوق را دیگر بتو دل می‌برد

وصفش نداند کرد کس در یای شیرین است و مر / سعدی که شوخی میکند گوهر بدریا می‌برد

ایضاً له ۱۶۲۲

دانی چه گفت مرا آن بلبل سحری / تو خود چه آدمی کز عشق بی‌خبری

اشتر بشعر عرب در حالتست و طرب / گر ذوق نیست ترا کژ طبع جانوری

من صبر کرد از تو نظر تا خویشتن نکنم / بشنو تو نی نی منم مهر که بی‌بصری

از بس که در نظرم خوب آمدی صنما / هر جا که می‌نگرم گویی که در نظری

دیگر که تیغ بالای سرو چمن / دیگر صفت نکنم رفتار کبک دری

یکدایی حسن بر زد سر او چنی بچمن / طاووس را نرسد پیش تو جلوه‌گری

هر که کی میکند دی من در دو بی حرم / در حسن قامت خود با سرو کی نگری

یا بی حکم کرم بر حال ما نکند / کی منتی بارد گر بر خاک من گذری

سعدی بجور و جفا مهر از تو بر نکند / من خاک پای توام ور خون من بخوری

وله ایضاً ۱۶۲۳

هر کرا این دل نمیرد کی تو جانش باشی / بلبل آنجا که تو در مرد و جهانش باشی

غم و اندیشه در آن دایره هرگز نرود / بحقیقت که تو چون نقطه میانش باشی

هر گزش باد صبا برگ پریشان نکند / بوستانی که چو تو سرو روانش باشی

همه عالم نگران تا نظر بخت بلند / بر که افتد که تو یک دم نگرانش باشی

سنگ است لب ای چشمه حیوان مرده / تشنه آن را که تو نزدیک دهانش باشی

گر توان بود که دور فلک از سر گیرند / تو دگر باره در دوران زمانش باشی

وصف آن نیست که در وهم سخندان گنجد / ور کسی گفت مگر هم تو زبانش باشی

چون تحمل نکند بار فراق تو کشید / با همه درد دل آسایش جانش باشی

ای که بی دوست بسر می‌نتوانی که برد / شاید ار محمل بار گرانش باشی

سعدی آن روز که غوغای قیامت باشد / چشم دارد که تو منظور نهانش باشی

ایضاً له ۱۶۴۴

من نه آن مایه کیاشم که خریدار تو باشم / حیف باشد که تو یار من و من یار تو باشم

تو مگر سایه لطفی بسر وقت من آری / که من آن مایه ندارم که بمقدار تو باشم

خویشتن بر تو نه بندم که من از خود بستوهم / که تو هرگز گل من باشی و من خار تو باشم

من چه شایسته آنم که ترا خواهم و دانم / که من آن وقع ندارم که گرفتار تو باشم

هرگز اندر همه عالم نشناسم غم و شادی / مگر آن وقت که شادی خور و غمخوار تو باشم

گرچه دانم که بوصلت نرسم باز نگردم / تا در این راه بمیرم که طلبکار تو باشم

مردمان عاشق گفتار من ای قبله خوبان / چون نباشند چو من عاشق دیدار تو باشم

وله ایضاً ۱۶۴۵

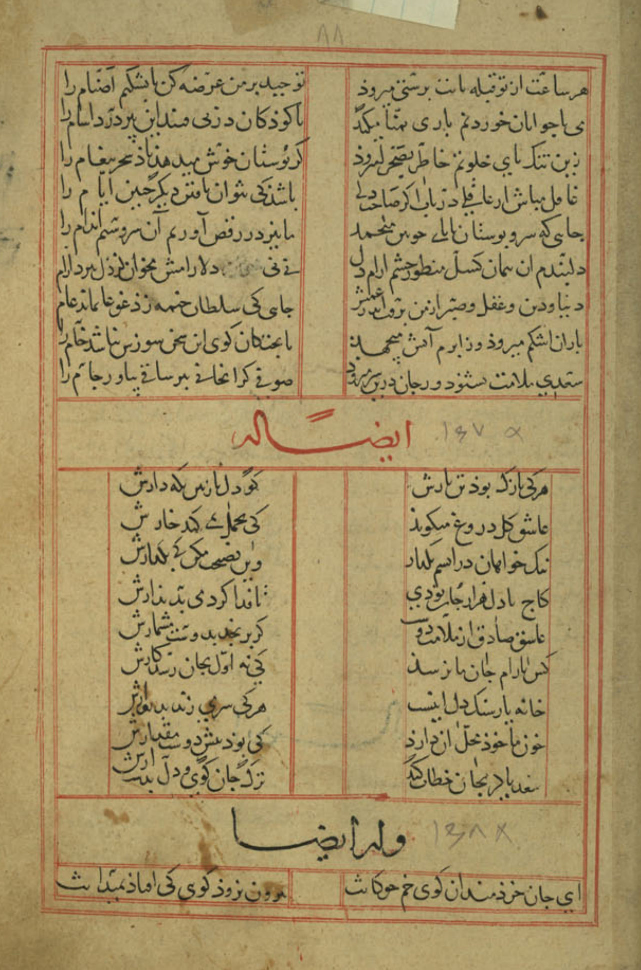
ای یار جفا کرده پیوند بریده / این بود وفاداری و عهد تو بدیده

در کوی تو معروفم واز روی تو محروم / گرگ دهن آلوده یوسف ندریده


ما هیچ ندیدیم و همه شهر بدیدند / افسانهٔ مجنون به لیلی نرسیده
در خواب گزیده لب شیرین گل اندام / از خواب نباشد مگر اشکال گزیده
بس در طلبت کوشش بی‌فایده کردیم / چون طفل دوان در پی گنجشک پریده
مرغ دل صاحب نظران صید نکردی / الا به کمان مهرهٔ ابروی خمیده
میلش به چه ماند به خرامیدن طاوس / غمزت نگه کردن آهوی رمیده
گر پای بدیدی هم از نقطهٔ شیراز / در بند تو پیرامن تن حلقه کشیده
با دست بلورین تو نخچیر توان کرد / رفتم و دعا گفته و دشنام شنیده
روی تو مبیناد دگر دیدهٔ سعدی / گر دیده بکس باز کند روی تو دیده

وله ایضا

برخیز که کسی نهم از دل ازرق نام را / بر باد دهد دوستی نیم از شرف نیک نام را


هر ساعت از تو قبلهٔ ما روشنی برود / توحید بر من عرضه کن تا بشکنم اصنام را
بی جوانان خوردن باده تمنا میکند / با کودکان در نی شنیدن پرده داستان را
زین تنگنای خلوتم خاطر بصحرا میرود / کز بوستان خوش میدمد باد سحر پیغام را
غافل مباش ار عاقلی دریاب اگر صاحبدلی / باشد که نتوان یافتن دیگر چنین ایام را
جایی که سرو بوستان با آن خوبی میخرامد / ما نیز در رقص آوریم آن سرو سیم اندام را
دلبندم آن پیمان گسل منظور چشم آرام دل / نی نی دلارامش مخوان کز دل ببرد آرام را
دنیا و دین و عقل و صبر از من برفت اندر عشق / جایی که سلطان خیمه زد غوغا نماند عام را
باران اشکم میرود وز ابرم آتش میجهد / با پختگان گوی این سخن سوزش نباشد خام را
سعدی ملامت نشنود ور جان در این سر میرود / صوفی گرانجانی ببر ساقی بیاور جام را

ایضا

هر کی یار که بود تن یادش / گو دل یار بس که دادش
عاشق کل دروغ میگوید / کی بحملت کند جدایش
ننگ خواهان در اسم بنهاد / وین نصیحت مکن که بنهادش
کاج با دل همراه چاره بودی / تا فدا کردمی به بنیادش
عاشق صادق از ملامت دوست / گر بنالد به دوست مشمارش
کس بارام جان ما نرسد / که نه اول بجان رسد کارش
خانهٔ یار سنگدل اینست / هر که سر می‌نهد بدیوارش
خون ما خود محل آن دارد / که بود پیش دوست مقدارش
سعدیا دیده بجان خطا کند / ترک جان گوی و دل بنه بارش

وله ایضا

ای جان خردمندان گوی خم چوگانش / بیرون نرود گوی کی افتاد به میدانش

روز همه سر بر کرد از کوه و شب ما را / سر بر نکند خورشید الا ز گریبانش
جان در تن مشتاقان از ذوق برقص آمد / گر باد بجنباند شاخی ز گلستانش
دیوار سرایت را نقاش نمی‌باید / تو زینت ایوانی نه صورت ایوانش
هر خنده که سوزد بر من دل سنگینت / گوی دل من سنگست در چاه زنخدانش
با داغ تو رنجوری به کز نظرت دوری / بس قیمت مردن خوش کی هجرانش
شاید که درین دنیا مونس نبود مردم / سعدی که تو جان دارد در آرزوی آنجا
بسیار خورد واله فاق بلد دست / این تشنه کی بپیرد بر چشمهٔ حیوانش

وله ایضا

شب عاشقان بیدل چه شبی دراز باشد / تو بیا کز اول شب در صبح باز باشد
عجب است اگر توانم که سفر کنم ز دستت / بکجا رود کبوتر که اسیر باز باشد
ز محبتت نخواهم که نظر کنم برویت / که محب صادق آنست که پاکباز باشد
بکرشمهٔ عنایت نگهی بسوی ما کن / که دعای دردمندان ز سر نیاز باشد
همه شب درین خیالم که حدیث وصل جانان / بکدام دوست گویم که محل راز باشد
چه نماز باشد آنرا که تو در خیال باشی / تو صنم نمیگذاری که مرا نماز باشد
نه چنین حساب کردم چو تو دوست میگرفتم / که ثنا و حمد گوییم و جفا و ناز باشد
دگرش چو باز بینی غم دل مگوی سعدی / که شب وصال کوتاه و سخن دراز باشد

ایضا

کسی که روی تو بیند نگه بکس نکند / ز عشق سیر نباشد ز عیش باز کند
درون روشن کی تو بیش هر که باز آید / کرش تیغ زنی روی باز پس نکند
چنان بپای تو میرم در آرزومندم / کی زندگانی خویشم چنان هوس نکند
بدیع نیست ... یاد دوستی سعدی / که یاد تو نتواند کی یک نفس نکند

ندامتی که اجازت نوشت و فتوی داد / کی خون خلق بریزی مکن که کس نکند
اگر نصیحت نظر دریغ میدارد / شکر فروش چنین جور بر مگس نکند
بنال سعدی اگر شوق بوستان داری / که هیچ بلبل از این ناله در قفس نکند

ایضا

کسی که روی تو دیدست حال من داند / کی هر کی دل بتو برد احتراز نتواند
مگر تو روی بپوشی وگرنه ممکن نیست / که هر که روی تو بیند نظر بگرداند
هر آفریده که چشمش برین جمال افتاد / دلش ببخشد و بر جان آفرین خواند
اگر بدست کند باغبان چنین سروی / چه جای چشمه که بر چشمهات بنشاند
چه روز طالب و در جان منتظران / ببوی الفتی با تو روز گرداند
عجب جلیس در فراق روز کنم / وگرنه همچو آن روز هم شب نماند
جفا و سلطنت میرسد و بی مپسند / اگر سواد بر این باده در نماند
بدست رحم از خاک آستان بردار / که گر بسر کشم کس بهیچ نستاند
چه حاجتست بشمشیر قتل عاشق را / حدیث دوست بگوش که جان برافشاند
پیام اهل دلست این خبر که سعدی داد / نه هر که گوش کند معنی سخن داند

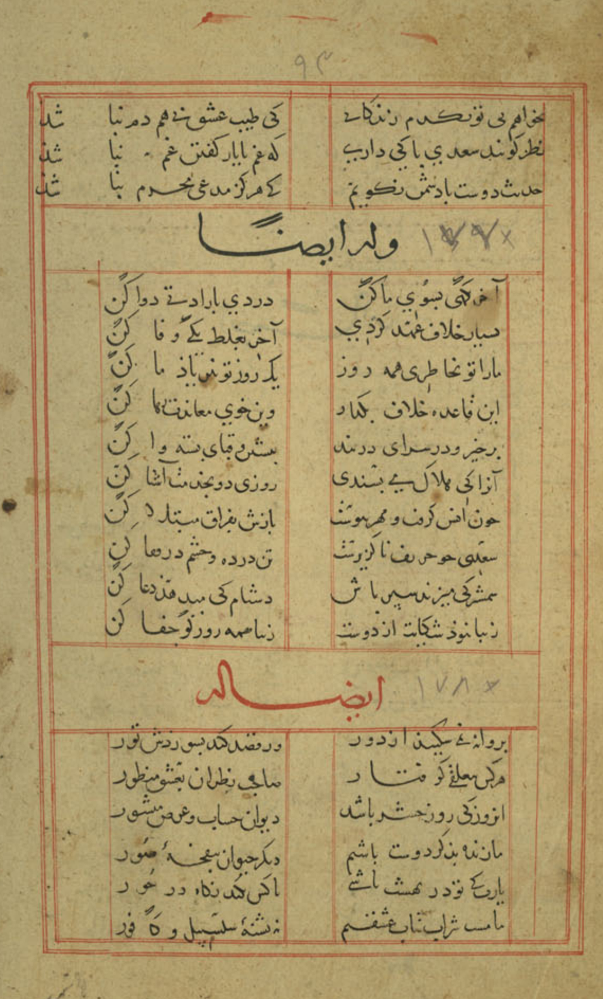
وله ایضا

هر کی با مهربان بود یارش / لازمست احتمال آزارش
طاقت درهم نمی‌ماند / چون نظر میکنم برخسارش
وز غم چنان مستم / کی ندانم جواب گفتارش
کشته بی عشق زنده کند / گر به بالین درد گو بارش
عشق پوشیده بود و صبر نماند / پرده برداشتیم از اسرارش
آه اگر من بخدمتش برسم / خود چه خدمت کنم [illegible]

ولد ایضا ۱۷۲

ایضا له ۱۷۳





ایضا له ۱۷۹

ولد ایضا ۱۸۰

از شرم چون تو ادمیان در میان خلق — انصاف میدهم که نهان میشود پری
سمشرا خبیاد ترا بر نهاده ام — دانم کی کردهم که جان برودری
جو صورتت در آینه کس یابنی ریند — باصورت بدیع تو کردن برابری
ای مدعی که ابحه مراشد تراشود — بر حال من بعشق و حالت بیاوری
صید او فتاده ای سار نظرها — هیچ امدت کی بر سرافتاده بگذری
صبری کی بود مایه سعدی دگر نماند — سعی بکن که کیمیه برد احشر ذی

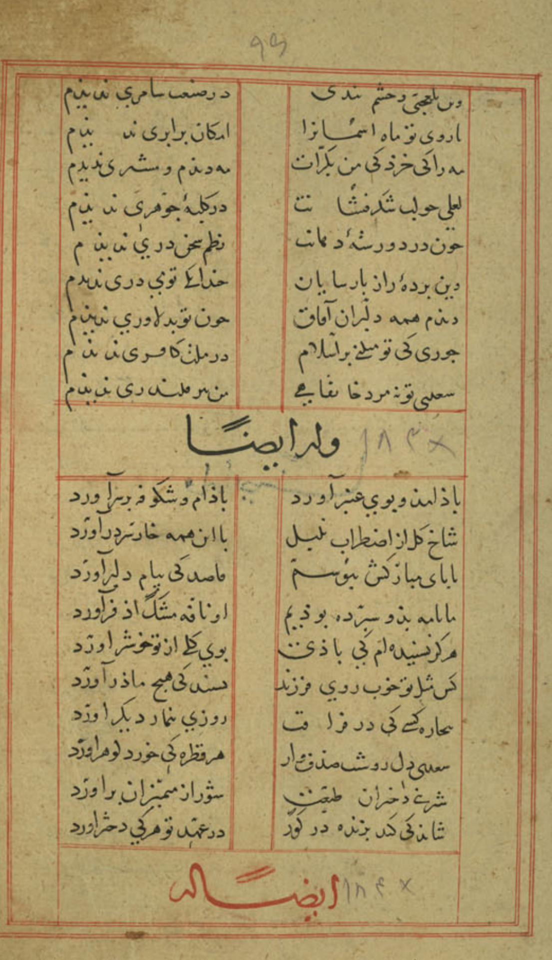
ولد ایضا ۱۸۱×

از همه باشد بحقیقت گریز — ور تو باشد کی نداری نظیر
مشرب شیرین بود نیه دغام — دعوت منعم بود نی فقیر
آن عرقست از بدنت یا گلاب — آن نفست از دهنت یا عبیر
بذل تو کردم تن و هوش و روان — وقف تو کردم دل و چشم و نظر
دل چه بود جان کی بود در نه ام — کوبه ای دوست لوم بگیر
راحت جان باشد ازان قبضه تیغ — مرهم دل باشد ازان چوبه تیر
درد نهانی بکی گویم کی نیست — احرار دردمند الا خبیر
عیب کندم که چه دیدی در و — کورندانند کی چه شد نصیر
چون نرود در پی صاحب کمند — اهوی بیچاره بگردن اسیر
هر کی دل سعدی حار در خون — بس که بجوید سخن دلپذیر
ناله سعدی همه دانند خوشست — لیک خوش اید جو سرود ز عبیر

ایضا ۱۸۲×

من چون تو دلبری ندیدم — گلبرگ چنین طری ندیدم
مانند تو ادمی دو آفاق — ممکن بود پری ندیدم

م
م



ور ملیحی و حشم بندی — در وصف سامری ندیدم
اروی تو ماه اسمانرا — امکان برابری ندیدم
به رای خرد کی من بکردانت — به دیدم و مشتری ندیدم
لعلی چو لب شکر فشانت — در کلبه جوهری ندیدم
چون درد و در شته دهانت — نظم سخن دری ندیدم
دین برده راز پارسایان — خدا که تو بی دری ندیدم
دیدم همه دلبران آفاق — چون تو بدلاوری ندیدم
جوری کی تو میکنی بر اسلام — در ملک کافری ندیدم
سعدی تو نه مرد خانقاهی — من بر ملندری ندیدم

ولد ایضا ۱۸۳×

باد آمد و بوی عنبر آورد — بادام و شکوفه بر سر آورد
شاخ گل از اضطراب بلبل — با آن همه خار سر در آورد
با پای نیاز کش ببوسم — قاصد کی پیام دلبر آورد
ما نامه بدو سپرده بودیم — او نافه مشک اذفر آورد
هرگز نشنیده ام کی بادی — بوی گل از تو خوشتر آورد
کس مثل تو خوب روی فرزند — دستی کی هیچ مادر آورد
بیچاره کسی کی در فراقت — روزی بنماز دیگر آورد
سعدی دل دوستان صدف وار — هر قطره کی خورد گوهر آورد
شیرین دختران طبعش — شور از همه شهر برآورد
شاید کی کند بزنده در گور — در عهد تو هر کی دختر آورد

ایضا ۱۸۴×

تو اگر بحسن دعوی بکنی گواه داری — کی جمال سرو بستان و کمال ماه داری
درکس ز کیانم کی خاطرم دراینه — تو ماند روز جای آب کی جایگاه داری
ملکا مهم ندانم که کنیت بخوانم — که ام حسن گفتمت که تو اشتباه داری
برکس نتوانم شکایت از تو کردن — کی قبول و قوت هست و جمال جاه داری
گلبوستان دو سجو سعایتو است لیکن — جگم بسرخ رویی کی دلی سیاه داری
چه خطا بدید دیدی که خلاف عهد کردی — مگر ای ماضعیفیم و قوت کاه داری
نه کمال حسن باشد ترش روی شیرین — همه بدمکن کی سودم همه نیکخواه داری
تو جفا کنی و صول حکران دانای دولت — حکند از من لطافت که تو پادشاه داری
که لطیفه گفته بگویم هزار دل را — نه چنان لطیف باشد که دلی نگاه داری
بخیال اگر چو سعدی بروذ دلت برامی — همه شب چو شیخ و نظر براه داری

ولد ایضا ۱۸۵×

قیمت گل برود چون تو بگلزار آیی — ولب شیرین چو تو در خنده و گفتار آیی
این همه جلوه طاووس و خرامیدن او — بار دیگر نکند گر تو برفتار آیی
چند بار آخر ای دل بنصیحت گفتم — دیده بر دوز زبانی که گرفتار آیی
نه چنین خوب بناشد تو مگر چون شیرین — دل چنین سخت بناشد تو مگر خار آیی
گر تو صد بار بلب سر بکشد عشق — حسن باشد متصدی که دگر باز آیی
سیر از تیغ تو در روی کشم سهل است — من خصومت نکنم گر تو بپیکار آیی
کس نه مانند تو بنیاد تو والله شود — چون تو لعبت بس و ده بدیدار آیی
دیگران باد حد شکر و سنبل نه — کر بران سنبل و زلف و گل رخسار آیی
دوست دارم کی کسی دست غبارم — حیف باشد کی تو در خاطر اغیار آیی
سعدیا دختر ابقاس نه ترتیب لبر — عشق صورت معنی که تو بیدار آیی

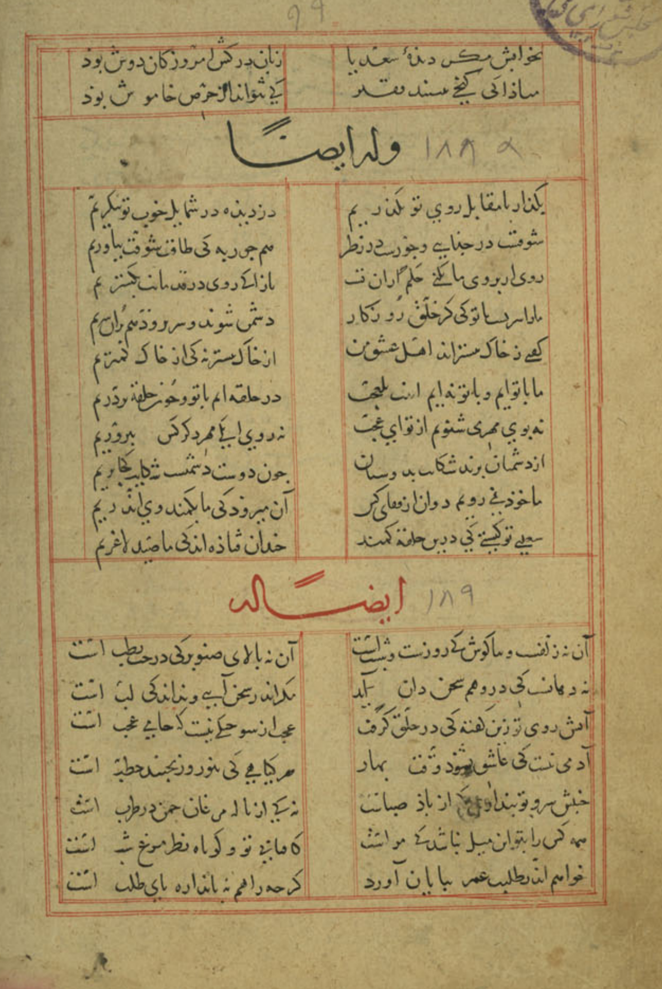
ایضا ۱۸۶×

ولد ایضا

دیگر نشنیدیم چنین فتنه کی بر خاست — از خانه برون آمد و بازار بیاراست
در دیده ام نخدای چه دلبند وچه شیرین — در وصف نیاید کی چه مطبوع وچه زیباست
صبر و دل و دین میرود و طاعت و آرام — ار دخم بدیدنست کی بازو ش تواناست
از بهر خدا روی مپوش از زن و از مرد — تا صنع خدا مینگرند از چپ و از راست
چشمی کی ترا بیند و در قدرت بیچون — مدهوش نماند نتوان گفت کی بیناست
دنیا چه کار اید و فردوس چه باشد — از بار خدا به ز تو حاجت نتوان خواست
فرهاد من از دست غمت عیب نباشد — کس درد نه بینداز ان من تنهاست
با جور و جفای تو بسازیم و چه سازم — چون زهره و یارا نبود چاره مداراست
از روی شما صبر نه صبرست که موقوف — وز دست شما صبر نه صبرست که حلواست
آن کام و دهان و لب و دندان که تو داری — عیش است ولی تا برای کی مهیاست
گر خون من و جمله عالم تو بریزی — اقرار بیاورم کی جرم از طرف ماست
تسلیم تو سعدی نتوانی کی نباشد — گر سر بنهد ور ننهد دست تو بالاست

ایضا ۱۸۷×

مرا را حتی از زندگی دوش بود — کی آن ماه دوم در اغوش بود
چنان مست دیدار و حیران عشق — که دنیا و دینم فراموش بود
نگفتم بی لعل شیرین نگوار — کی زهر از کف دست او نوش بود
بدیدار و گفتار جان پرورش — سراپای من دیده و گوش بود
نه دانم انش کی چون روز شد — کی باز دانی که با هوش بود
موذن غلط کرد بانگ نماز — مگر همچو من مست و مدهوش بود
بگفتم دشمن بیانت دو دوست — نیاید ان بخل که سر پوش بود



بخوابش مکن دعوی سعدیا / زبان در کش امروز کان دوش بود

سازای کی گنج مسند نقد / که نتوانند از حرص خاموش بود

ولہ ایضاً ۱۸۸

یکبار با مقابل روی تو بگذریم / در دیده در شمایل خوب تو بنگریم

شوقست در جدایی و جورست در نظر / هم جور به که طاقت شوقت نیاوریم

روی ار بروی ما نکنی حکم از آن تست / باز آ که روی در قدمانت بگستریم

ما را سریست با تو که گر خلق روزگار / دشمن شوند و سر برود هم بر آن سریم

گفتی ز خاک بیشترند اهل عشق من / از خاک بیشتر نه که از خاک کمتریم

ما با توایم و با تو نه‌ایم اینت بوالعجب / در حلقه‌ایم با تو و چون حلقه بر دریم

نه بوی مهر می‌شنویم از تو ای عجب / نه روی آنکه مهر دگر کس بپروریم

از دشمنان برند شکایت بدوستان / چون دوست دشمنست شکایت کجا بریم

ما خود نمی‌رویم دوان در قفای کس / آن می‌برد که ما بکمند وی اندریم

سعدی تو کیستی که درین حلقه کمند / چندان فتاده‌اند که ما صید لاغریم

ایضاً ۱۸۹

آن نه زلفست و بناگوش که روزست و شبست / آن نه بالای صنوبر که درخت رطبست

نه دهانیست که در وهم سخندان آید / مگر اندر سخن آیی و بدانند که لبست

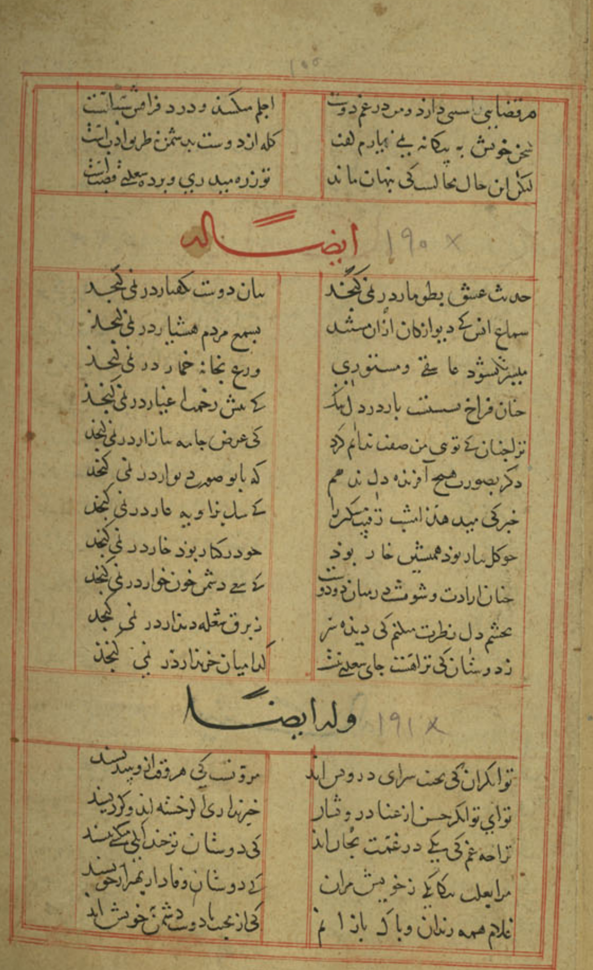
آتش روی تو زین گونه که در خلق گرفت / عجب از سوخته‌ای نیست که خامی عجبست

آدمی نیست که عاشق نشود وقت بهار / هر گیاهی که بنوروز نجنبد حطبست

جنبش سرو تو پنداری کز باد صباست / نه که از ناله مرغان چمن در طربست

همه کس را بتوان میل نباشد که مراست / که مانند تو و کوتاه نظر مرغ شبست

خواهم اندر طلبت عمر بپایان آورد / گر چه راهم نه باندازه پای طلبست



هر قضایی سببی دارد و من در غم دوست / اجلم می‌کشد و درد فراقش سببست

سخن خویش به بیگانه نمی‌یارم گفت / گله از دوست به دشمن نه طریق ادبست

لیکن این حال محالست که پنهان ماند / تو زره می‌بدری و پرده سعدی قصبست

ایضاً ۱۹۰

حدیث عشق بطومار در نمی‌گنجد / بیان دوست بگفتار در نمی‌گنجد

سماع انس که دیوانگان از آن مستند / بسمع مردم هشیار در نمی‌گنجد

میسرم نشود عاشقی و مستوری / ورع بخانه خمار در نمی‌گنجد

چنان فراخ نشستست یار در دل تنگ / که بیش زحمت اغیار در نمی‌گنجد

ترا چنان که تویی من صفت ندانم کرد / که عرض جامه ببازار در نمی‌گنجد

دگر بصورت هیچ آفریده دل ندهم / که با تو صورت دیوار در نمی‌گنجد

خبر که می‌دهد امشب رقیب مسکین را / که سگ بزاویه غار در نمی‌گنجد

چو گل بیاد بود همنشین خار بود / خود آن کجا بود و خار در نمی‌گنجد

چنان ارادت و شوقست در میان دو دوست / که سعی دشمن خونخوار در نمی‌گنجد

بچشم دل نظرت میکنم که دیده سر / ز برق شعله دیدار در نمی‌گنجد

ز دوستان که ترا هست جای سعدی نیست / گدا میان خریدار در نمی‌گنجد

ولہ ایضاً ۱۹۱

توانگران که بجنب سرای درویشند / مروتست که هر وقت از او بپرسند

توای توانگر حسن از غنا درویشان / خبر نداری که آخسته‌اند و دلریشند

ترا چه غم که یکی در غمت بجان آمد / که دوستان تو خندان [illegible] بسند

مرا بعلت بیگانگی ز خویش مران / که دوستان وفادار بهتر از خویشند

غلام همت رندان و پاکبازانم / که از محبت با دوست دشمن خویشند

هر آینه لب شیرین جواب تلخ دهد / خانه که صاحب نپسندد خراب شوند

تو عاشقان مسلم نشد نه سعدی / که تیغ بر سر و سر بنده وار در پیشند

نه چون منند و تو مسکین حریص و کوته دست / که ترک هر دو جهان کرده‌اند و درویشند

ولہ ایضاً ۱۹۲

هر کسی را هوسی در سر و کاری در پیش / من بیچاره گرفتار هوای دل خویش

هرگز اندیشه نکردم که تو با من باشی / چون بدست آمدی ای لقمه از حوصله بیش

این تویی با من و غوغای رقیبان از پس / وین منم با تو گرفته ره صحرا در پیش

همچنان داغ جدایی جگرم می‌سوزد / مگرم دست چو مرهم بنهی بر دل ریش

باور از بخت ندارم که تو مهمان منی / خیمه سلطان آنگه فضای درویش

زخم شمشیر غمت را ننهم مرهم کس / طشت زرینم و پیوند نگیرم بسریش

عاشقان را نتوان گفت که باز آی از مهر / کافران را نتوان گفت که برگرد از کیش

من و امروز و تو و مطرب و ساقی و حسود / خویشتن گو بدر حجره بیاویز چو خیش

من خود از کید عدو باک ندارم لیکن / کژدم از خبث طبیعت بزند سنگ بنیش

تو آرام دل خویش رسیدی سعدی / می خور و غم مخور از شنعت بیگانه و خویش

ای که گفتی بهوا دل منه و مهر مبند / من چنینم تو برو مصلحت خویش اندیش

ایضاً ۱۹۳

نه تو گفتی که بجای آرم و گفتم که نیاری / عهد و پیمان و وفاداری و دلبندی و یاری

زخم شمشیر اجل به که سر نیش فراقت / کشتن اولیتر از آنکو بجراحت بگذاری

تا نسوزد همه داند که دل خسته چه باشد / من گرفتار کمندم تو چه دانی که سواری

کس چنین روی ندارد تو مگر حور بهشتی / ور کس این بوی ندارد مگر آهوی تتاری

عرق بر ورق روی نگارین بچه ماند / همچو بر خرمن گل قطره باران بهاری

طوطیان دیدم و خوش‌تر ز حدیثت نشنیدم / شکرستان نه دهان و لب و دندان که تو داری

ای خداوند که گفتی نکنم خشم بجو بان / چه کاراست آن دل که بجانان بسپاری

آرزو میکندم با تو شبی بودن و روزی / یا شبی روز کنی چون من و روزی بشب آری

هم اگر عمر بود دامن کامی بکف آید / که گل از خار همی آید و صبح از شب تاری

سعدی این طبع ندارد که ز خوی تو برنجد / خوش بود هر چه تو گویی و شکر هر چه تو باری

ایضاً ۱۹۴

سرو ایستاده به چو بود رفتار میکنی / طوطی خموش به چو تو گفتار میکنی

کس دل باختیار بمهرت نمی‌دهد / دامی نهاده‌ای که گرفتار میکنی

تو خود چه فتنه‌ای که بچشمان ترک مست / تاراج عقل مردم هشیار میکنی

از دوستی که دارم و غیرت که میبرم / خشم آیدم که چشم باغیار میکنی

گفتی نظر خطاست تو دل میبری رواست / خود کرده جرم و خلق گنهکار میکنی

هرگز وفات شود ز [illegible] خلاف / با دوستان جفای تو تکرار میکنی

دستان بجوی تازه بیچارگان خصمان / هرگز کس این کند که تو عیار میکنی

با دشمنان موافق و با دوستان بخشم / یاری نباشد این که تو با یار میکنی

گر تیغ میزنی سپر اینک وجود من / صلح است از این طرف که تو پیکار میکنی

تا من سماع می‌شنوم پند نشنوم / ای مدعی نصیحت بیکار میکنی

از روی دوست تا نکند رو به آفتاب / کز آفتاب روی بدیوار میکنی

زنهار سعدی از دل سنگین کافرش / کافر چه غم خورد چو تو زنهار میکنی

ولہ ایضاً ۱۹۵

دیدار تو حل مشکلاتست / صبر از تو خلاف ممکناتست

دیباچه صورت لطیفت / عنوان کمال حسن ذاتست

لبهای تو خضر اگر بدیدی / گفتی لب چشمه حیاتست

بر کوزهٔ آب نه دهانت / بادای کی کوزه نباتست
ترسم تو بسحر غمزه یک روز / دعوی بکنی که معجزاتست
زهرا ز قبل تو نوش دارو / فحش از دهن تو طیباتست
چون روی تو صورتی ندیدم / در شهر که مبطل صلاتست
عهد تو و توبهٔ من از عشق / می بینم و هر دو بی ثباتست
آخر نگهی بسوی ما کن / کین دولت حسن را زکاتست
چون تشنه بسوخت در بیابان / چه فایده گر جهان فراتست
سعدی غم نیستی ندارد / جان دادن عاشقان نجاتست

وله ایضاً ۱۹۶

کیست آن لعبت خندان که پری وار برفت / که قرار دل دیوانه بیکبار برفت
باد بوی گل وصلش بگلستان آورد / آب گلزار شد و رونق عطار برفت
صورت یوسف نادیده صفت میکردم / چون ببینند زنان عقل از انکار برفت
بعد ازین عیب و ملامت نکنم مستان را / که مرا در حق این طایفه انکار برفت
در سرم بود که هرگز ندهم دل بخیال / بسرت کز سر من آن همه پندار برفت
لحزابن تو رمیان بسته ایمان خزان / چه خطا داشت که سرکوفته خون بار برفت
بخرابات چه حاجت که کسی مست شود / که بدیدار تو عقل از همه هشیار برفت
بنماز آمد محراب دو ابروی توام / دلش از دست ببردند و بزنار برفت
پیش تو مردن از آن به که پس از من گویند / نه بصد قامت بود این که بیکبار
تو نه مرد گلستان آمدی سعدی / که به پهلو شولد بر خار برفت

ایضاً ۱۹۷

کیست این ماه منور که چنین میگذرد / تشنه جان میدهد و ملعس میگذرد



سرو اگر نیز تحول کند آن جای عجب / نتوان گفت که زنهار ازین میگذرد
خود چنین میکند در نظر سوختگان / ماه چهارده یا لعبت چین میگذرد
کام از و بوی گرفتست و مگر باد بهار / که بدان زلف و بنا گوش و جبین میگذرد
ای کو بوسه عاشق نه و بوسه دوست / حیف باشد که چنین کس بزبان میگذرد
از خیال آمدن و رفتنش اندر دل و چشم / با گمان گفتم و گر خود سخن میگذرد
مردم دیده زبین رفتن او بنشانند / که آفتابست که بر اوج برین میگذرد
سعدیا گوشه نشینی کن و شاهد بازی / شاهد آنست که بر گوشه نشین میگذرد

وله فی تهنیة القدوم ۱۹۸

الحمد لله که نمردیم و بدیدیم / دیدار بزرگان و بخدمت برسیدیم
در روش و بازآمدن ذات منصور / پس فاتحه خواندیم و باخلاص دمیدیم
با بارد کرده همه کوس بشارت / وادای شیران باز شستیم
چون ماه شب چهارده از شرق برآمد / رویی که در آن ماه چو تو مینطلبیدیم
دست فلک آن روز جان آتش بفرق / در خرمن ما زد که چو گندم بطپیدیم
شد شکر عافیت از کام ارادت / امروز بگفتیم که حنظل بچشیدیم
در سایهٔ ایوان سلامت بنشستیم / تا کوه و بیابان ملامت ببریدیم
وقت بدندان لب مقصود گزیدن / گاه شدی بحسرت سرانگشت گزیدیم
الحمد لله که هوای خوش نوروز / بازآمد و از جور زمستان برهیدیم
دشمن که بمی خواست چنین روز سیاهم / همچون دهلش پوست بچوگان بدریدیم
سعدی ادب آنست که در حضرت خورشید / گویم که ماخوذ شب تار کشیدیم

ایضاً ۱۹۹

گاه کردن پنهان ز عبادت ماش / اگر حلیه برستی هواپرست مباش

تعین عجب و تکبر که تخلق مکن / که دوستان خدا ممکن اند در اوباش
برین زمین که تو بینی ملوک طبع اند / که ملک روی زمین پیششان نیرزد لاش
عشم کوته اغیار در نی بخشند / مثال چشمه خورشید و دیده خفاش
کرم کنند و نه پسند برکسی منت / نفا خورند و نخوانند باکسی برخاش
ز دیگران لسان خود و ذکر بزند / نه دست کفچه کنند از برای کاسه آش
دلا از نجس دنیا و آخرت خالی / که ذکر دوست توان کرد یا حساب قماش
بنیک مردی در حضرت خدای قبول / میان خلق برندی و لاابالی فاش
قدم زنند بزرگان دین و دم نزنند / که از میان تهی بانگ میکند خشخاش
کمال بخت خردمند نکه نفس است / که سرگران کند بز قلندر قلاش
مقام صالح و فاجر هنوز پیدا نیست / نظر بحسن معاد است نه بحسن معاش
وگر تو مغز حقیقت بپوست خورسندی / تو نیز جبه ازرق بپوش و سر تراش
مراد اهل طریقت لباس ظاهر نیست / کمر بخدمت سلطان ببند و صوفی باش
وزاغ مغز خداوند بر توی باشد / تو نیز در قدم بندگان حق یی باش
چو دور دور تو باشد مراد خلق بده / چو دست دست تو باشد درون کس مخراش
نه صورتیست مزخرف عبادت سعدی / خاک برد که مایه کند نقاش
که بر عقب برقع بلعل و مروارید / فرو گذاشته بر روی شاهد جماش

وله ایضاً ۲۰۰

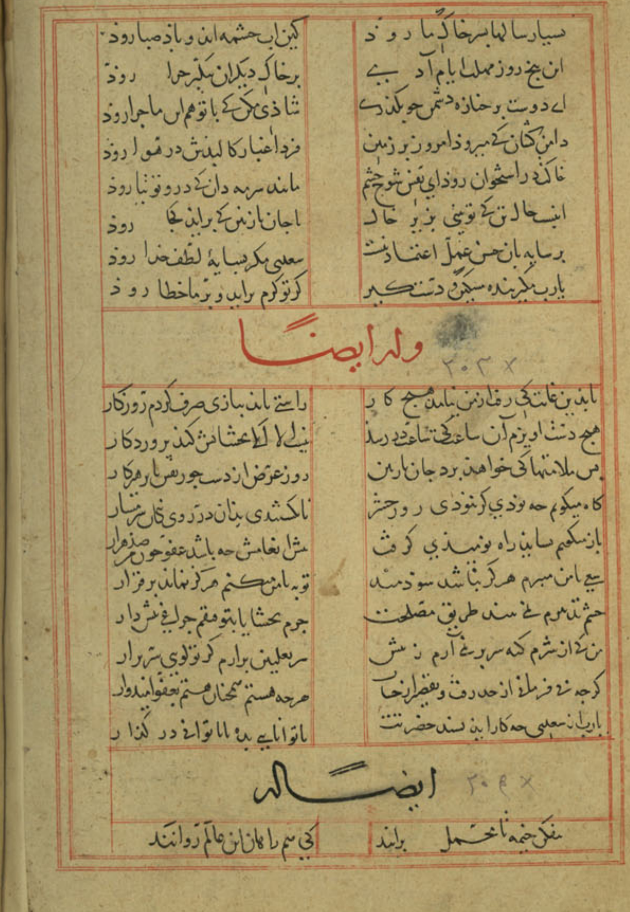
اگر خدای نگردد ز بنده خشنود / شفاعت همه پیغمبران ندارد سود
قضای کن فیکون است حکم بار خدای / بدین سخن سخنی در نمی توان افزود
نه رنگ عافیت بود در دل فرعون / که صیقل ید بیضا سیاهیش بزدود
بخواند و راه نمادش بجا دو در بحث / ببست دیده مسکین و دیدنش فرمود
نصیب دوزخ اگر طلق بر خود اندازد / خان در دهد آتش که جو نقطه اندود

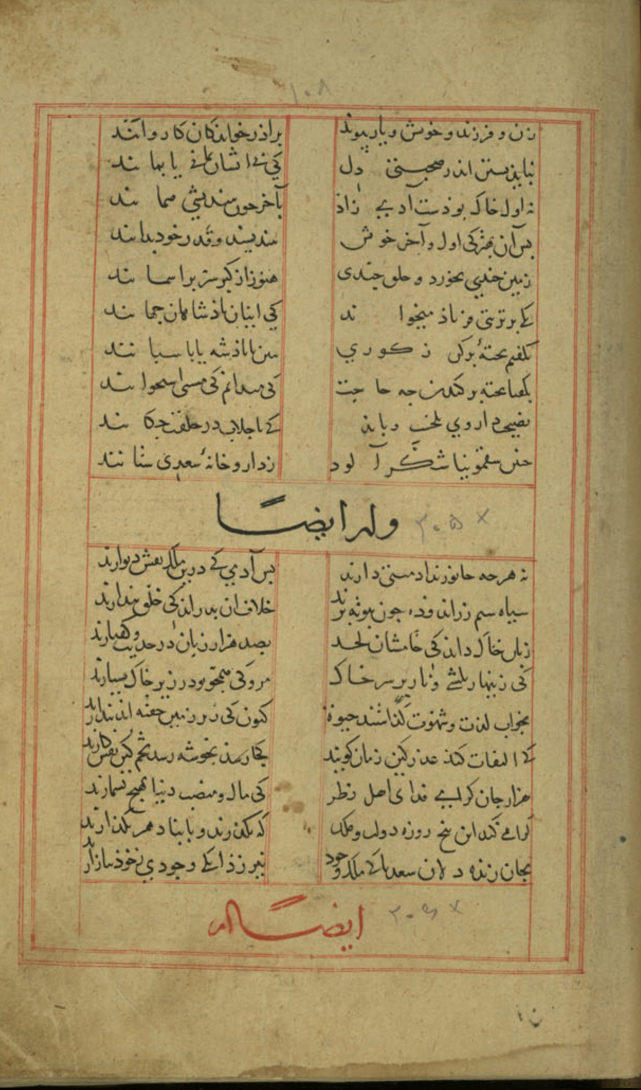
قلم بطالع میمون و بخت بد رفتست / اگر تو خشمگینی ای پسر و گر خشنود
که بود و عبادت نبود و پیر خلق / نبشته بود که این ناجی است وان ماخوذ
مقدر است که از هر کسی چه فعل آید / درخت مقل نه خرما دهد نه شفتالود
بسعی باشطه اصلاح زشت نتوان کرد / خال که شاهدی از روی خویش ناسود
سیاه زنگی هرگز شود سپید بآب / سپید رومی هرگز شود سیاه بدود
سعادتت که نباشد طمع مکن سعدی / کی چون نکاسته باشد شکایت از دود
قلم بامدن دنیا کر ز رضا بقضا / دمی و گرنه همی بود نی بخواهد بود

ایضاً ۲۰۱

اگر لذت ترک لذت بدانی / دگر شهوت نفس لذت نخوانی
هزاران در از خلق بر خود ببندی / گرت باز باشد دری آسمانی
سفرهای علوی کند مرغ جانت / گر از چنبر آز بازش رهانی
ولیکن ترا صبر عنقا نباشد / کی در دام شهوت بنجشک مانی
گر از باغ انس گیاهی برویند / گیاهت نماند گل بوستانی
دریغ است مرد دو عالم خریدن / که از دور عمرت شد بیارگانی
همین حاصلت باشد از عمر فانی / اگر همچنینش بآخر رسانی
سا ابه از زندگانی بدستت / حه امادنا صرف شد دندگانی
چنان میروی ساکن و خواب در سر / که می ترسم از کاروان بازمانی
بصورت پرستیدنت ای مرد راسم / که تا زنده ده بمعنی ندانی
وصیت همین است جان برادر / که اوقات ضایع مکن تا توانی
صدف وار باید زبان درکشیدن / که وقتی که حاجت بود در فشانی
همه عمر تلخی کشیدست سعدی / که نامش برآمد بشیرین زبانی

وله ایضاً ۲۰۲





برخیز تا تفرج بستان کنیم و باغ / چون دست می‌دهد نفسی موجب فراغ
کس میل سفر بکند روزی این بحث / وین باد مختلف بکشد روزی این چراغ
سبزی دمید و خشک شد و گل شکفت و ریخت / بلبل ضرورتست که نوبت دهد بزاغ
دنیا لکان مرغ کی دوران روزگار / گردشت خاکیان ز در دیوار باغ
فرزند اسیده کی بود داغ زر و سیم / خود وقت مرگ نهان نبود ریک داغ
بس روزگارها کی بر این بکوه و دشت / ابنای زمین تو وارث کنند بلبل و زاغ
سعدی بمال و منصب دنیا نظر مکن / میراث بس توانگر و مردار بس کلاغ
کز خاک مرده باز سوی روشن شود / کین باد بارنامه نه چیزیست در دماغ
گر دست وی نصیحت و گر دست نی بصدق / گفتیم و بر رسول نباشد بجز بلاغ

ولد ایضاً ۲۰۷

برخیز تا بعهد امانت وفا کنیم / تقصیرهای رفته بخدمت ادا کنیم
نه مغز بود سر که نهادیم پیش خلق / دیگر فروتنی بدر کبریا کنیم
دارالفنا کرای مرمت نمی‌کند / بشتاب تا عمارت دارالبقا کنیم
روی از خدای بهر که کردیم و هیچ / آن به کی از همه رو در خدا کنیم
که و هم شهوت نفس هوای دل / بشت عبادت از دل تنها دو تا کنیم
افسوس بر دو دل مردم بدست دو / تا کی مقام دوست بسی ما رها کنیم
چون بو تن مقام ملک دون مقدرست / چندین بدست دیو زبونی چرا کنیم
بستی قناعت ساکن و شهر یاد / امیدوارتر که در عبا کنیم
سعدی توانگران بتجارت روند و ما / درویش وار بر در منعم دعا کنیم
یارب تو دستگیر کی آلا و معرفت / در خورد تست و در خور ما هر چه ما کنیم

ایضاً له ۲۰۸

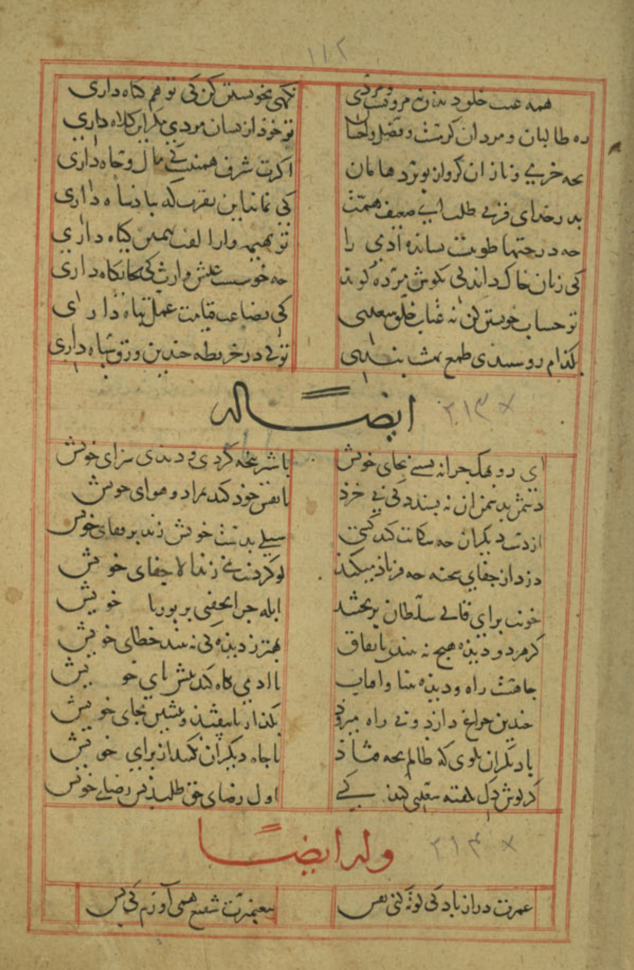
آتش بر دوی و نفسی در میان افکنده / خویشتن بنهان و شوری در جهان افکنده
همچنان در غنچه و آشوب و استیلاء عشق / در نهاد بلبل فریاد خوان افکنده
هر کلی نادیده از روت نشانی می‌دهند / پرده بردار ای حلی در گمان افکنده
آن خنان روت نمی باید کی با بیچارگان / در میان آری حدیثی در میان افکنده
هیچ نقاشی نبیند کی همی بر کنند / وانکه دید از حیرتش کلک از بنان افکنده
این دو نغم می‌کند نی ناقه و ساقی خوش / در زبان عام و خاص آوازه‌ای افکنده
حاکمی بر زبردستان هر چه فرمایی روا / پنجه در آزما با ناتوان افکنده
چون صدف قامیم مدارم کی لولوی شود / قطره گر بحر لطفم در دهان افکنده
سر خدمت می نهادم چون قدم بر کنار / چون سر سعدی نبی بر آستان افکنده

ولد ایضاً ۲۰۹

ما لبید از طاعت و حشم از ثواب افکنده / سایه همت بر خراب افکنده ایم
گر بطوفان بی سپارد یا بساحل می‌برد / دل بدریا و سپر در روی آب افکنده ایم
محتسب گر فاسقان را نهی منکر می‌کند / گو بیا کز روی ما محرم نقاب افکنده ایم
عارفان در روح موصوفی در سماع / شاهدان در رقص و لیمون در شراب افکنده ایم
سعدیا بر هر کاران خود پرستی می‌کنند / باده مل در کردن و خود در خراب افکنده ایم
دستی باید کی حسابی کند باد بو نفس / گو برو غالب شوم افراسیاب افکنده ایم

ایضاً له ۲۱۰

نظر خدای بینان طلب هوا نباشد / سفر نیازمندان قدم خطا نباشد
همه وقت عارفان را نظرست و عامیان را / نظری معاف دارند و دوم روا نباشد
بنسیم صبح باید کی نبات زنده باشد / نه جماد مرده کاز خبر از صبا نباشد



اگرت سعادتی هست که زنده دل بمیری / حیاتی ابد قیاسی که دگر فنا نباشد
تو خود از کدام شهری که ز دوستان نپرسی / مگر اندران ولایت که تویی وفا نباشد
اگرم تو خون بریزی بقیامت نگیرم / که میان دوستان این همه ماجرا نباشد
نه حریف مهربانست رفیق سست پیمان / که بروز نیک یاران سر ابتلا نباشد
تو ز آینه نگه کن که چه دلبری ولیکن / تو که خویشتن ببینی نظرت بما نباشد
تو گمان بری که سعدی بجفا ملول گردد / که درش تو نیز خانت که حلا نباشد
دگری همین حکایت بکند که من ولیکن / چو معاملت ندارد سخن آشنا نباشد

ولد ایضا ۲۱۱

ذوق شراب انس بیک روز اگر باشد / هر روز با مداد ذوقی دگر باشد
گر مداومت را دوزی بیخود برود / شاخ مواطب را وقتی ثمر باشد
استاد کیمیا را بسیار سیم باید / در حال تیره کردن تا لک زر باشد
بسیار صبر باید تا آن طبیب دل را / در کوی دردمندان روزی گذر باشد
عالم که عاجز آنرا گو بی نظیر ورند / گر یار باشد صاحب نظر باشد
زیرا که پادشاه چون بقعه بگردد / شاه حکم اول زیر و زبر باشد
دیوانه را که گویی بسیار باش و عاقل / همت که نصیحت دیوانه تر باشد
مالک بحر را مند درویش را خبر شد / رطلی گرانش در ده تا بیخبر باشد
ساقی بیاد جای مطرب بگوی چیزی / لب بر دهان نی نه تا شکر باشد
امروز قول سعدی شیرین نیست تنها / چون داستان شیرین فرداش بر باشد

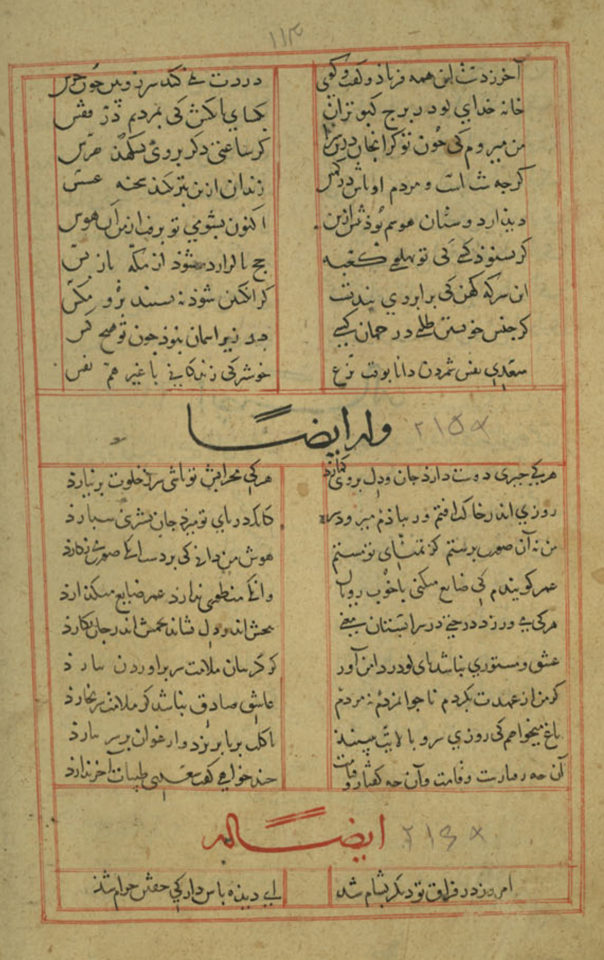
ایضا له ۲۱۲

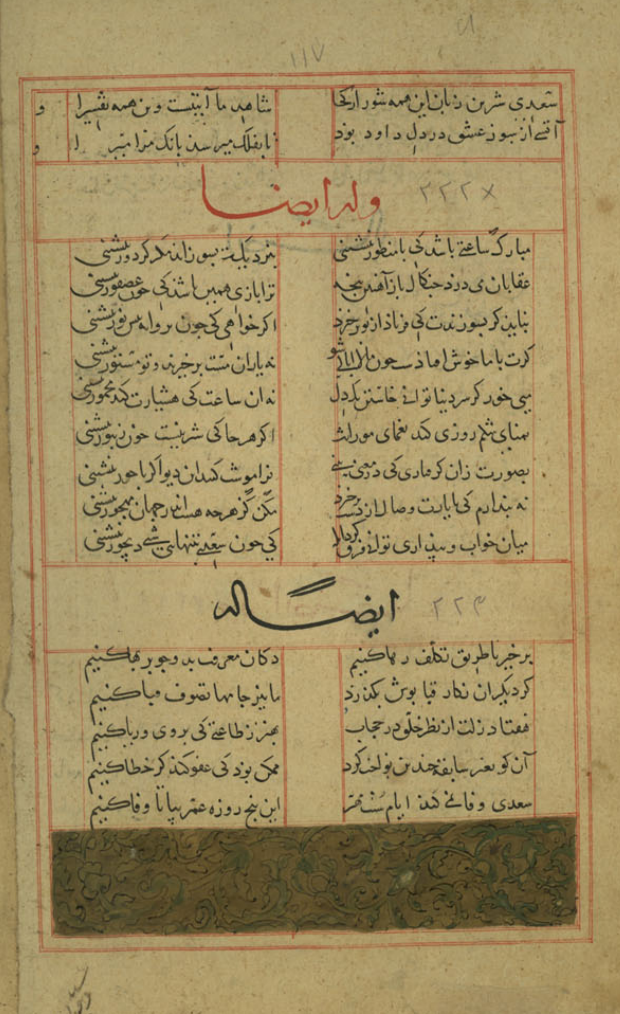
جو کی دراند از پای و تو دست کاه داری / گرت آدمیست دلش نگاه داری
بوسه فرد افغان سین ز محشر / مگر از دیار دنیا که نزد و راه داری

نیش اختمال سنگ جفا خوردم نماند / گز در قاند روز صبحم چو جام شد
افسوس خلوتی سنم در قفای خویش / کین پخته بین که در سر سودای خام شد
پنهان من بدانه خالش نقید دام / گرد از هر کی دیدم گرفتار دام شد
گفتم که بگوشه چشمش نگه کنم / خشم در و بماند و زیادت مقام شد
ای دل حکمت که عنان نظر متاب / اکنون ا فکند کی ز دست لگام شد
از من بعشق روی تو ای زاهد این سخن / طوطی شکر شکست کی سنش کلام شد
ابنای روزگار غلامان بزر خرند / سعدی ترا بطوع و ارادت غلام شد
آن مدعی که دست ندادی بسند گرش / این بار در کمند تو افتاد و رام شد
شرح غمت بوصف نخواهد تمام شد / جهدم با آخر آمد و دفتر تمام شد

ولد ایضا ۲۱۷

خداوندی چنین بخشنده داریم / که با چندین گنه امید واریم
کی بگشاید دری کی ایزد ببندد / بیا با هم بدین درگه برآریم
خدا گر بخواند ور براند / جز انعامت دری دیگر نداریم
سرافرازیم اگر بر بنده بخشی / وگر نه از گنه سر بر ندا ریم
زمینی خاک ما را آدمی ساز / چگونه شکر این نعمت گزاریم
تو بخشیدی روان و عقل و ایمان / وگر نه ما همان مشتی غباریم
تو با ما روز و شب در خلوت و ما / شب و روزی بغفلت میگذاریم
نکوهم خدمت آوردیم و طاعت / کی از تقصیر خدمت شرمساریم
بیازان روز گرد رگاه لطفت / بدست ناامیدی شرمساریم
خداوندا بلطفت باصلاح آید / کی مسکین و پریشان روزگاریم
ز دوزخ شان کی انکار ماند / که از خاصان حضرت برکناریم
تمام دیدن فش را خود صف حسن / چراین را گر سماعش قراریم



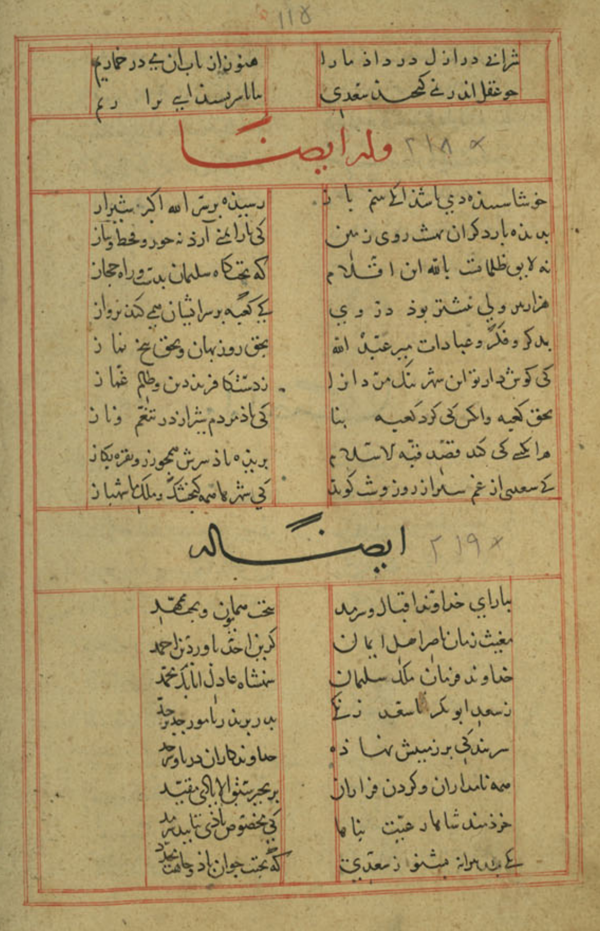


ولہ ایضا

ایضا



ولہ ایضا



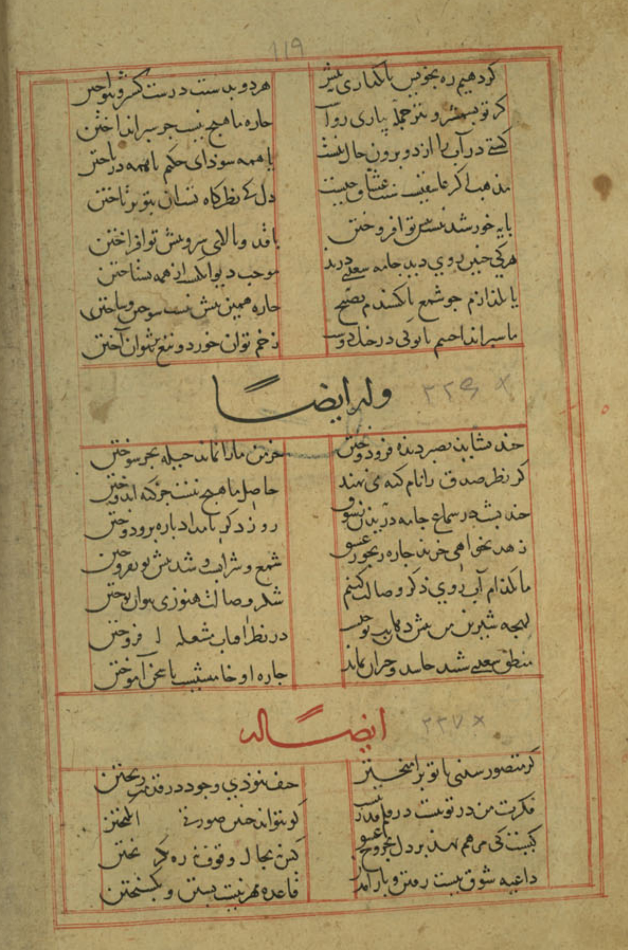
ولہ ایضا

ایضا



ایضا

ولہ ایضا



۱۱۹

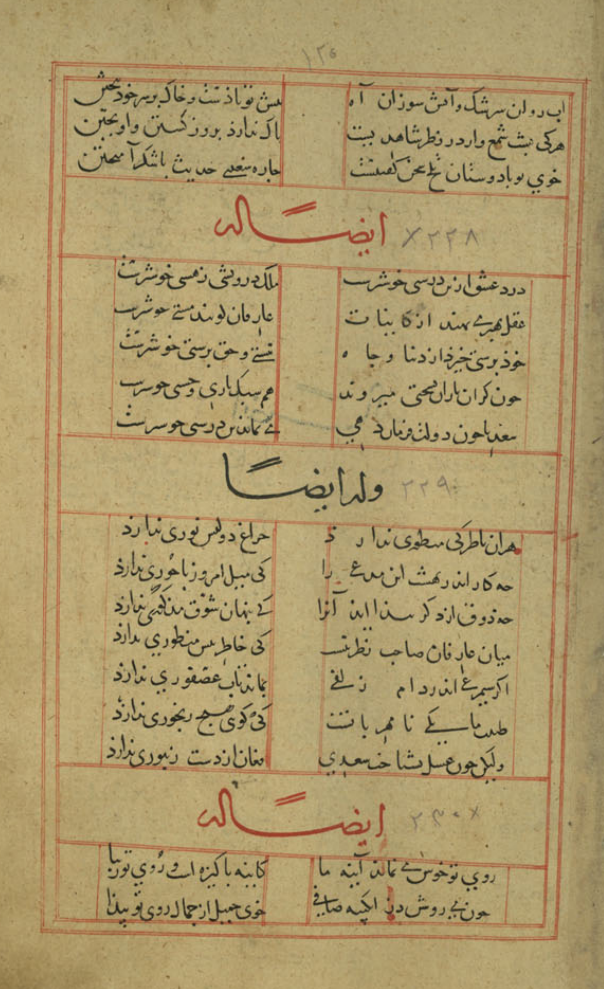
گو دهیم ره بجوییم بکناری تیز | هر دو بدست دست گرفتیم و تیز
گر تو بمهر و بدر جمله بیاری روا | چاره ما هیچ نیست جز سر انداختن
گفته در آینه ازدو روی حال است | با همه سودای حکم تا همه در باختن
مذهب اگر علیه نیست تاو حیث | دل که نظرگاه تست باید برداختن
باید خورشید دست تو از و چیز | باید و آلتی سر و دستش تو از آن تختن
هر کجا چنین روی دید جامه سعدی درید | موجب دیوانگی از همه نشناختن
یا للعذالم چو شمع با کشته دم | چاره همین بیش نیست سوختن و ساختن
ما سیر انداخیم یاری در رخ داد | زخم تو آن خورد دو تیغ شوان آختن

ولد ایضاً ۲۲۶

خدمت شاید نصر و قد فرو دوختن | خوش بتان ما نماند حیله بجز سوختن
گر نظر صدق را نام که می نهند | حاصل ما هیچ نیست جز که اندوختن
خدمت بسماع جامه در بدن تیز | روز دگر یکباره یاد از دل دوختن
زهد نخواهم خرج چاره بجوی و عشق | شمع و شراب شد شمع و مرو
ما که نام آبروی دل و صال کنم | شد و صال تو هنوز یاد سوختن
ابیحه شیرین بر مرد ... | در نظاره شعله را فروختن
منطق سعدی شد چراغ | چاره او خامشی با عز آموختن

ایضاً له ۲۲۷

گر تو مستور سخن با تو بر انگیختن | حیف نبودی و جود در قدم ریختن
مکر بنت من در قوت در دل | کوه تواند حضور ... آمیختن
کیست کی مهر مه پیوند تو بر دل آویختن | گرد نگیر جاودان تو در آن آویختن
داعیه شوق هست رستن بار بکد | فاعده هرزیست بستن و بگسستن



۱۲۰

آب در آن سرشک و آتش سوزان آه | بیش تو انداخته خاک بر سر خود بخش
هر که بدین شمع دارد نظر شاهد ببت | پاک نبازد بدو در کشتن واو بختن
خوی تو با دوستان لطف سخن گفتن | چاره سعدی حدیث یاشد آمیختن

ایضاً له ۲۲۸

درد عشق ازین دیسی خوش است | ملک دو روش و فحسی خوش است
عقل همی بند از که بیات | عاران را بند سیم خوش است
خود در بیخبر داد دنیا و جاه | نیست و حق رستی خوش است
چون گران باران محقق میروند | هم سبکباری و چسپی خوش است
سعدیا چون دولت بماند هم | نماند ترک دستی خوش است

ولد ایضاً ۲۲۹

هر آن ناظر که منظوری ندارد | چراغ دولتش نوری ندارد
چه کار آید دهشت این سودا را | که میل امروز با حوری ندارد
چه ذوق از ذکر سوز آن اثرا | که پنهان شوق مشکینی ندارد
میان عاران صاحب نظرت | که خاطر بس منظوری ندارد
اگر سیرت الدو دام زلف | نه آن باز عصفوری ندارد
طبیباست که نامم بات | که کوی هیچ رنجوری ندارد
دلکی چون عسل شاخ سعدی | نعمان از دست زنبوری ندارد

ایضاً له ۲۳۰

روی تو خوش نماید آینه ما | کاینه پاکیزه است روی تو زیبا
چون مه روشن در آینه صافی | خوی جمیل از جمال روی تو پیدا

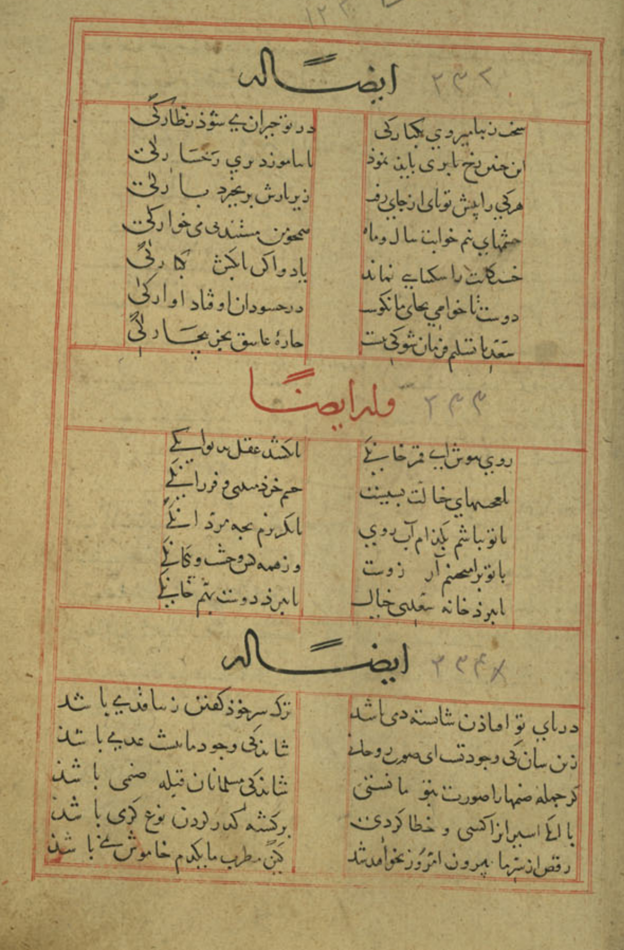
۱۲۱

هر کی دی با تو بود یاقوتی با تو رسید | از تو نباشد هیچ حال کیا
صد بیابان سر از کمند نپیچد | با همه عهد در کمند و تو عهدا
طایر مسکین بی هر ب بجانب | گر بکشندش نمی رود به کجا
عزمم این شد لباز تو هر کس | درد اجابت بود با طبا
بر خی جانت شوم کی شمع افق | بیش هرزه جلوه دان تریا
گر تو سکر خنده استن نفشانی | هر مکس طوطی شوند شکر خا
لعبت شیرین اگر ترش ننشیند | مدعیانش طمع کنند بحلوا
مرد تماشای باغ حسن تو سعدیست | دست فرو مایگان برند بیغما

ایضاً له ۲۳۱

امشب سبکتر می زنند طبل هنگام را | یا وقت بیداری غلط بودست مرغ بام را
یک لحظه بود این یا شبی کز عمر ما تاراج شد | ما همچنان لب بر لبی نابرگرفته کام را
هم تازه رویم هم خجل هم شادمان هم تنگ دل | کز عهده بیرون آمدن نتوان این انعام را
گر پای بر فرقم نهی تشریف قربت میدهی | جز سر نمی دانم نهادن عذر این اقدام را
چون بخت نیک انجام را با ما بکلی صلح شد | بگذار تا جان میدهد بدگوی بد فرجام را
سعدی علم شد در جهان صوفی و عامی گو بدان | ما بت پرستی میکنیم آنگه چنین اصنام را

دلبرش تو دیده بجایی د کرستم | اخصم نماند کی تا بی کرستم
روزی بدر رام من از بن جامه ناموس | هر جانبی خون تو هم برستم
الله که دلم صید غم سد | ور خوردن غم بهای را که رستم
آن عهد کی گفتی نکنم هر فراموش | بکسی و من بو سر پیمان درستم
با ذوق درونم خبری نیست هنر از دو | از طعنه دشمن بخدا گر خبرستم
مینوا سمت نیش کی در خور دخن مت | جان سک حضرت نام حرستم
چون سک بد نام کی ندارد سر سعدی | بر بخت بخندم و بر خود گرستم



۱۲۲

ایضاً له ۲۳۲

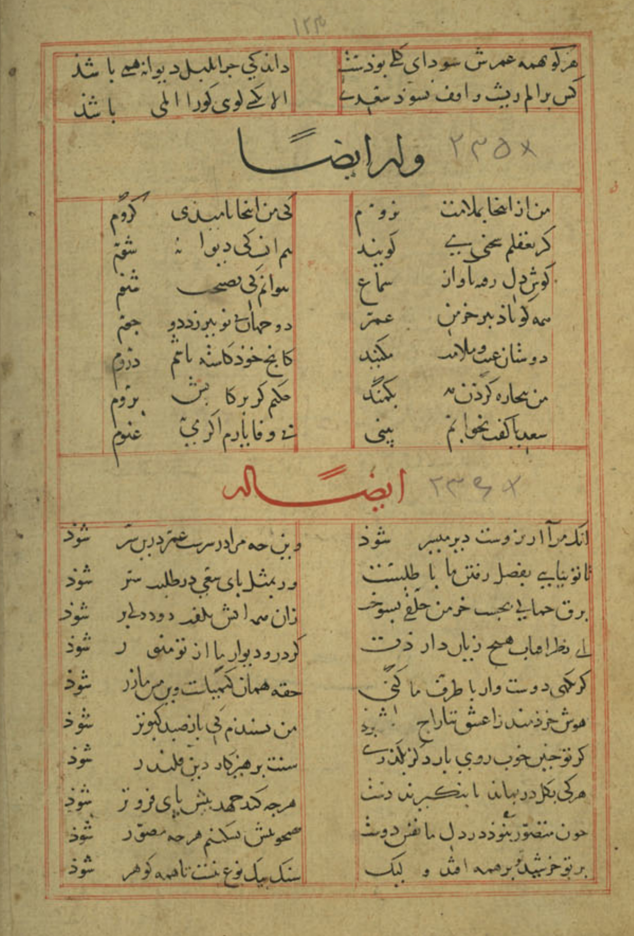
سخن زنبامبر دی بیکاری | در تو حیران بی شود نظارگی
این چنین زخ یاری باید نمود | یا نمودن تو بی رستار کی
هر کی باتیش توانای رحمت | زیبایش برجسد بی بارگی
حیثیای نم خواب شال و ماه | همچون ستند ی خوارگی
خسبکات با سکابی نماند | یاد و با کی کاکنتم بکارگی
دوستان خواهی یعلی تا کی | در حسودان او فتاد آوارگی
سعدیا تسلیم و پنهان شوکی | چاره عاشق بجز بیچارگی

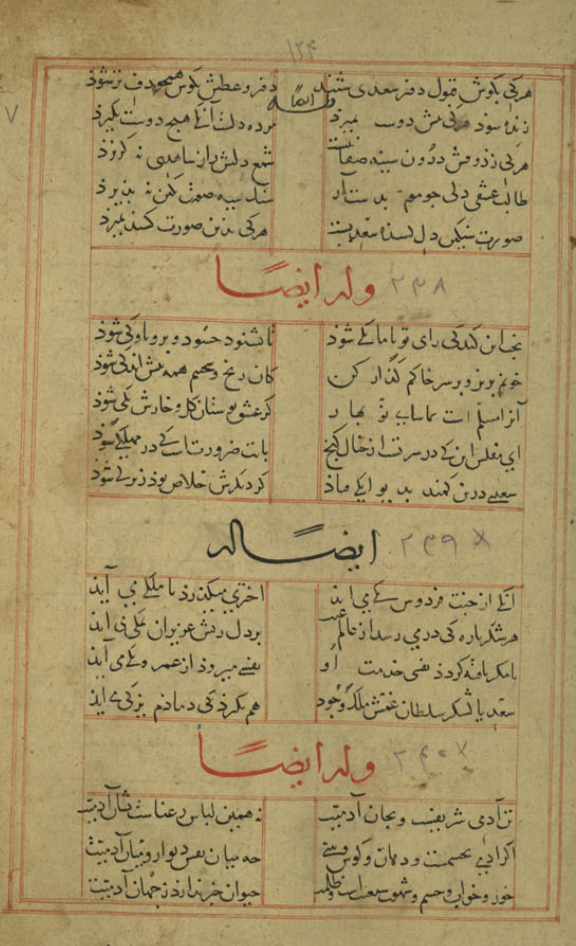
ولد ایضاً ۲۳۳

روی خوش ای بتر خانه | ای که بعقل بیوانه
العجیبای خالت بیست | هم خوف سعدی دیوانه
با تو باشم یک دم آب روی | اگر دم بحمه مرد انه
با تو بر الحمد زر آن ذوب | و ز همه درویش و کانه
ا به ذخانه سعدی خیال | یا بر ندو دست هم خانه

ایضاً له ۲۳۴

دریای تو ما داد شانه دی باشد | ترک سر خود گفتن زسامانی باشد
زین سان کی وجود ای صورت و حانه | شاید کی وجود ما نست عدمی باشد
گر جمله ضیها ما صورت ... بمانسی | شاید کی مسلمانان ... صنمی باشد
با لکه اسیر ... خطا کردن | بر کشته کمند ... کدی باشد
رقص ... بیرون ... | کی مطرب ما یکدم خاموش بی باشد





بعسعادی باش وکرنه موغ باشد — کی مهین سخن بگوید بزبان آدمیت
مکر آدمی نبودی کی اسیر دیو ماندی — که فرشته ره ندارد بمکان آدمیت
اکران درنده خوی و طبیعت بمرد — همه عمر زنده باشی بروان آدمیت
طیران مرغ دیدی تو زپای بند شهوت — بدرای تا ببینی طیران آدمیت
نه بیان فضل کردم کی نصیحت تو گفتم — هم از ادمی شنیدم بیان آدمیت

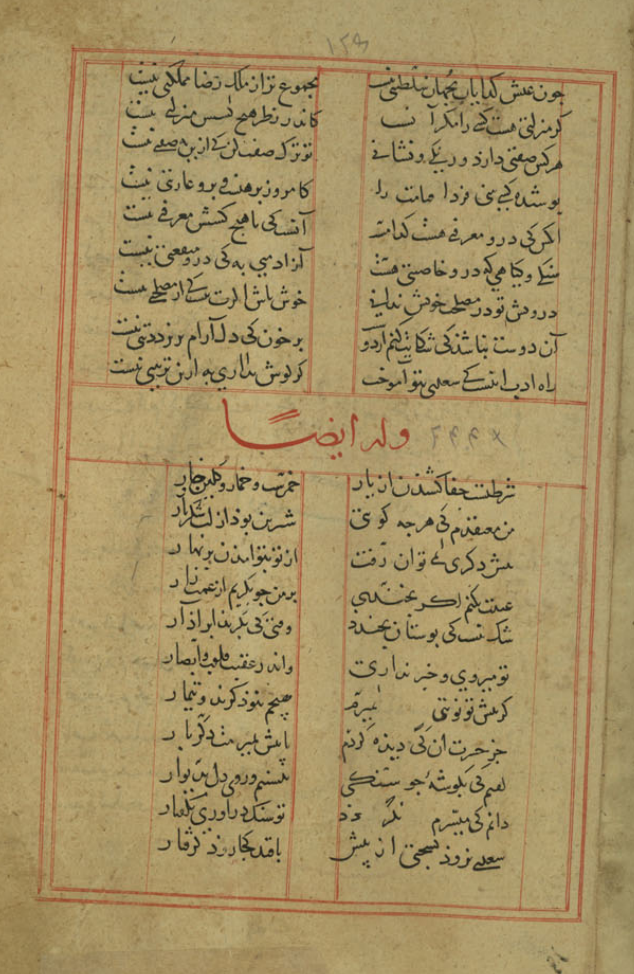
ولہ ایضاً ٢٤١

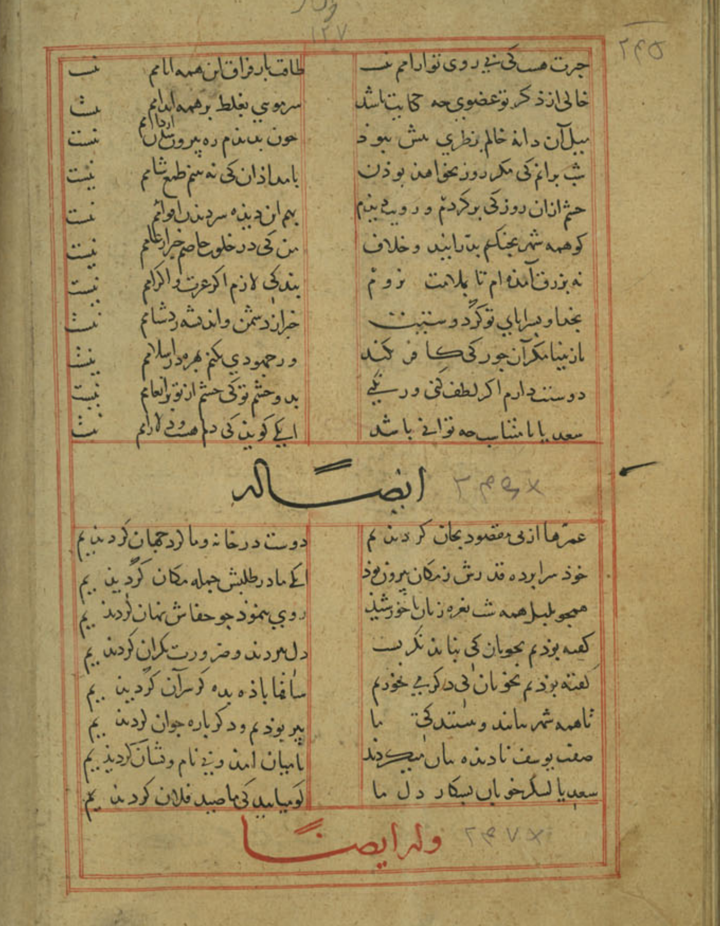
خورشید زیر سایهٔ زلف چو شام اوست — طوبی غلام قد صنوبر خرام اوست
آن قامتست نی که قیامت قیامتست — زیرا کی رستخیز من اندر قیام اوست
هر کو دلی بخوشه دیدن واقعه مرا — کاب حیوة در لب یاقوت فام اوست
دل عشوه می فروختی من مرغ زیرکم — اینک نهاده در سر زلف چو دام اوست
بوی بهار دمیدم با نسیم صبح — از بهار میکند زد نامقام اوست
هر لحظه دیدم دل از اندیشه خون شود — تا خود غلام کیست کی سعدی غلام او

ایضاً ٢٤٢

گر در خیال چو ماهت صنمی نگرم — عشقت اثر لطف خدایی نگرم
تا مگر دیده زروی تو نشانی اثری — هر زمان صد رهت اندر سر و پایی نگرم
تو بحال من مسکین بجفای نگری — من بحال کف پات بوفای نگرم
آمانه تو و من ذره مسکین ضعیف — تو کجا و من سرگشته کجایی نگرم
سر زلف ظلمات است و لبان آب حیوة — در سواد سر زلف خطای نگرم
راه عشق بود داند و لی سعدی را — بی دوم وز سر حسرت بقفای نگرم

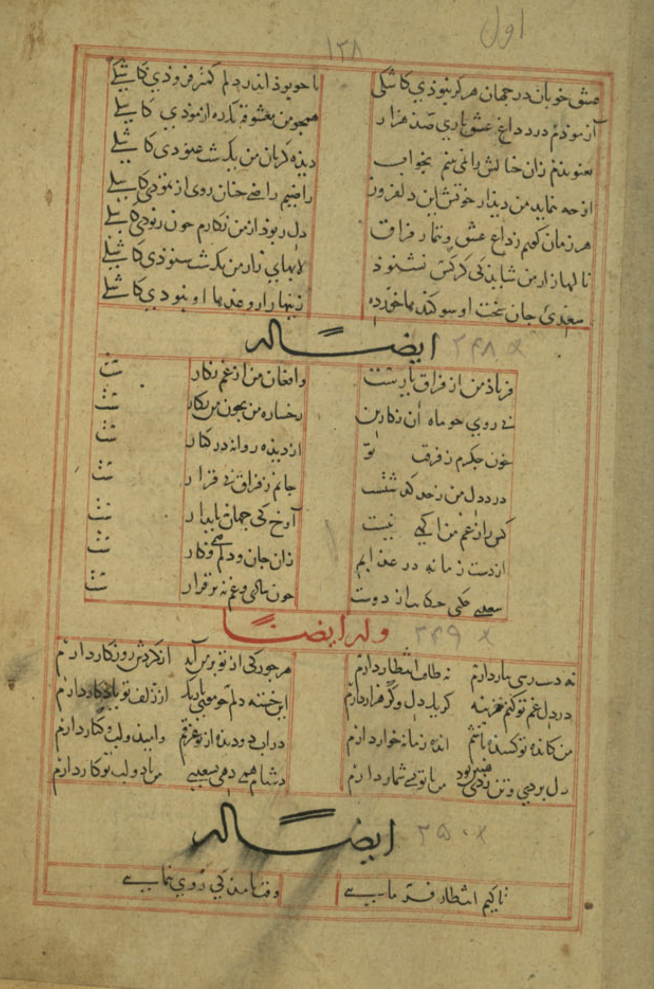
ولہ ایضاً ٢٤٣





ایضاله ۲۴۶

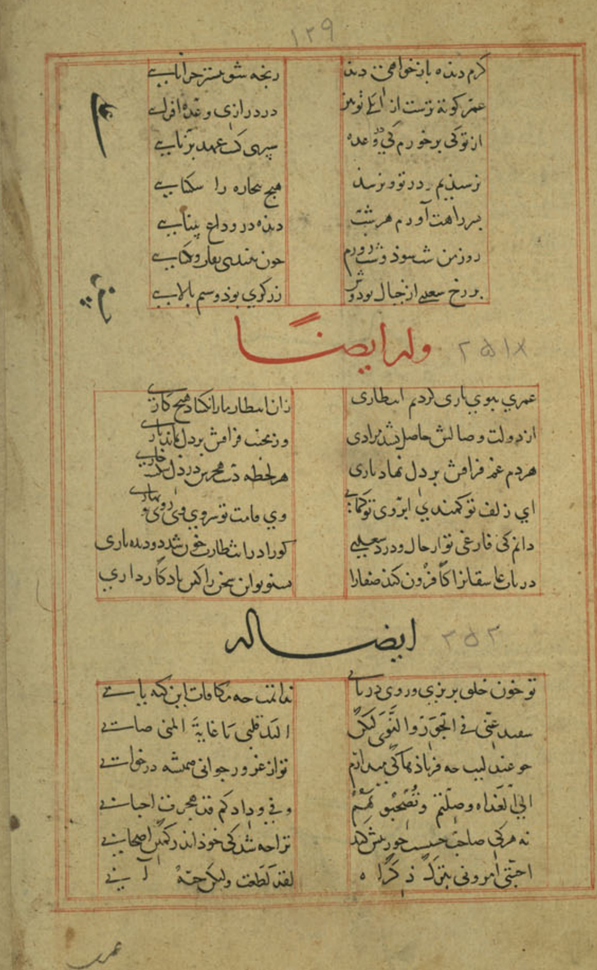
وله ایضا ۲۴۷



ایضاله ۲۴۸

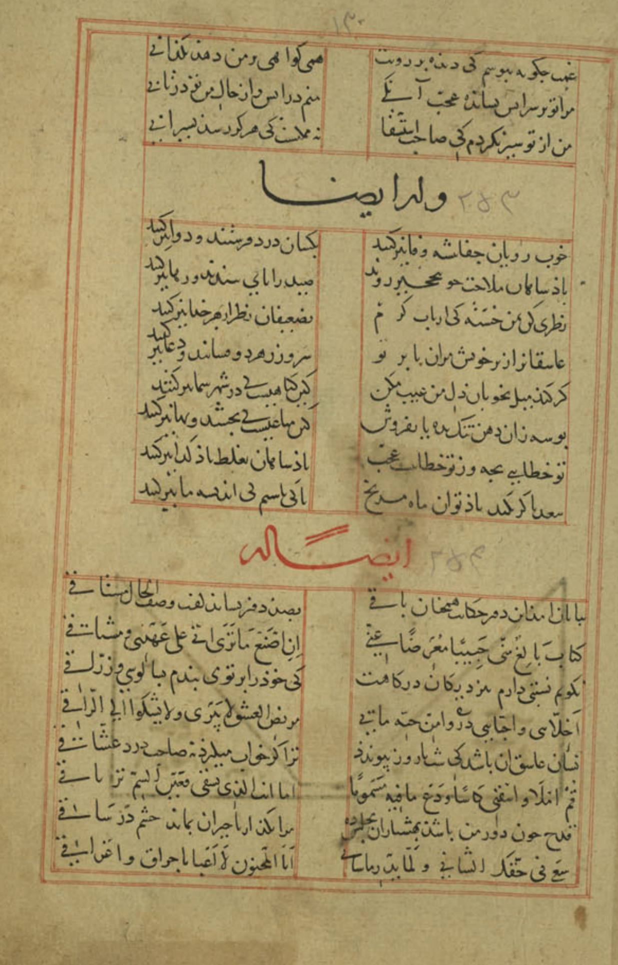
وله ایضا ۲۴۹

ایضاله ۲۵۰



وله ایضا ۲۵۱

ایضاله ۲۵۲



وله ایضا ۲۵۳

ایضاله ۲۵۴

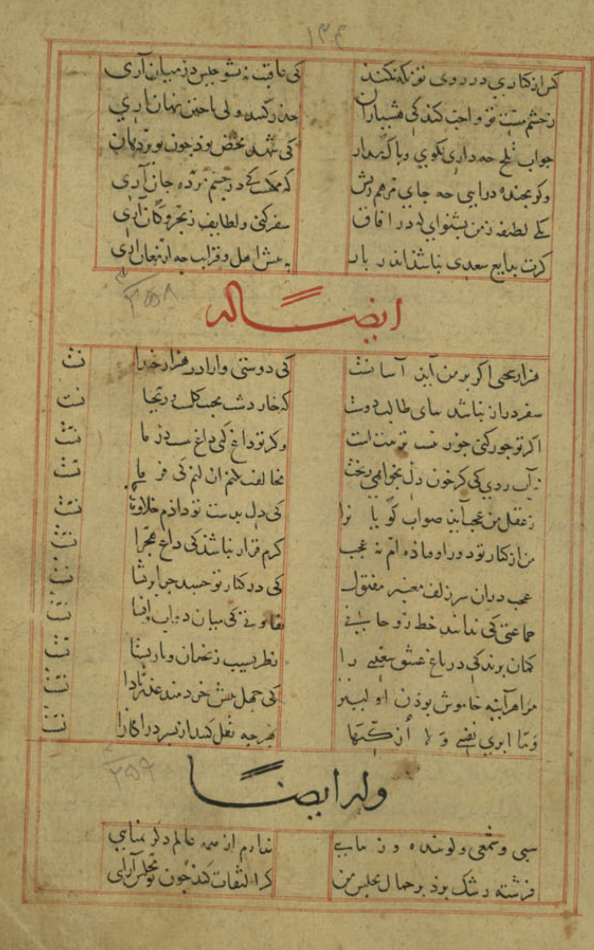


مکر شمس فلک باشد بدن و خنده دندان | مکر نفس ملک باشد بدن با کره اخلاق
لقینا لاسد فی الغابات لم نقدر علی صید | وهذا لطفی شعر از بیبنی باحداق
نه حسن آخری دارد نه سعدی را سخن پایان | بمیرد تشنه مستسقی و دریا همچنان باقی

وله رحمة الله علیه

٢٥٨

باد گلبوی سحر خوش میوزد خیز ای ندیم | بس که خواهد رفت بر بالای خاک ما نسیم
ای که در دنیا نرفتی بر صراط مستقیم | در قیامت بر صراطت جای تشویش است و بیم
قلب زر اندوده نتوان برد در بازار حشر | خالصی باید که بیرون آید از آتش سلیم
عیب از بیگانه پوشیدن و دیدن بصیر | جرم از همسایه پنهان است و بر دانا علیم
نفس پروردن خلاف رای دانشمند است | طفل خرما دوست دارد صبر فرماید حکیم
راه نومیدی گرفتم رحمتم دل میدهد | کای گنه کاران هنوز امید عفو است از کریم
گر ببوزاند خداوند اجزای فعل ما | ور ببخشد رحمتش عام است و احسانش قدیم
گر چه شیطان رجیم از راه انصافم ببرد | همچنان امید میدارم ز رحمان رحیم
انکه جان بخشید و روزی داد و چندین لطف کرد | هم ببخشاید چو مشتی استخوان باشم رمیم
سعدیا بسیار گفتن عمر ضایع کردن است | وقت عذر آوردن است استغفر الله العظیم



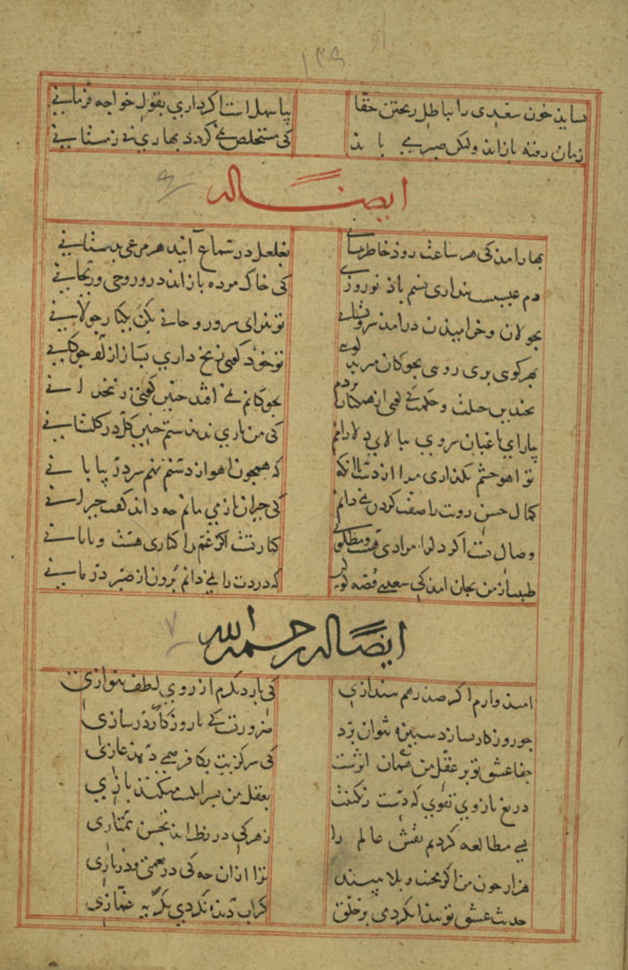
ایضا له

وله ایضا



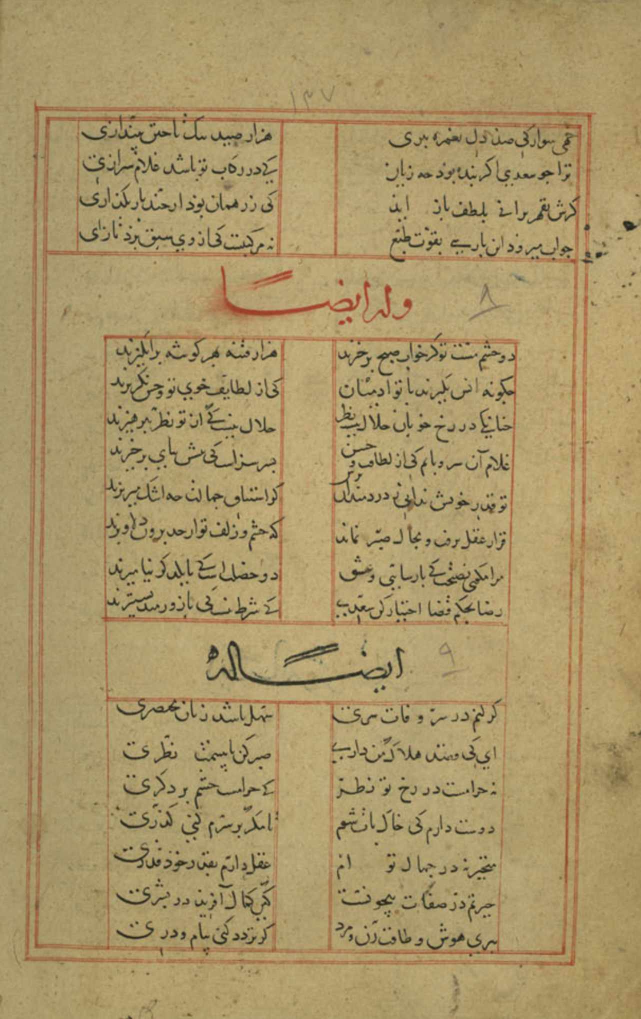
وله ایضا

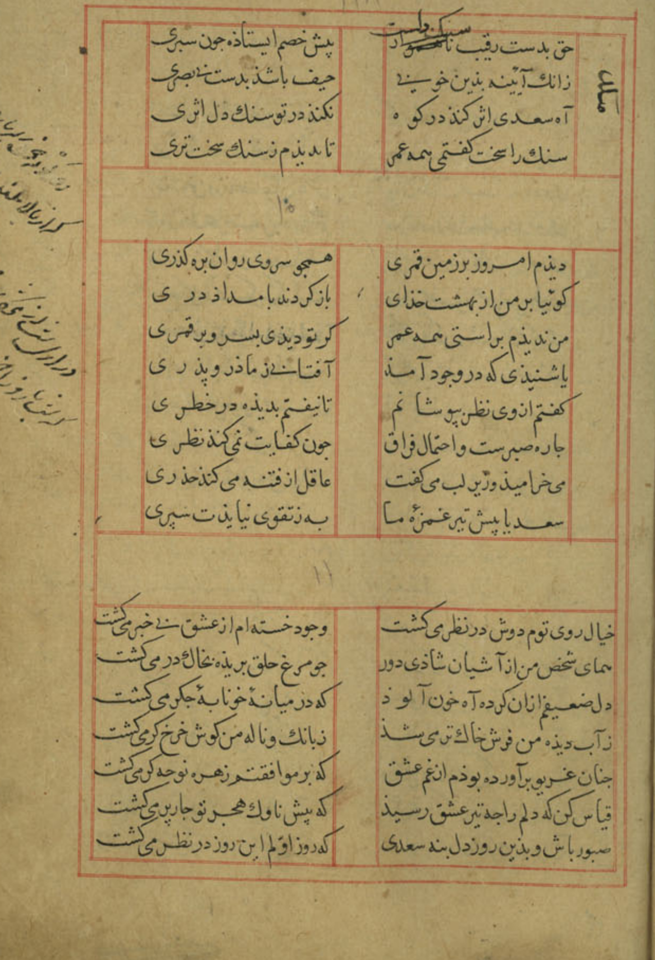
وله ایضاً



وله ایضاً

ایضاً له



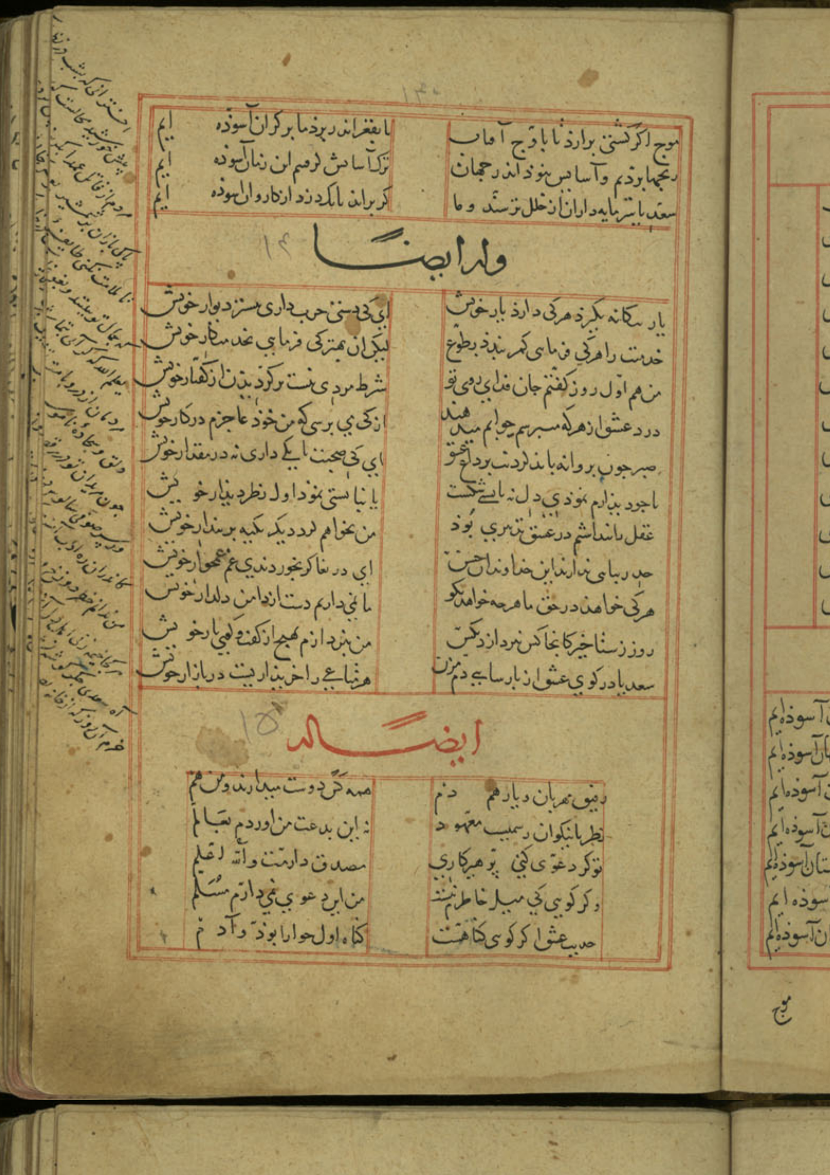


۱۲

امروز جانی ای پری روی ... گر ماه بحسن می بری گوی
می آئی و در پی تو عشاق ... دیوانه شده دوان بهر سوی
اینک من و ترکیان کافر ... وان ملعب لعبتان جادوی
آورده ز سحر غمزه در چشم ... در داده ز فتنه تاب در موی
وز بهر شکار دلها ده ... تیر مژه در کمان ابروی
بر رخ گل و گلشکر شکسته ... زان چهره همچو لعل دلجوی
جاکر شده شاه اختران ت ... شیر فلکت شده سگ کوی
بر بام سراچهٔ جمالت ... کیوان شده پاسبان هندوی
عارض بمثل چو برگ نسرین ... بالا بصفت چو سرو خودروی
گوئی بچه شانه کردهٔ زلف ... یا خود بچه آب شسته روی
کز روی بلاله می دهی رنگ ... وز زلف بمشک می دهی بوی
چون سعدی هزار عندلیبت ... گلزار رخ ترا غزل گوی

۱۳

ما بروی دوستان از بوستان آسوده ایم ... گر بهار آید و گر باد خزان آسوده ایم
سرو بالائی که مقصود است اگر حاصل شود ... سرو اگر هرگز نباشد در جهان آسوده ایم
گو بصحرا دیگران از بهر عشرت می روند ... ما بخلوت با توای آرام جان آسوده ایم
هر چه در دنیا و عقبی راحتی و اسائیشیست ... گر تو با ما خوش در آئی ما از آن آسوده ایم
برق نوروزی گر آتش می زند در شاخسار ... ور گل افشان می کند در بوستان آسوده ایم
باغبان را گو اگر در گلستان لاله است ... دیگری ده که ما با دلستان آسوده ایم
گو سیاست می کند سلطان و قاضی حاکمند ... ور ملامت می کند پیر و جوان آسوده ایم



گر ما ز کمند ماه رویان ... نه از مدحش خبر باشد نه از ذم
جون تن مهربان بر سینه دش ... کجی در نهادم هیچ من هم
بگردان سا ما جام لبا لب ... بیاموز از فلک دور دمادم
اگر دانی کی دنیا غم نی ارزد ... بروی دوستان خوش باش و خرم
عمر دانی اردانی هر روز ... ز عمر مانده روزی می شود کم
منه دل بر سراب عمر سعدی ... کی بنیادش نه بنیادیست محکم
بر و شادی کن ای یار دل افروز ... جو خالق بیخ و دخند بخور غم

۱۶ ولہ ایضاً

چه رویست اینکه شرکه روانست ... مگر شمع بهشت سار و انست
سلیمانست کوی در عمارت ... که بر باد صبا تخت روانست
جمال ماه مگر بر بلندی ... بنان ماند که ماه آسمانست
بهشتی صورتی در جوی محمل ... خور چه کامابر در میانست
خداوندان عقل این طرفه بنند ... کی خورشیدی ز بر سایبانست
جو نیلوفر در آب مهر در میغ ... پری رخ در نقاب بو باشت
ز روی کار من برقع برانداخت ... بیکبار الکی در بر قع نهانست
شرمساری کرف از من بر قرار ... کی بر من عشق از و بار گرانست
زهی اندک وفای سست پیمان ... کدام سنگین دل نامهربانست
بیارای ساربان آخر زمانی ... کی عهد وصل را آخر زمانست
ترا گردوستی با من همین بود ... وفای یار و عهد ما همانست
وفا کردیم و با ما غدر کردند ... برو سعدی که این پاداش انست
ندانستی کی دربانان بدرق ... بوقت بخته کردن با جوانست

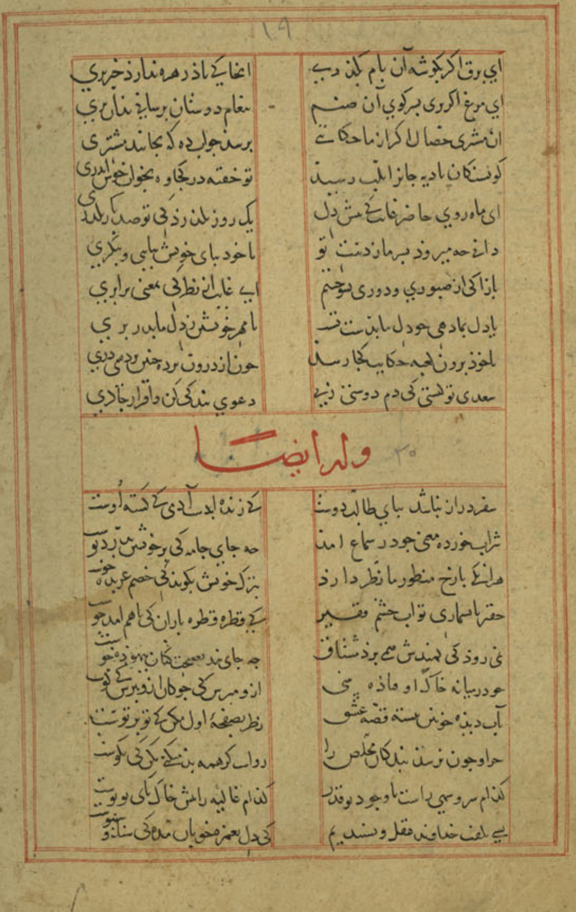
ایضاً له

۱۷

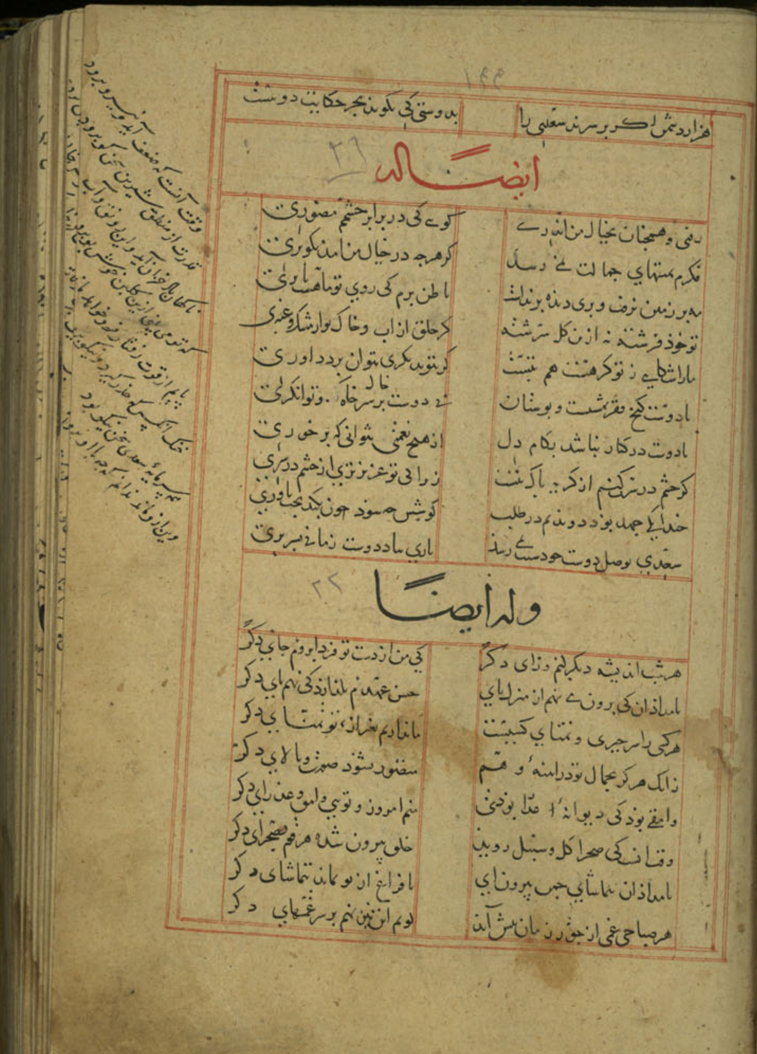
ز هر چه هست گزیرست و نا گزیر از دوست ... بقول هر کی جهان مهر بر مگیر از دوست
به بندگی و صغیری گرت قبول کند ... سپاس دار کی فضلی بود کبیر از دوست
بجای دوست گرت هر چه در جهان بخشند ... رضا مده کی متاعی بود حقیر از دوست
جمال هر چه در دو جهان باغ بهشت ... نه نعمتیست کی باز آورد فقیر از دوست
اگر قبول کند ت سپاس داری و بس ... کی گر ملال شوی منتی پذیر از دوست
مرا کی دیده بدیدار دوست بر کردم ... حلال نیست کی بر هم نهم بتیر از دوست
اگر خیالی مصور شود گریز از عشق ... کجا روم کی نباشدم گریز از دوست
بهر طریق کی باشد اسیر دشمن را ... توان خرید و نشاید خرید اسیر از دوست
کی در ضمیر من اندر هر کی در عالم ... کی من هنوز نبردم ضمیر از دوست
تو خود نظیر نداری و گر بود بمثل ... من آن نیم کی بدل گیرم و نظیر از دوست
رضای دوست نگه دار و صبر کن سعدی ... کی دوستی نبود کردن نفیر از دوست

۱۸ ولہ ایضاً

کس این کند کی دل از یار خویش بردارد ... مگر کسی کی دل از سنگ سخت تر دارد
کی هست من خبری دارم از حقیقت عشق ... دروغ گفت گر از خویشتن خبر دارد
اگر نظیر و عالم کند حرامت باد ... کی از صفای درون با یکی نظر دارد
هلاک ما بسابان عشق خواهد بود ... کجاست مرد کی با ما سر سفر دارد
گر از مقابله شیران از عقب شمشیر ... نه عاشقست کی اندیشه از خطر دارد
و گر بهشت مصور کند عارف را ... بغیر دوست نشاید کی دیده بر دارد
از آن متاع کی در پای دوستان ریزند ... مرا سریست ندانم کی او چه سر دارد
دو دیده پای کی بر خاک کوی معشوق ... حرام بو سر و بر چشم ما گذر دارد
عوام عیب کندم کی عاشقی همه عمر ... کدام عیب کی سعدی خود این هنر دارد
نظر ز روی تو اندیشم حرامش باد ... کی جز تو در همه عالم کسی دگر دارد

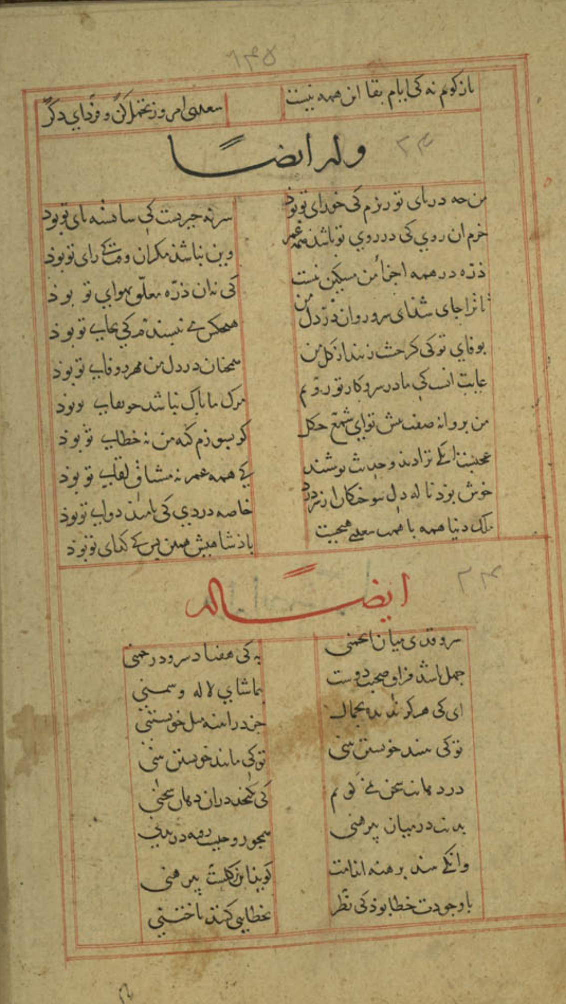


ولہ ایضا



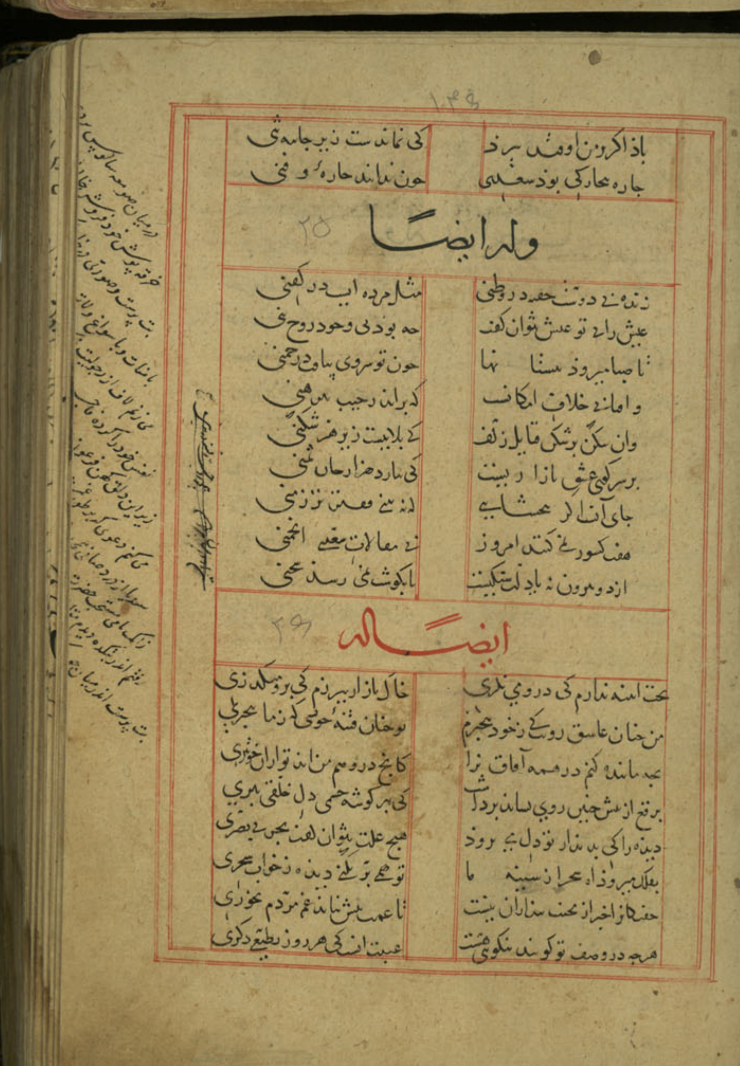
ایضا

ولہ ایضا



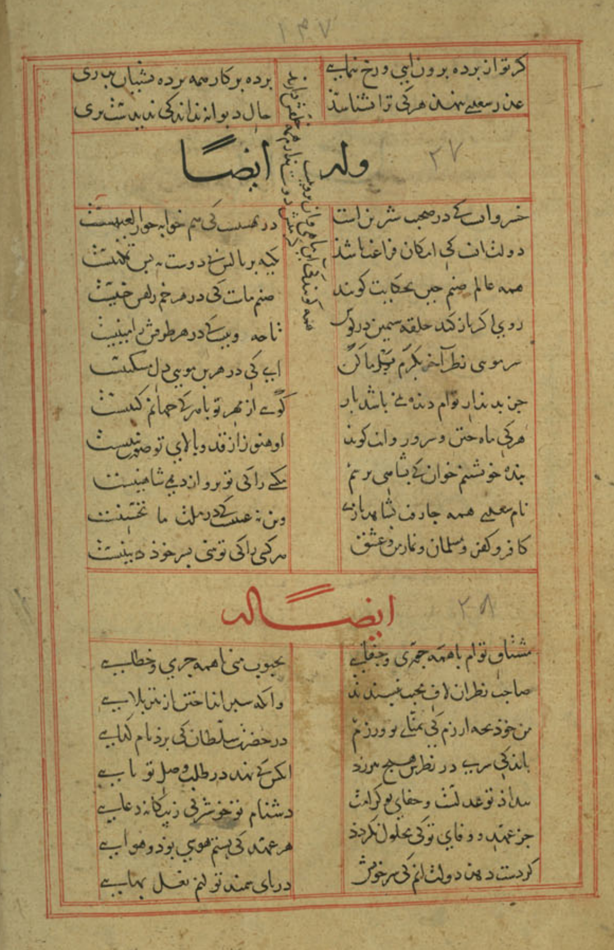
ولہ ایضا

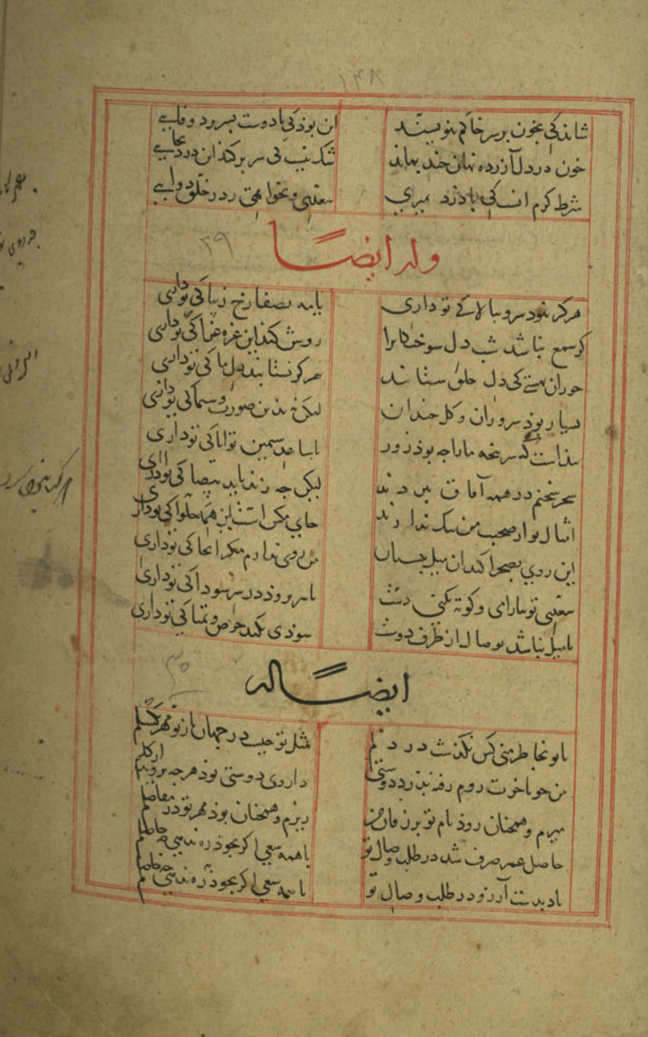
ایضا

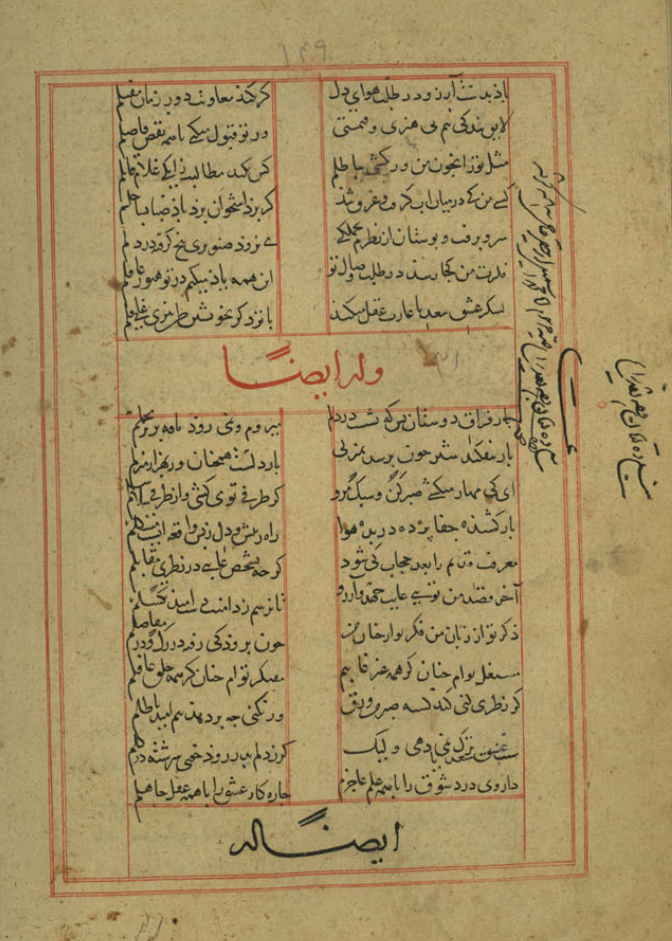


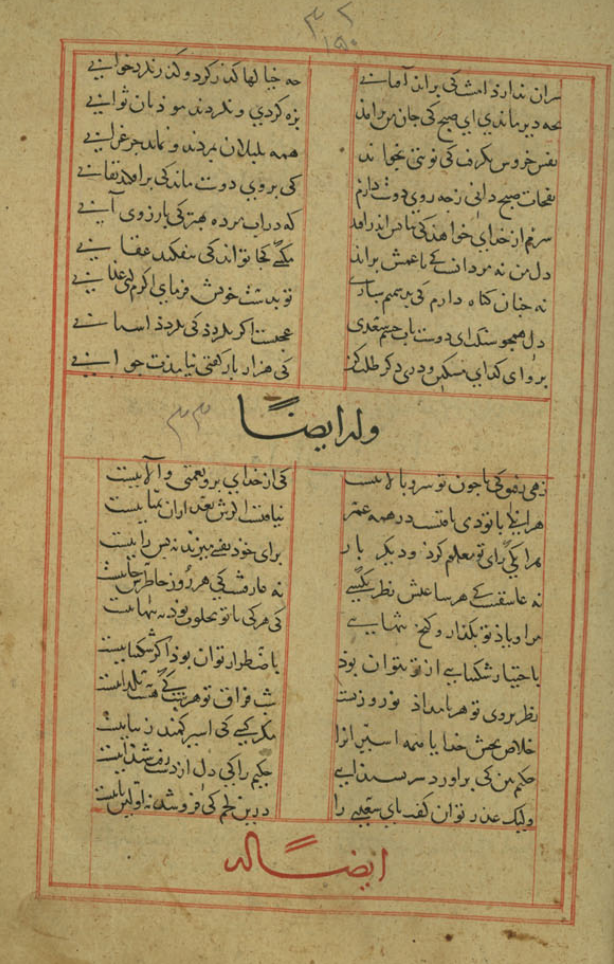
ولہ ایضا

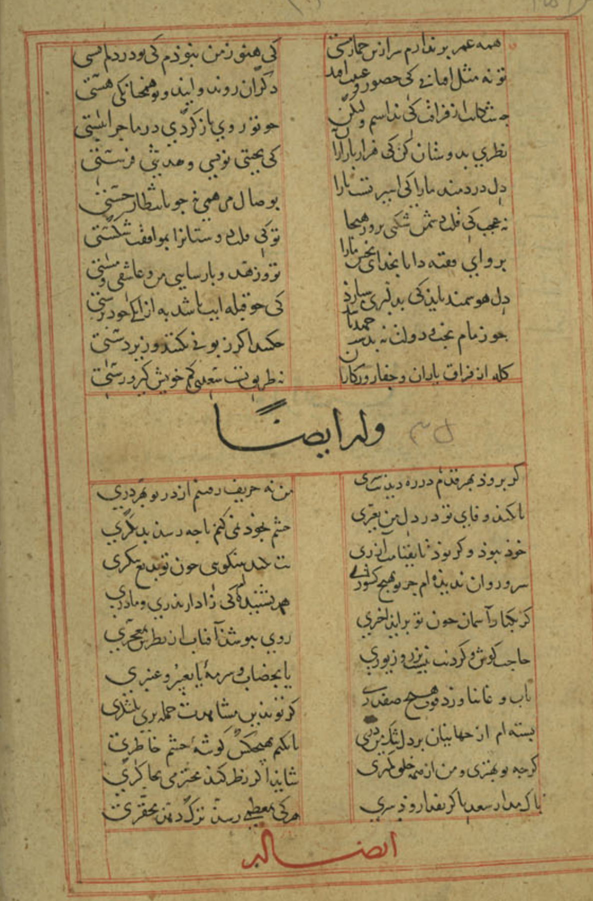
ایضا

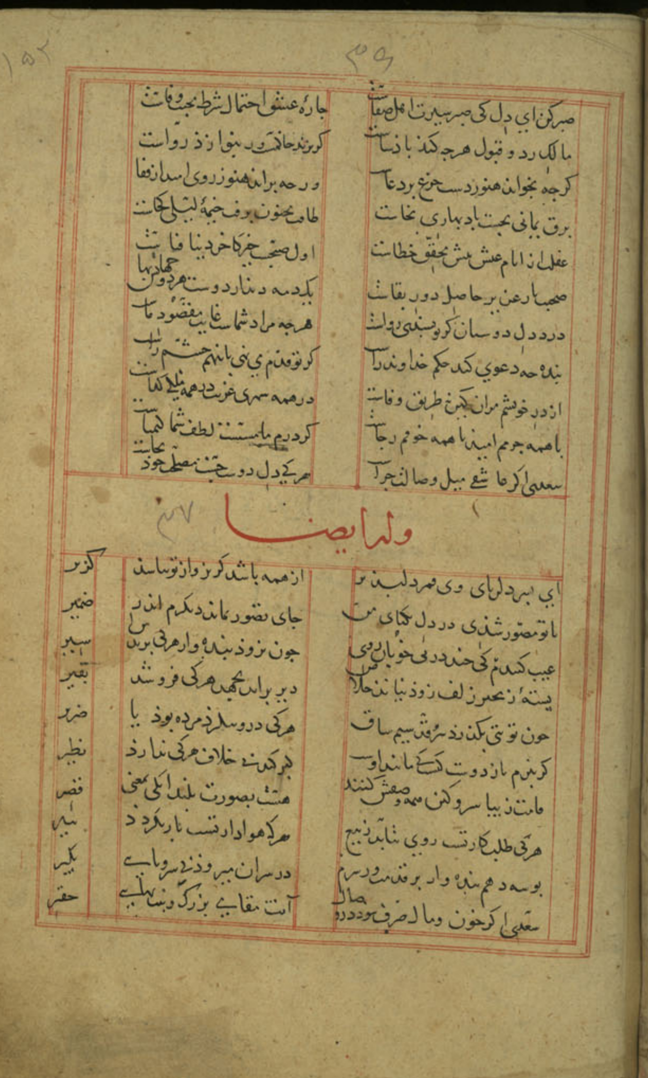


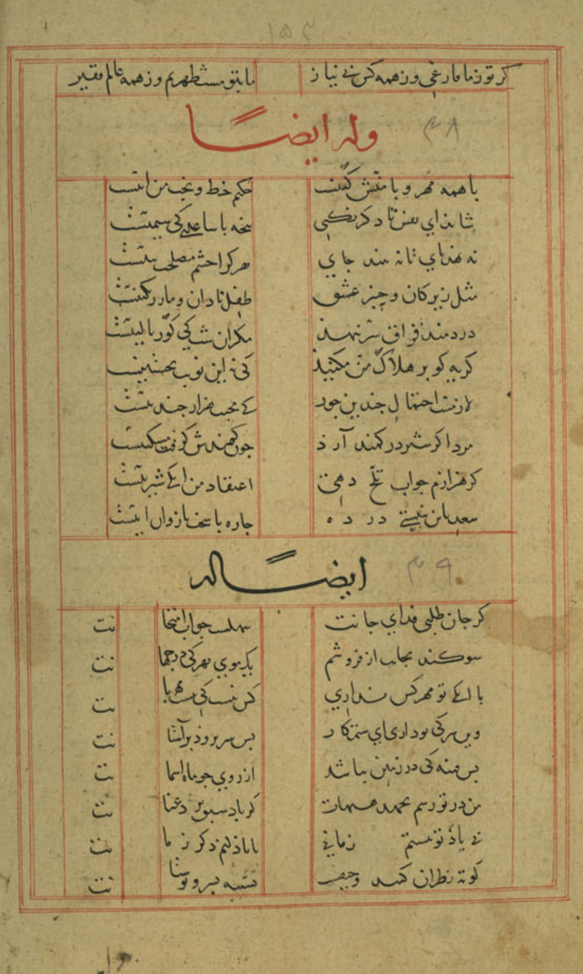


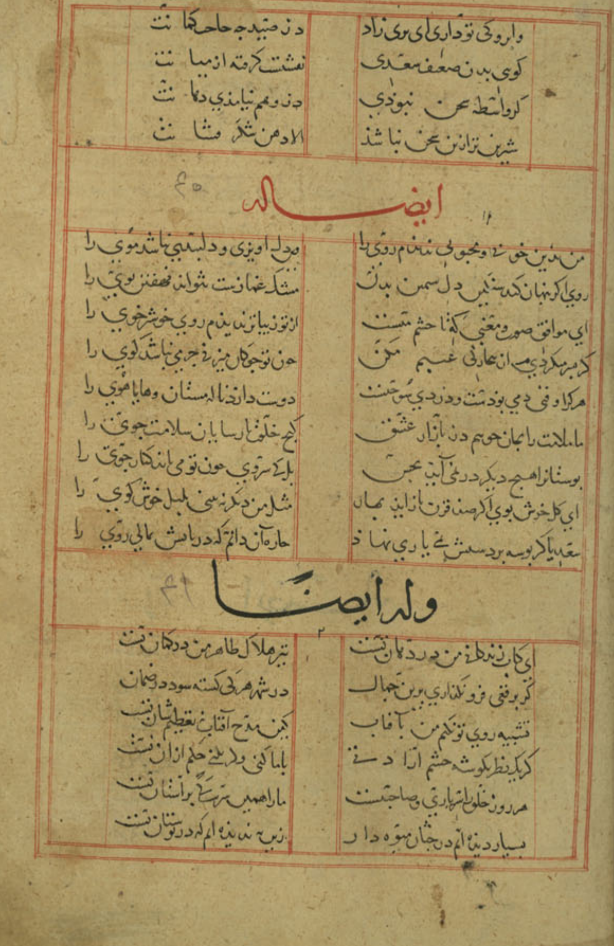


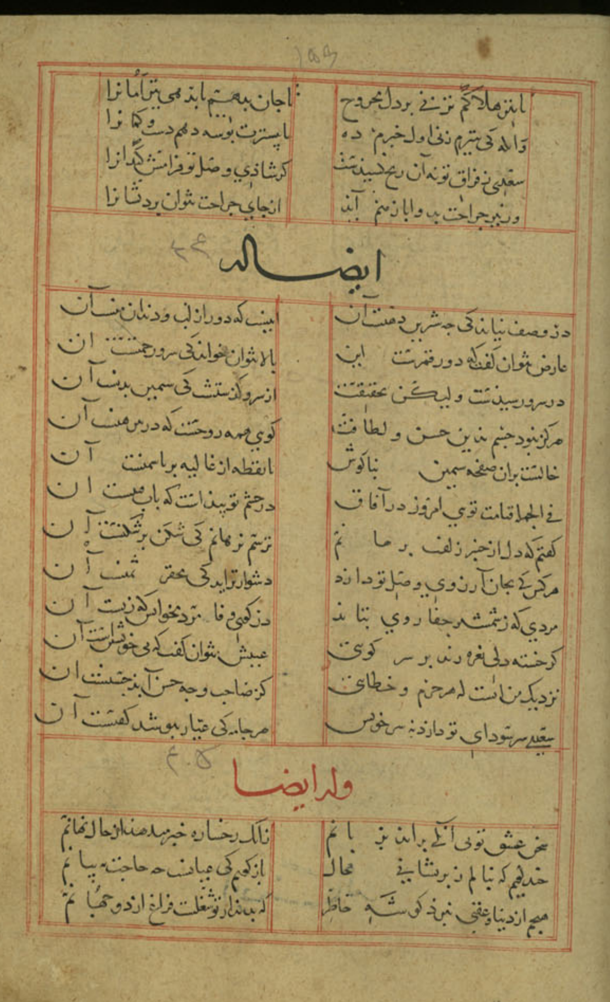






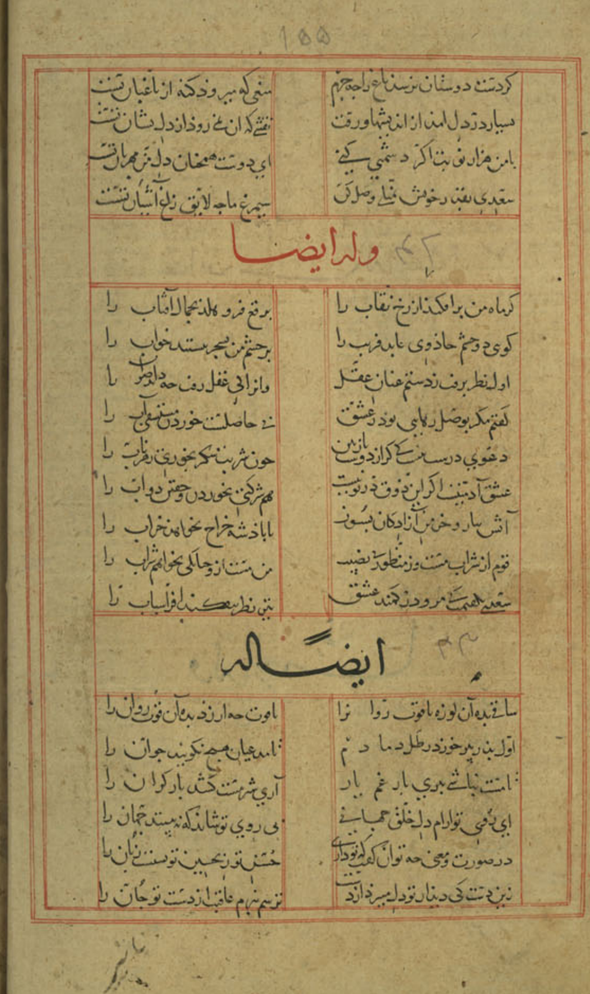






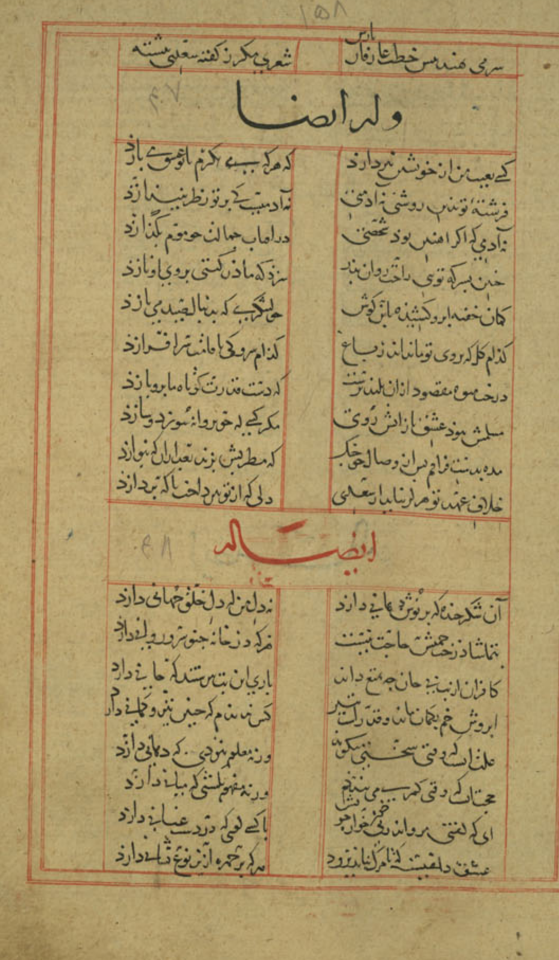
ایضا

ولد ایضا



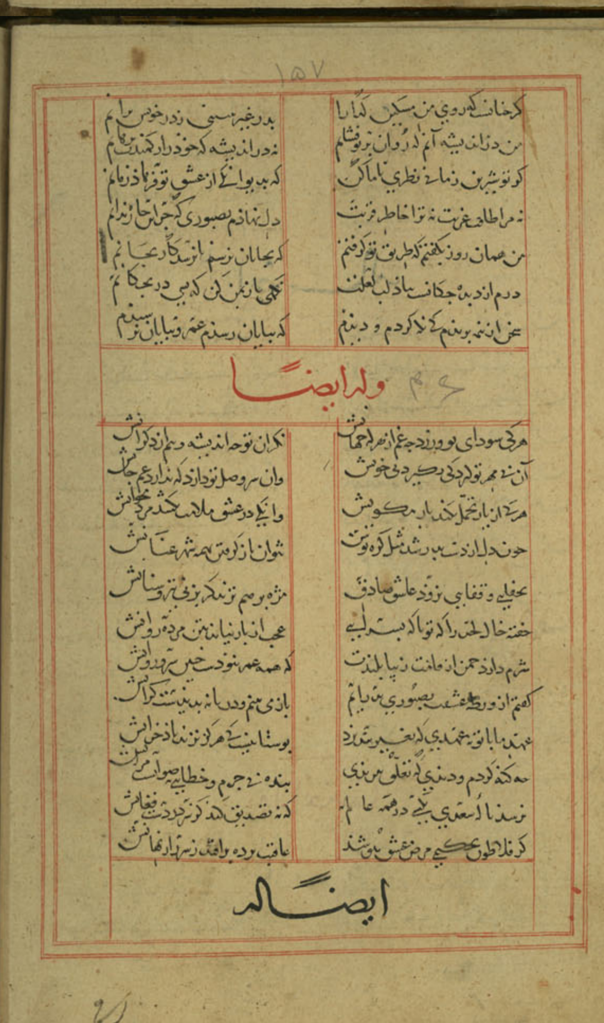
ولد ایضا

ایضا



ولد ایضا

ایضا



ولد ایضا

ایضا

عجب این که وفی کمری می بندد / ورنه مفهوم کسی که میانی دارد
سعدیا کشتی ازین موج بدر نتوان برد / که نه پیداست محبت که کرانی دارد

ولہ ایضا ٤٩

چه لطیف است قبا بر تن چون سرو روانت / آه اگر چون کمرم دست رسیدی به میانت
گر تو خواهی که یکی را سخن تلخ بگویی / سخن تلخ نباشد چو برآید ز دهانت
در دلم هیچ نیامد مگر اندیشه وصلت / تو نه آنی که دگر کس بنشیند به مکانت
نه من انگشت نمایم به هواداری رویت / که تو انگشت نمایی و خلایق نگرانت
در اندیشه ببستم قلم وهم شکستم / که تو زیباتر از آنی که کنم وصف و بیانت
سرو را قامت خوبست و قمر را رخ زیبا / تو نه آنی و نه اینی که هم اینی و همانت
ای رقیب ار نگشایی در دلبند بروم / این قدر باز نمایی که دعا گفت فلانت
من همه عمر برآنم که دعاگوی تو باشم / گر تو خواهی که نباشم بر مرحمت جانت
سعدیا چاره ثباتست و مدارا و تحمل / من که محتاج تو باشم ببرم بار گرانت

ایضا له ٥٠

خوبست راه برون منان نمیباشد / ضرورتست چو گوی اختیار چوگانست
برای کی بخواهم بریدن از تو امید / بدوستی که نخواهم سگ تیمانت
کرم بلا پسندی و درم بقا بخشی / بهرچه حکم کنی نافذست فرمانت
اگر تو عیب نمایی بعیب بازآیی / غلام ار کنم خویشتن بقربانت
مه دو هفته ندارد فروغ حسن اینی / که آفتاب که بی ناز کیست سامانت
اگر نه سرو کی طوطی برامنی دن بلغ / خجل شدی چو ببینی فنخرامانت
نظر بروی تو صاحب دلی پسند آرد / که بید دلش نکند حسنهای پنهانت
غلام همت سنگی لبان و بنده آنم / نه زاهدان که نظر میکنند پنهانت

ما و گر همه بدکرده که تنگ باشد / دعا نگاه ای چشم من نگهبانت
خاک پای که بر سر فنا کند سعدی / مقصر است من از ادای احسانت

ولہ ایضا ٥١

خوشست درد که باشد امید درمانش / دراز نیست بیابان که هست پایانش
نه شرط عشق بود با کمان ابروی دوست / که جان سپر نکنی پیش تیر بارانش
عدم را که تمنای بوستان باشد / ضرورتست تحمل ز بوستان بانش
وصال جان و جهان یا مراد ارشاد / که التفات بود بر جهان و بر جانش
ز کعبه روی نشاید بنا امیدی تافت / کمینه آنکه بمیریم در بیابانش
اگرچه ناقص و نادانم این قدر دانم / که آبگینه من است مرد سندانش
ولیک با همه عیب احتمال یار عزیز / کشند چون نکشند احتمال هجرانش
گر ایذا از تو بود هزار جفا / جفاست گر مژه بر هم زنم ز پیکانش
حریف را که غم جان خویشتن باشد / هنوز لاف دروغست عشق جانانش
حکیم را که دل از دست رفت و پای از جای / سپهر اگر تو توقع مدار سامانش
کجا حدیث تو در مملکت در آفاق / نه مملکت چو سعدی هزار سلطانش

ایضا له ٥٢

این مطرب از کجاست که برگفت نام دوست / تا جان و جامه بذل کنیم بر پیام دوست
دل زنده میشود بامید وفای دوست / جان رقص میکند بسماع کلام دوست
تا عرصه صور باز نیابم بهوش خویشتن / هر کو فتاد مست محبت ز جام دوست
من بعد از این اگر بیاید بسر کنم / میخواره مغانه نبرم جز سلام دوست
رنجور عشق به نشود جز به بوی یار / ور رفتنست جان ندهد جز بنام دوست
وقتی امیر مملکت خویش بودمی / اکنون اختیار و ارادت غلام دوست

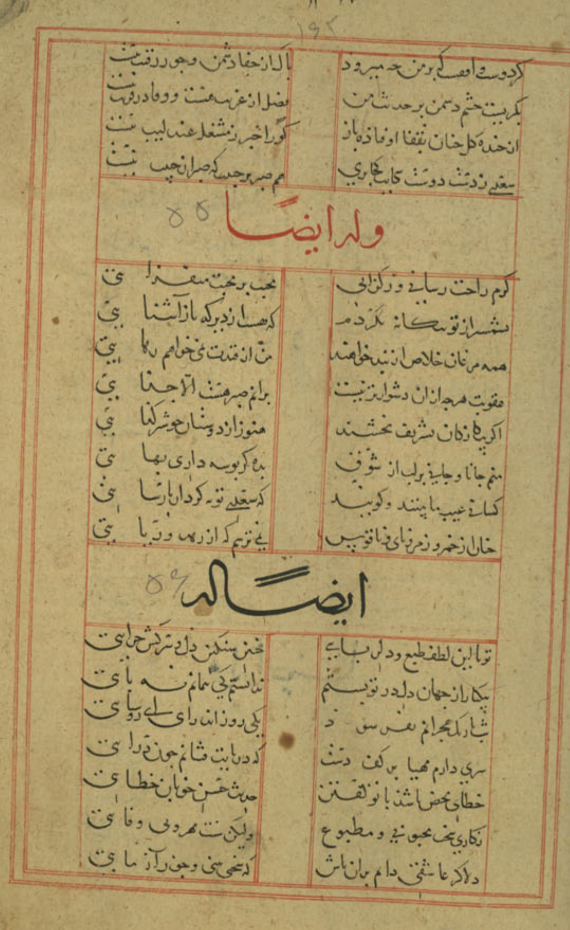
گر دست را بگیری از من فراغتست / من دیگری ندارم قائم مقام دوست
بالای بام دوست چو نتوان نهاد پای / هم چاره آنکه سر بنهی زیر بام دوست
درویش را که نام برد پیش پادشاه / هیهات از افتقار من و احتشام دوست
گر کام دوست کشتن سعدی است باک نیست / اینم حیوة بس که بمیرم بکام دوست

ولہ ایضا ٥٣

یار من آنکه لطف خداوند یار اوست / بیداد و داد و رد و قبول اختیار اوست
در پای عشق را حقیقت کار نیست / ور هست پیش اهل حقیقت کار اوست
دیدم بسی این همه مجنون نبوده اند / ورنه فتنه بر نشاند که در روزگار اوست
صاحب دلی نماند درین فصل نوبهار / الا که عاشق گل دیدم و خار اوست
داغ کدام خاک که بر وی رشک میبرم / آن خاک نیک بخت که در رهگذار اوست
باور مکن که صورت او عقل من ببرد / عقل من آن ببرد که صورت نگار اوست
گر دیگران بمنظر زیبا نظر کنند / ما را نظر بقدرت پروردگار اوست
اینم قبول بس که بمیرم بر آستان دوست / تا نسبتم کنند که خدمتگزار اوست
بر جود دیده مرادی و در دوستی هلاک / آنرا که صبر نیست محبت نه کار اوست
سعدی رضای دوست طلب کن نه حظ خویش / عبد آن کند که رای خداوندگار اوست

ایضا له ٥٤

در دیده درد عشق که صحن طبیبست / گو دردمند عشق بنال از طبیب نیست
جانا ملال که بجای عشق را / برجای قند امروز و بنیاد نصیب نیست
هرکو شراب شوق بخورد و درد یار / آنست کز حجوم حیاتش نصیب نیست
در مشک و عود و عنبر و امثال طیبات / خوشتر ز بوی دوست دگر هیچ طیب نیست
صیاد از کمند اگر بجهد بلعجب بود / ورنه چو در کمند بمیرد عجیب نیست



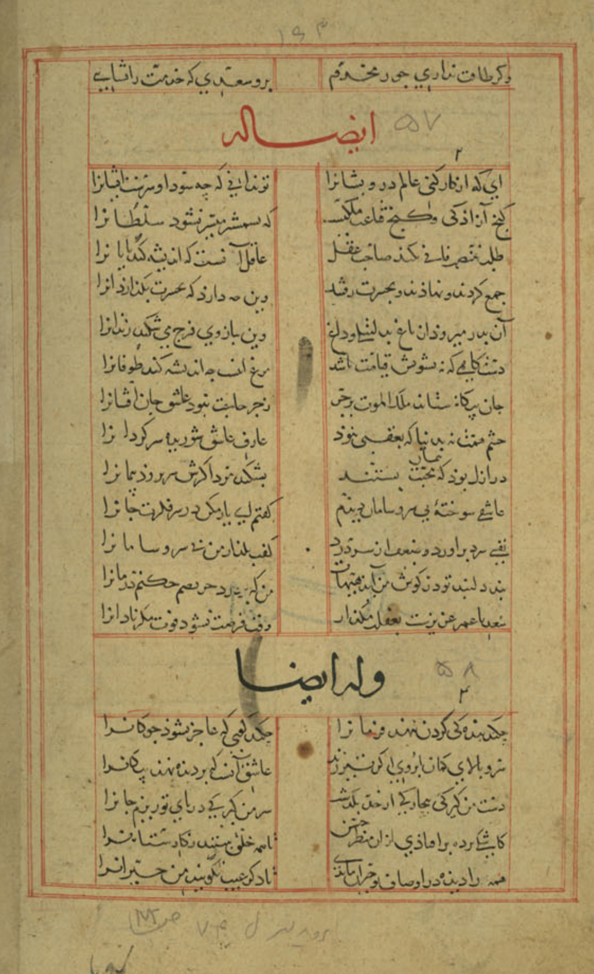
گر دوست وا کند که بر من چه میرود / باک از جفای دشمن و جور رقیب نیست
بگریست چشم دشمن من بر حدیث من / فضل از غریب هست و وفا در قریب نیست
از خنده گل چنان بقفا او فتاده باز / کو را خبر ز مشغله عندلیب نیست
سعدی ز دست دوست کجا بنجاری / هم صبر بر جسد که صبر از حبیب نیست

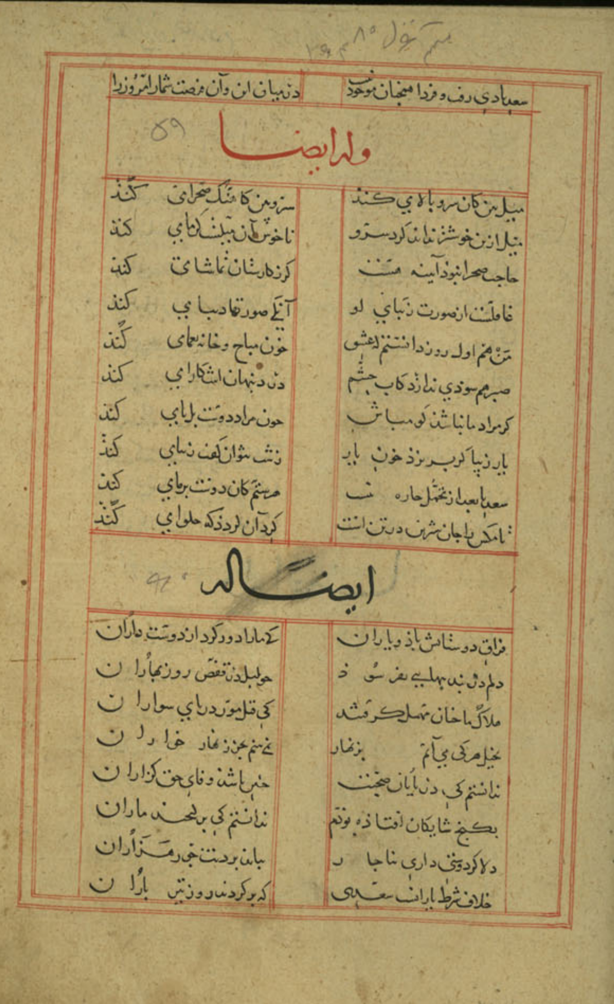
ولہ ایضا ٥٥

گرم راحت رسانی ور گزایی / بحب و بحب منعزایی
بشمشیر از تو بیگانه نگردم / که هست از دیرگه باز آشنایی
همه مرغان خلاص از بند خواهند / من از قیدت نمیخواهم رهایی
عقوبت هر چه از آن دشوارتر نیست / برانم صبر هست الا جدایی
اگر پیکانم از شریف بخشند / هنوز از دوستان چشم گذایی
بیم جانا و جان نیز بر لب از شوق / بده گر بوسه داری بر بهایی
کسان عیب مانیند و گویند / که سعدی تو به کرد از پارسایی
خیال زخم و زمر و نای و ناقوس / نه ترسم کز ره و دین بازآیی

ایضا له ٥٦

تو با این لطف طبع و دلربایی / بحسن سنگین دل و سرکش چرایی
یکبار از جهان دل در تو بستم / ندانستم که بی مهر و وفایی
شب آرد که مجرا نفس سوزد / یکی روز از دامن ای دلربایی
سری دارم مهیا بر کف دست / که در پایت فشانم چون در آیی
خطایی محض باشد با تو گفتن / حدیث حسن خوبان خطایی
نگاری همچو پیغمبر مطبوع / ولیکن سست مهری و وفایی
دلا گر عاشقی دامن بیالاش / که سختی بینی و چون زر آزمایی





بیاری ... کس ... سرکه ... مرالله ... ابرار

چه خوش باشد سری در پای یاری | باخلاص و ارادت جان سپاران

ایضا له

۶۱

بسیار سفر باید تا پخته شود خامی | صوفی نشود صافی تا درنکشد جامی

گر پیر مناجاتست ور رند خراباتی | هر کس قلمی رفتست بر وی به سرانجامی

فردا که خلایق را دیوان جزا باشد | هر کس عملی دارند من گوش به انعامی

ای بلبل اگر نالی من با تو هم آوازم | تو عشق گلی داری من عشق گل اندامی

سروی به لب جوئی گویند که خوش باشد | آنان که ندانستند سروی به لب بامی

روزی تن من بینی قربان سر کویش | وین عید نمی باشد الا به دل ایامی

ای در دل ریش من مهرت چو روان در تن | آخر ز دعاگوئی یاد آر به دشنامی

باشد که تو خود روزی از ما خبری آری | ورنی که بود ما را از ما بتو پیغامی

گر چه شب مشتاقان تاریک بود اما | نومید نباید بود از روشنی بامی

سعدی لب دریا بود زدانه نجا ... | در کام نهنگان رو گر میطلبی کامی

وله ایضا

۶۲

آن سرو بازبین که چه خوش میرود براه | وان چشم آهوانه که چون میکند نگاه

کی سرو دیده کی کمر بسته بر میان | یا ماه چارده که نهد بر سر کلاه

گل با وجود او چه گیاهیست مشت گل | مه پیش روی او چو ستاره پیش ماه

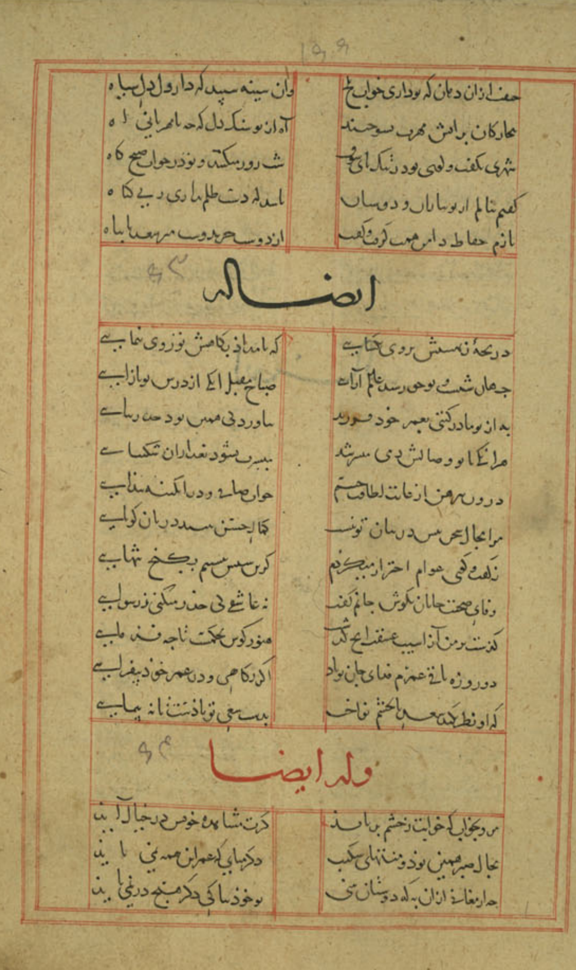
سلطان صفت همی رود و صد هزار دل | با او چنانکه در پی سلطان رود سپاه

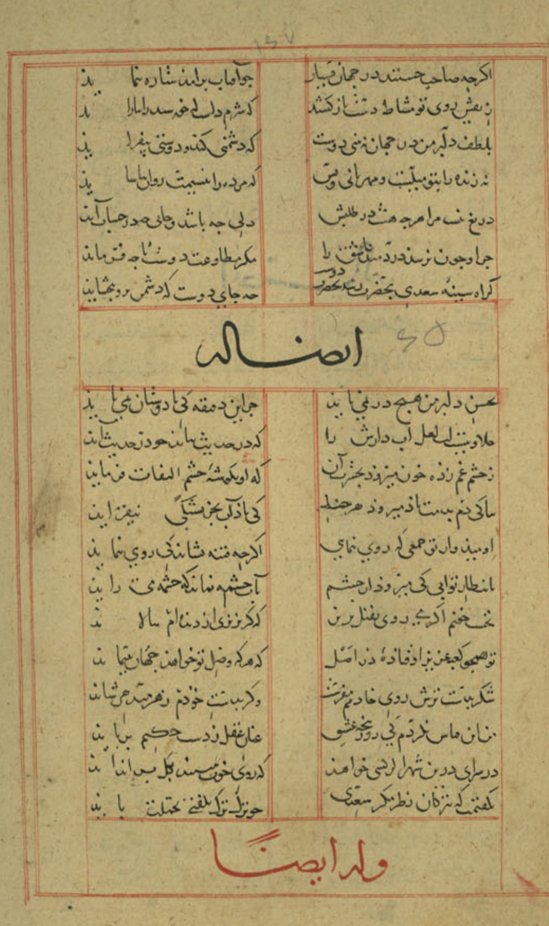
گویند از او حذر کن و راه گریز گیر | گویم کجا روم که ندارم گریزگاه

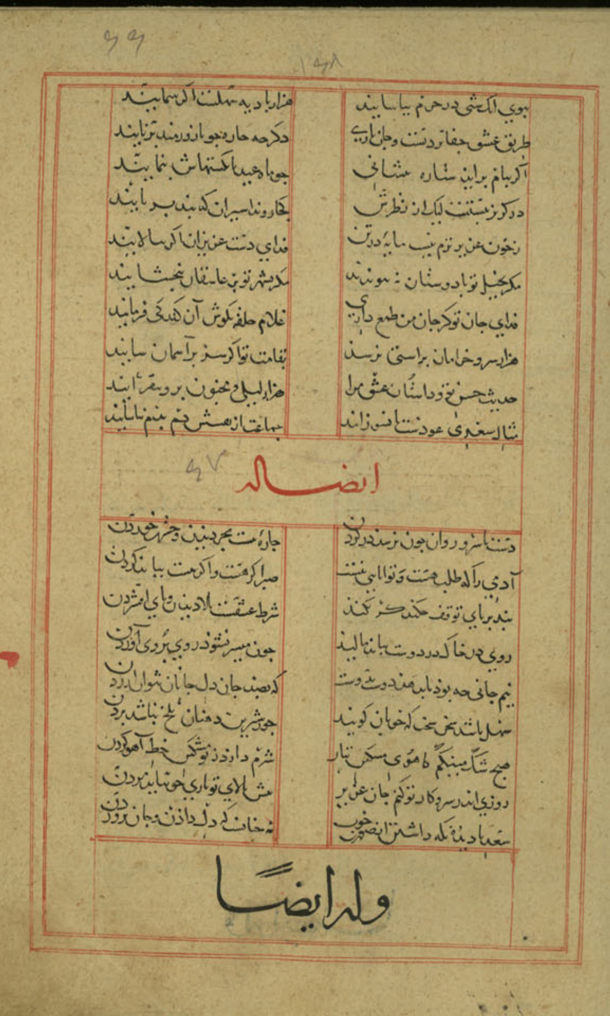
اول نظر که چاه زنخدان بدید مش | گوئی دلم بنا و فتاد اندران چاه

دل خود دریغ نیست که از دست من برفت | جان عزیز بر کف دستست گو بخواه

ای مرد و دیده بای که بر خاک ... | آخر نه برد و دیده من هم که خاک راه







نبایستی هم اول مهر بستن
چو دل داشتی پیمان شکستن

بناز و وصل پروردن یکی را
خطا کردی به تیغ هجر خستن

دگر بار ار بری رویان جماش
نی آید وفای عهد جستن

اگر کوهیست آدم دگر بار
منم زین نوبت و تنها نشستن

ولیکن صبر تنهایی محالست
که نتوان دل بروی دوست بستن

همی گویم دگر تن در غمت زار
دگر کیم بخندی بر گریستن

گرانادم کنی ورنه خوانی
مرا زین قید ممکن نیست جستن

وگر دشمن شوی ور دوست گیری
نخواهم دست از دامن گسستن

بیا ای سعدی گر میکشندش
بجان دادن توانی باز رستن

ایضاله

کمان سخت که داد آن لطیف بازو را
که تیر غمزه تمام است صید آهو را

هزار صید دلت پیش تیر باز آید
بدین صفت که تو داری کمان ابرو را

تو خود بجوشن و برگستوان نه محتاجی
که روز معرکه بر خود زره کنی مو را

حصار قلعه باغی بمنجنیق مده
ببام قصر برافکن کمند گیسو را

دیار هند و اقالیم ترک بسپارند
چو چشم ترک تو بینند و زلف هندو را

مرا که عزلت عنقا گرفتمی همه عمر
چنان اسیر گرفتی که باز تیهو را

ابت بیضتم والعلم بی حادر احرم
سمن بلغنی وصمت بر فشه لولو را

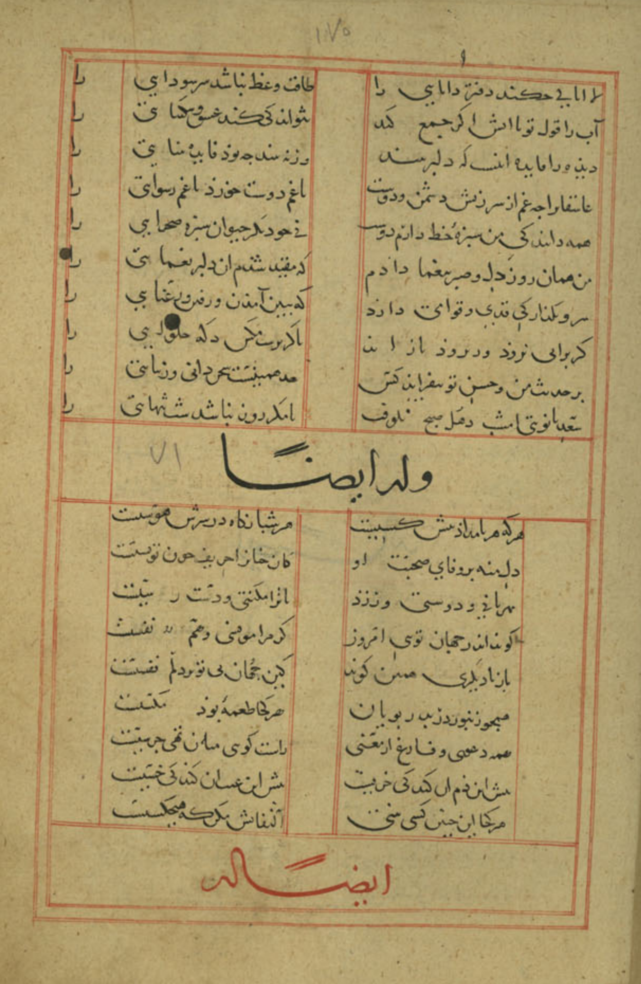
مغان که خدمت بت میکنند در فرخار
ندیده اند مگر کودکان نوخیز را

بهای روی تو بازار ماه و خور بشکست
چنانکه معجز موسی طلسم جادو را

برنج بردن بیهوده گنج نتوان برد
که بخت راست فضیلت نه زور بازو را

بعشق روی نکو دل کسی دهد سعدی
که احتمال کند خوی زشت نیکو را

وله ایضا



از دست دوست هر چه ستانی شکر بود | ور دست غیر دوست تبرزد تبر بود

دشمن گر آستین گل افشاند بر کسی | انبه خار و سنگ ملامت تبر بود

گر خاک پای دوست خداوند شوق را | در دیدگان کشند جلای بصر بود

شرط وفاست آنکه چو شمشیر برکشد | یار عزیز جان عزیزش سپر بود

یارب هلاک من مکن الا بدست دوست | تا وقت جان سپردن اندر نظر بود

گر جان دهی و گر سر بیچارگی نهی | در پای دوست هر چه کنی مختصر بود

ما سر نهاده ایم تو دانی و تیغ و تاج | تیغی که ماه روی زند تاج سر بود

مشتاق را که سر برود در وفای یار | آن روز روز دولت و روز ظفر بود

ما ترک جان از اول این کار گفته ایم | آن را که جان عزیز بود در خطر بود

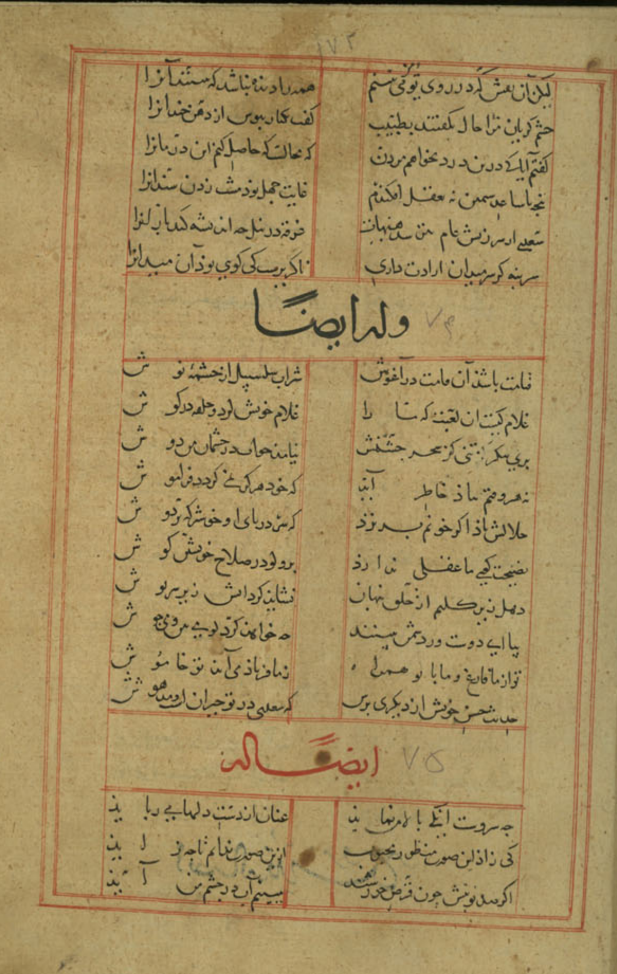
الکاذب لابترسد وان تلف غم خورد | او عاقلست و شیوه مجنون دگر بود

با هم حکایتی نتوان گفت سوز عشق | خام از عذاب سوختگان بی خبر بود

جانا دل شکسته سعدی نگاه دار | دانی که آه سوختگان را اثر بود

ایضا له ۷۳

[illegible]



ولد ایضا ۷۴

[illegible]

ایضا له ۷۵

[illegible]

[illegible]

ولد ایضا رحمه الله ۷۶

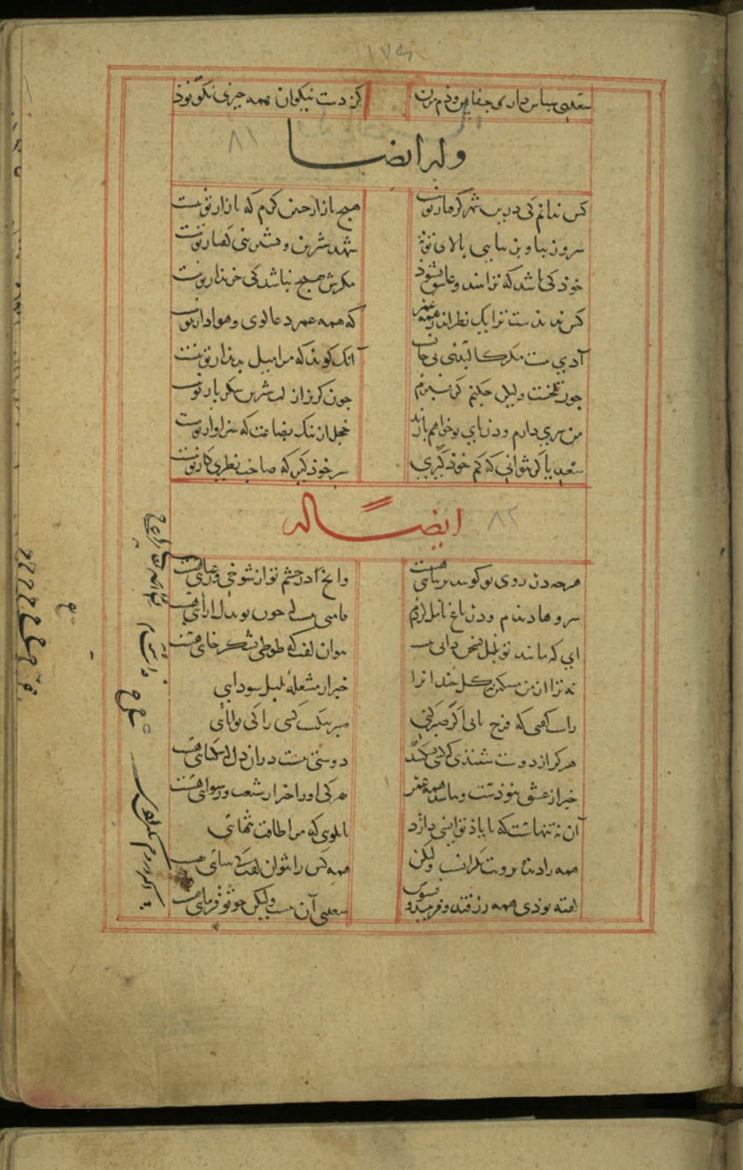
[illegible]

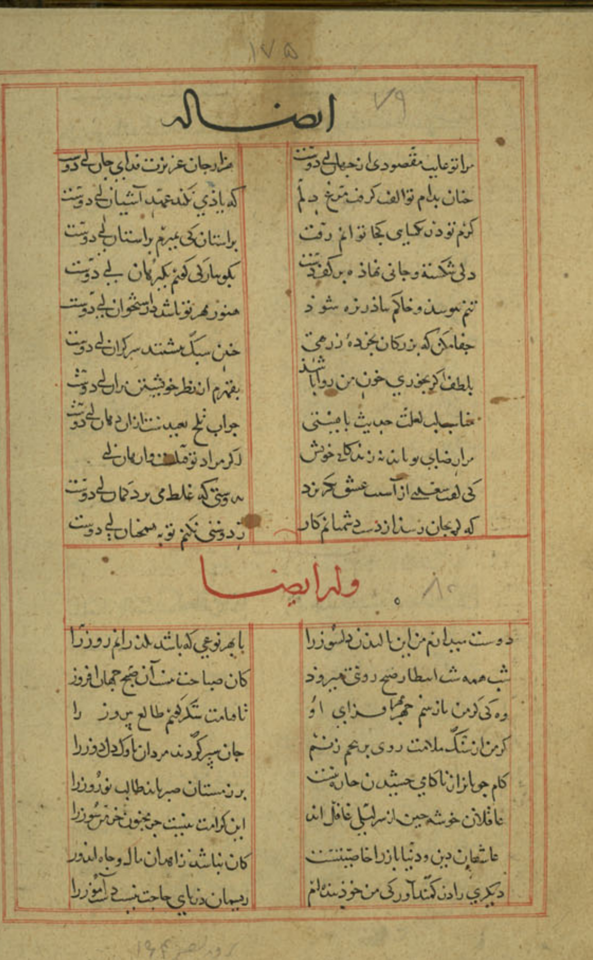
ایضا له قدس روحه

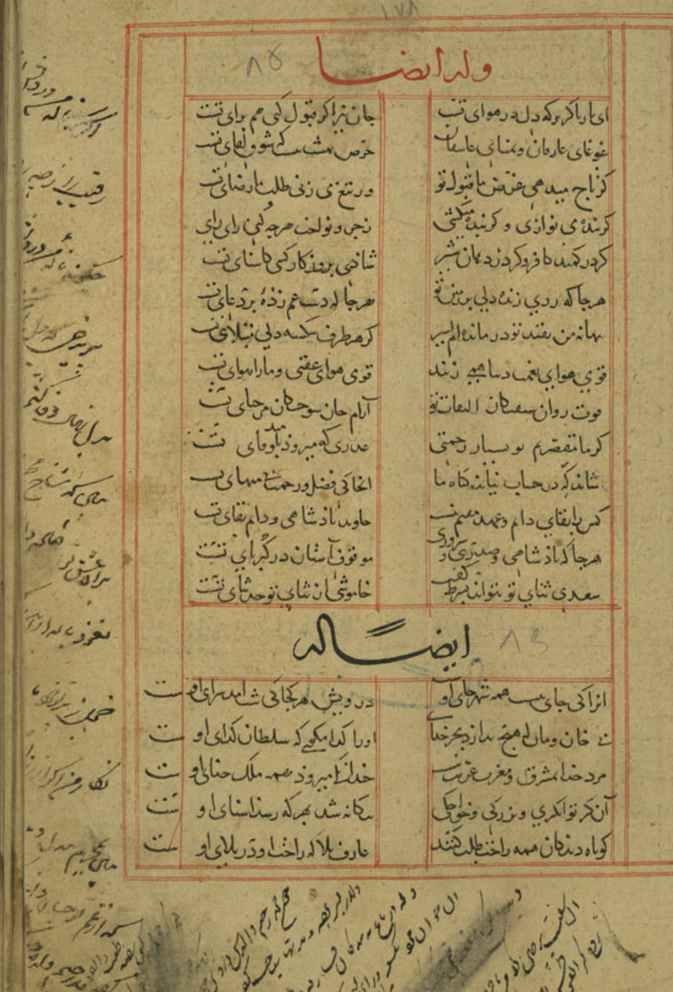
[illegible]

ولد ایضا ۷۸

[illegible]







ولہ ایضا ٨٤

چشم اگر با دوست داری گوش با دشمن مکن
تیرباران قضا را جز رضا جوشن مکن

هر کی بنهادست دل بر سوختن
کو حریف آتش با طوف پیراهن مکن

شاهد ار بینیست هر کس را که شاهد خوش است
گو نگه بسیار در آیینهٔ روشن مکن

جای پرهیزست در کوی شکرریزان الا
این که دل بکوا خشم وا روزن مکن

کیست تو بر ما بی رامی کو امنی بند
گو ببین آن روی شهرآرای عنبر بین مکن

ناروان دارد روان دارم حبیبش در بیان
سنگ دل گوینده که آذار سیمین تن

دوستان هر گر کرداند دوری از هم دو
نی معاذالله تباشد دوست را دشمن مکن

مردن اندر کوی عشق از زندگانی خوشتر است
تا بمیری دست مهرش گونه از دامن مکن

سعدیا تا ساعد سیمین تا ندنجه کرد
گرچه آهو پنجه داری زور با آهن مکن

ایضا له ٨٦

ازین تعلل بیهوده تا من چه رسد
وزان که خون دلم ریخت تا بتن چه رسد

بکردهای همه‌ش نی رسد مشتاق
که دست بوس کند تا بدان دهن چه رسد

همه جفا نیست این که میرود دوست
ز دست خویشتنم تا بجو سخن چه رسد

بیا کی دیگرهان جان رسد دشمنم
ز شوق تاره کنم تا به پیرهن چه رسد

رفت کیست که دن ماجرای خلوت ما
ز تشنه ره نبرد تا با هر چه رسد

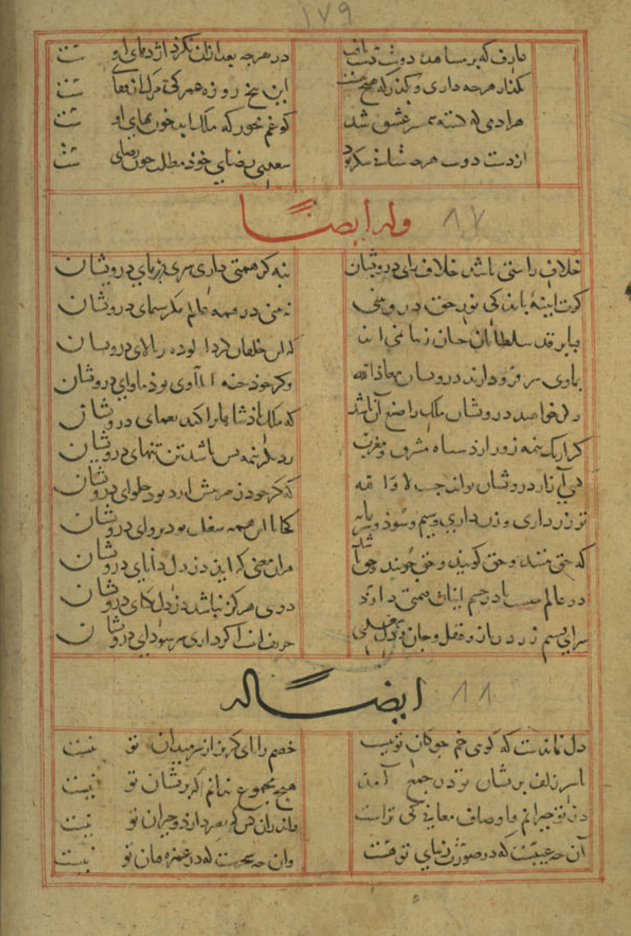
کی دمن رنگ بهاری برنگ رخسار
که آب گل برسد تا بیاسمن چه رسد

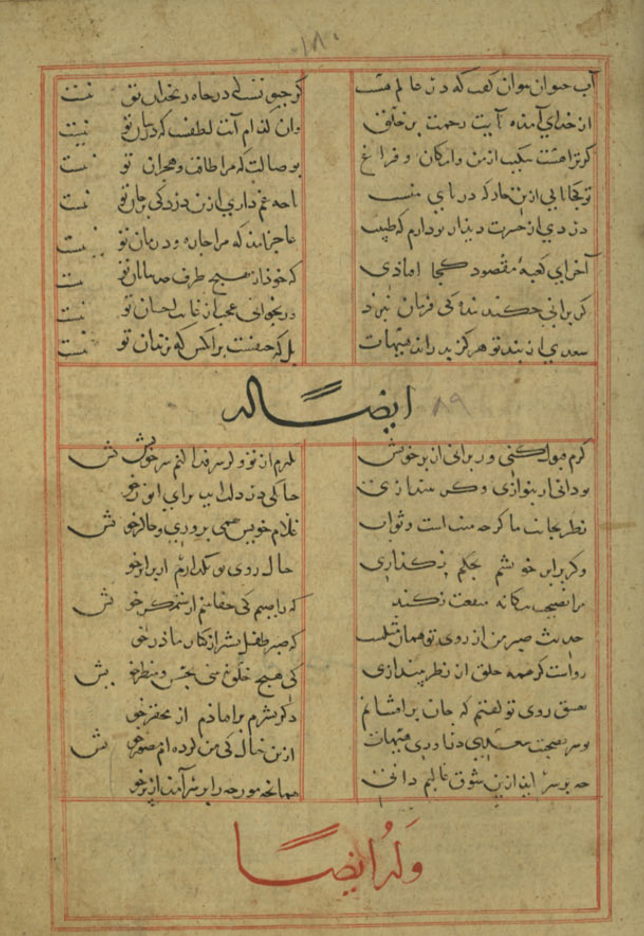
ز مهربانت که حسنی و منظری دارد
بسرو قامت آن نازنین بدن چه رسد

زبان لعل لبت را بی طلب کارند
میان این همه خواهندگان بمن چه رسد

چو خسرو از لب شیرین نمی‌برد مقصود
قیاس کن که بفرهاد کوه‌کن چه رسد

رسید ناله سعدی بهر کی دنیا ما
و گر عبیر نسوزد بانجمن چه رسد





من از آن روز که در بند توام آزادم / پادشاهم که به دست تو اسیر افتادم
همه غمهای جهان هیچ اثر می نکند / در من از بس که به دیدار عزیزت شادم
خرم آن روز که جان میرود اندر طلبت / تا بیایند عزیزان به مبارکبادم
من که در هیچ مقامی نزدم خیمهٔ انس / پیش تو رخت بیفکندم و دل بنهادم
دانی از دولت وصلت چه طلب دارم هیچ / یاد تو مصلحت خویش ببرد از یادم
بوفای تو کز آن روز که دلبند منی / دل نبستم بوفای کس و در نگشادم
تا خیال قد و بالای تو در فکر منست / گر خلایق همه سروند چو سرو آزادم
بسخن راست نیاید که چه شیرین دهنی / این عجب تر که تو شیرینی و من فرهادم
دستگاهی نه که در پای تو ریزم چون خاک / حاصل آنست که چون طبل تهی پربادم
می نماید که جفای فلک از دامن من / دست کوته نکند تا نکند بنیادم
ظاهر آنست که با سابقهٔ حکم ازل / جهد سودی نکند تن به قضا دردادم
ور تحمل نکنم جور زمانرا چکنم / داوری نیست که از وی بستاند دادم
دلم از صحبت شیراز بکلی بگرفت / وقت آنست که پرسی خبر از بغدادم
هیچ شک نیست که فریاد من آنجا برسد / عجب ار صاحب دیوان نرسد فریادم
سعدیا حب وطن گرچه حدیثیست صحیح / نتوان مرد بسختی که من اینجا زادم

ولد ایضا

صاحبا عمر عزیز است غنیمت دانش / گوی خیری که توانی ببر از میدانش
چیست دوران ریاست که فلک با همه قدر / حاصل آنست که دایم نبود دورانش
آن ضمانت نتواند ملک الملک قدیم / که تغیر نکند ملکت جاویدانش
دهنی شیر بکودک ندهد مادر دهر / که دگرباره بخون در نشود دندانش
جای گریه است برین عمر که چون غنچهٔ گل / پنج روز است بقای دهن خندانش
معرفت داری و سرمایهٔ بازرگانی / چه به از دولت باقی بدهد بستانش

مقبل امروز کند داروی درد دل ریش / که پس از مرگ میسر نشود درمانش
هر که دانه نفشاند بزمستان در خاک / ناامیدی بود از دخل بتابستانش
گو عمارت کن ازین بهره که سلطان شاید / ورنه از بهر کسی پیش مکن آبادانش
دست در دامن مردان زن و اندیشه مدار / هر که با نوح نشیند چه غم از طوفانش
دولت باد و گرانروی حقیقت بر تو / دولت آنست که محمود بود پایانش
خوی سعدیست نصیحت چه کند گر نکند / مشک دارد نتواند که کند پنهانش

ولد ایضا

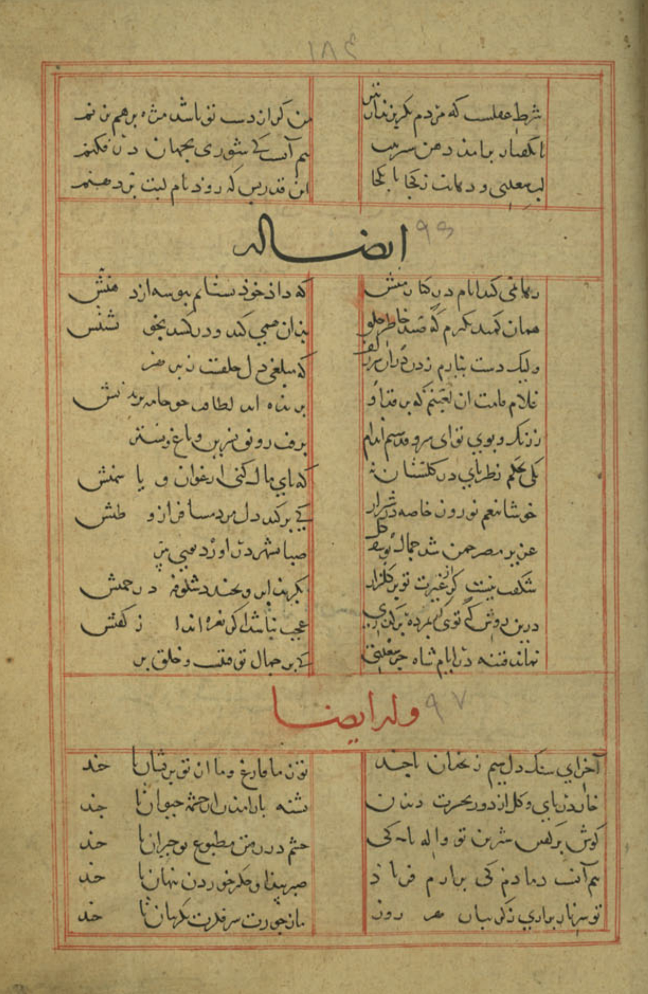
چه شکرست که در دهان داری / دوم بحسن نکو کی در جهان داری
گناه عاشق بیچاره نیست در پی تو / گناه تست که رخسار دلستان داری
جمال عارض خورشید و حسن قامت ماه / ترا رسد که چو دعوی نیکوان داری
ندانم ای کمان سلطنت چه لایق تست / که با چنین صفتی دست در میان داری
نشسته تا دل تم کرده بازی جستم / دنا بر وان تو ساختم که آن داری
ترا که زلف نگوش دهد و خد اینست / من و سلوغ کی در خانه بوستان داری
بدین صفت که تویی دل چه جای جنت / فراز آی که ده در میان جان داری
کرین دوش که تو طاووس مکن رفتار / نه بوح من که همه عالم آشیان داری
ندیم زخانه بیرون نمی بعرت نه / که خون دیدهٔ سعدی بر آستان داری

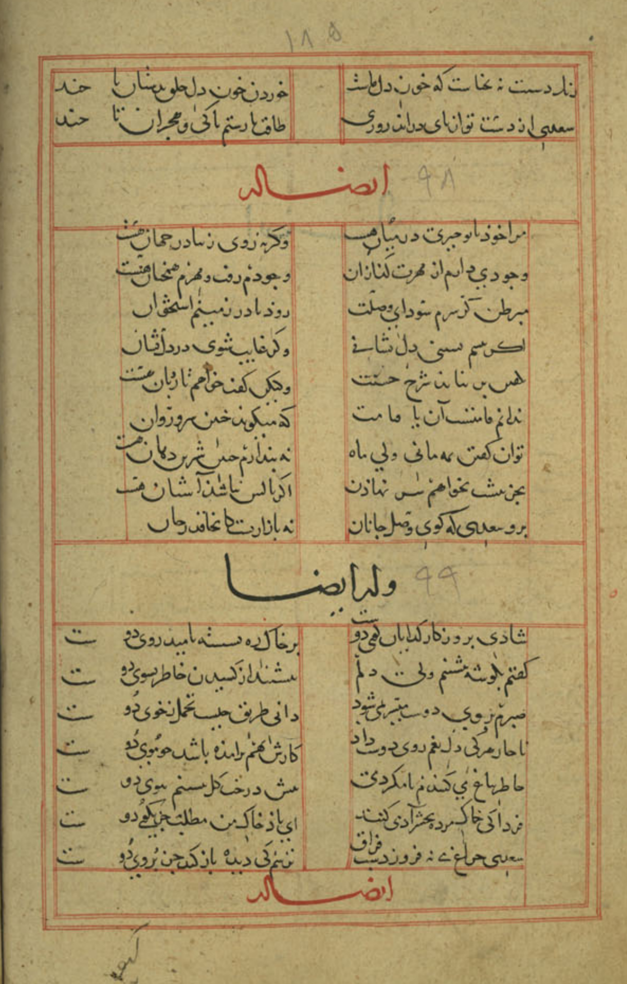
ایضا له

کر دو سوخته با تو بار زدمی / چه تفاوت کند ار کریستان مکسی
ای که انصاف دل سوختگان می ندهی / خود چنین روی نمایست نبودن مکسی
روزی اندر قدمت افتم و گر سر برود / به زمین در سر آن واقعه رشد مکسی
دامن دوست بدنیا نتوان داد از دست / حیف باشد که دمی دامن گوهر مکسی

۹۴ ولہ ایضا

۹۵ ایضا



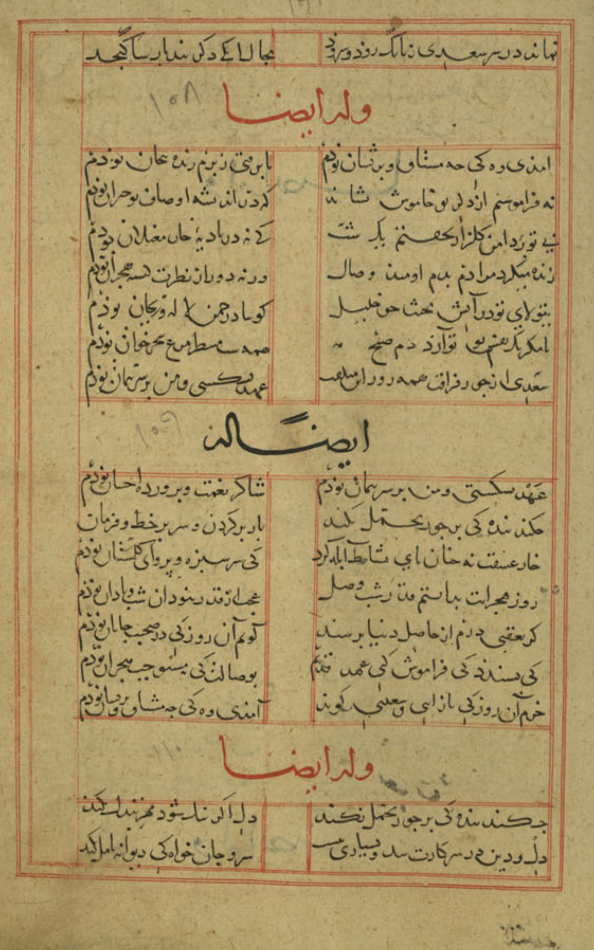


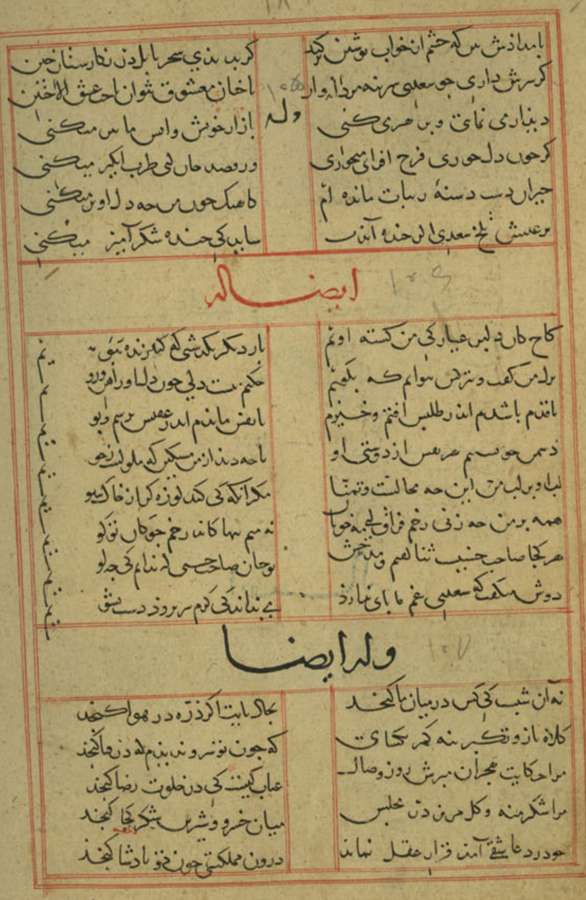
۱۰۱ ولہ ایضا

۱۰۲ ایضا

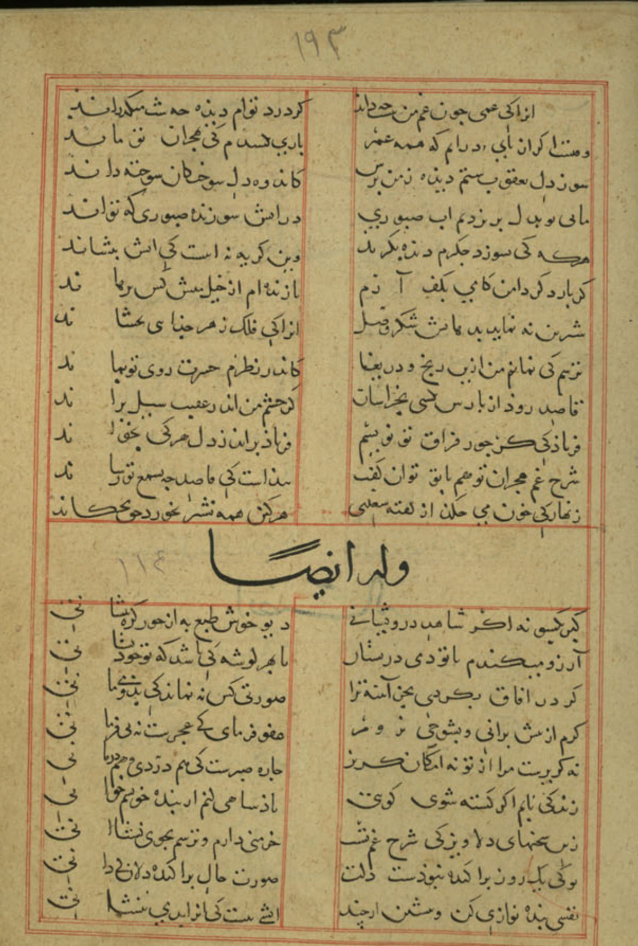


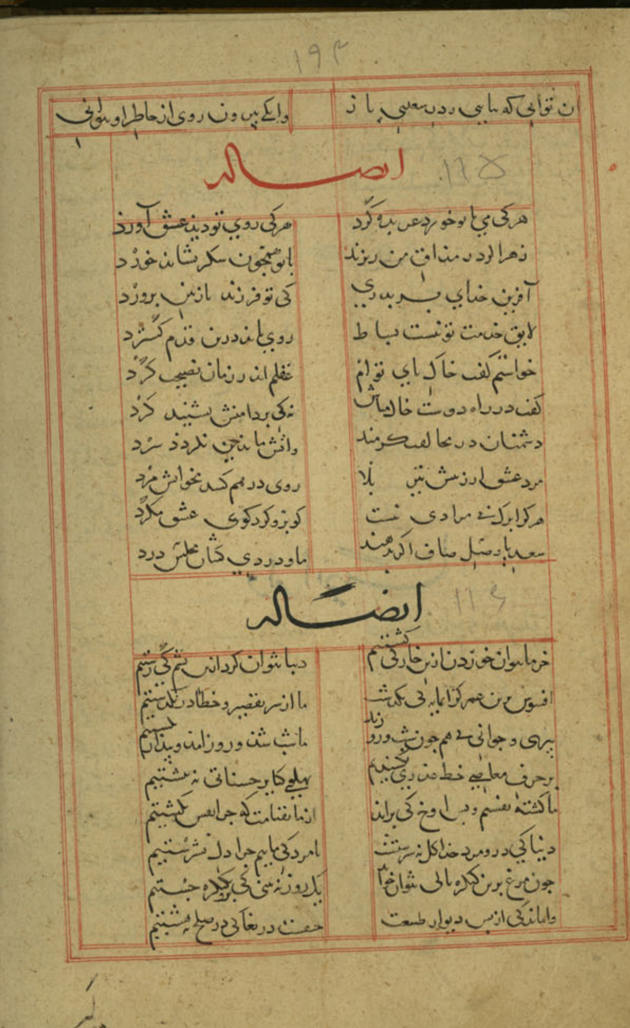




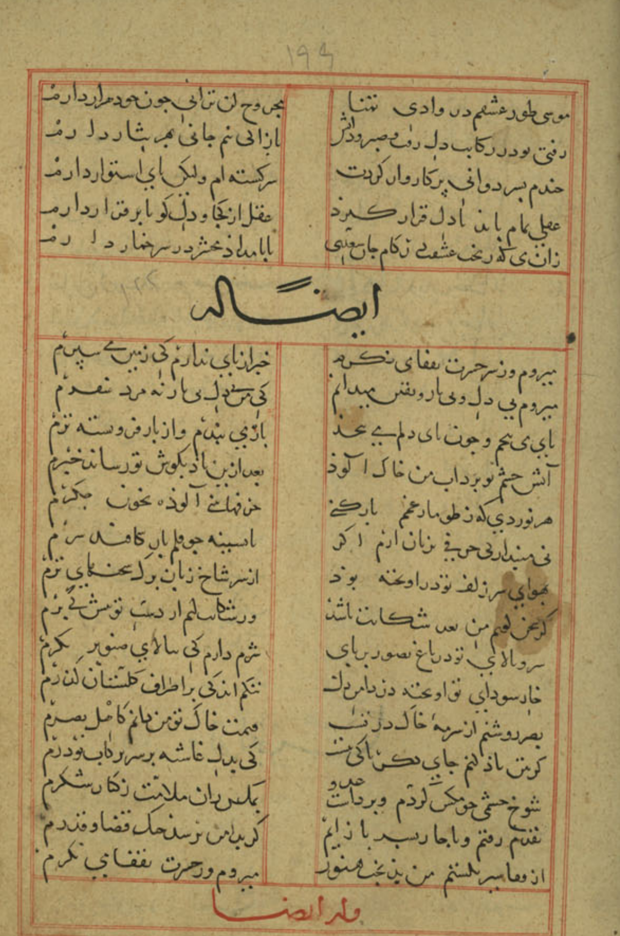


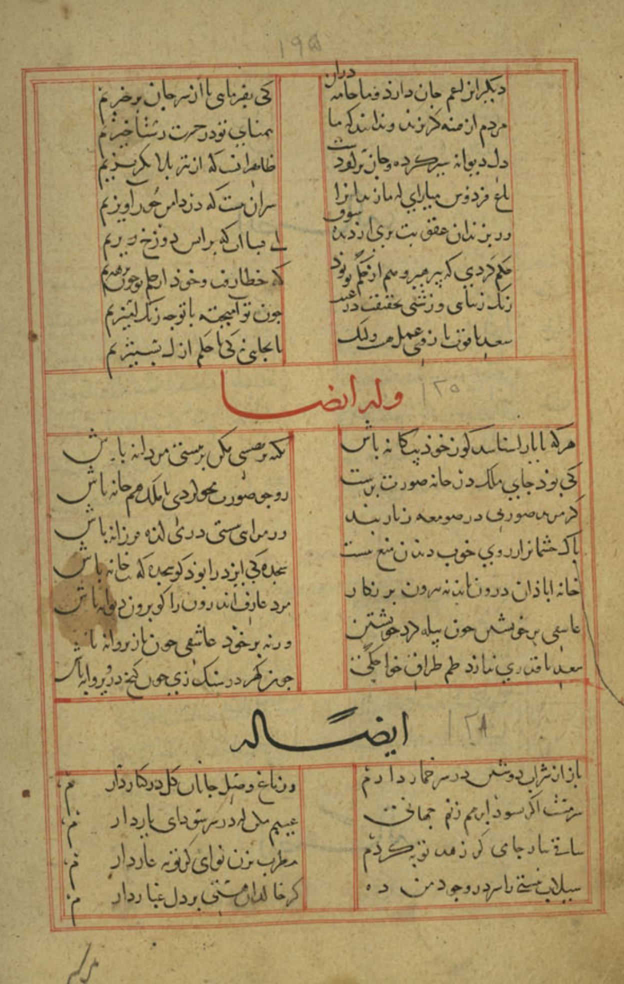












سعدی اینک بقدم رفت و بسر باز آمد — کل بازار و مساوی نظر باز آمد
فتنه شاهد و سودازده باد بهار — عاشق نغمه مرغان سحر باز آمد
تا نپنداری که ز اصلش بسر بنهاد — تا نگوئی که ز تشنیع عبث باز آمد
دل بی خویشتن و خاطر شورانگیزش — همچنان یاوگی اول بحضر باز آمد
سالها رفت مگر عقل و سکون آموزد — تا چه آموخت کزان شیفته‌تر باز آمد
عقل بین کز بر سیلاب غم عشق گریخت — عالمی گشت و بگرداب خطر باز آمد
تا بدانی که بدل نقطهٔ پرگار بود — که چو پرگار بگردید و بسر باز آمد
وه که چون تشنهٔ دیدار عزیزان بود — گوئیا آب حیوان بجگر باز آمد
خاک شیراز همیشه گل خوشبوی دهد — لاجرم بلبل خوشگوی دگر باز آمد
پای دیوانگیش برد و سر شوق آورد — منزلت بین که بپا رفت و بسر باز آمد
میلش از شام بشیراز بخسرو مانست — که باندیشه شیرین و شکر باز آمد
چون مسلم نشدش ملک هنر چاره ندید — بگدائی بدر اهل هنر باز آمد
چند سالی بشد و بندگی ... باز آمد — برهنه کار دلم هر چه زدند باز آمد
همه سیم لرکند از ... فراق — تا بدین روز که با قیمت زر باز آمد
عجب بود که روزی بمرادی برسید — فلک خیره چو اختر چو زر مکر باز آمد
دختر بکر ضمیرش بهنشینی بر اوست — چو ریحانه نسیمی که سحر باز آمد
نه حرارت زد و سعی خرمهره که در دجله او — خاصه اکنون که بدریای گهر باز آمد

ولہ ایضاً

صبح می‌بارد نظر بر جمال دوست — برخوردن از درخت امید وصال دوست
مردم هلال عید بدیدند و پیش ما — عید است و ابروی همچون هلال دوست
ختم نخفته بود که از خواب بامداد — برخاستم بطلعت فرخنده فال دوست
از دل برون شوای غم دنیا و آخرت — یا خانه جای رخت بود یا خیال دوست

خواهم که نفس صحبت اغیار بکشم — در باغ دل رها مکنم جز نهال دوست
تشریف داد و رفت ندانم ز بیخودی — کین دوست بود در نظرم یا خیال دوست
هوشم نماند و عقل برفت و سخن نشست — مقبل کسی که محو شود در جمال دوست
سعدی حجاب نیست تو آیینه پاک دار — زنگار خورده چون بنماید جمال دوست

ولہ ایضاً

آن به که چون همی نرسد دست وصال دوست — تا ضعف حوصله کنی بر کمال دوست
رشک آیدم ز مردم دیده بر آن جمال — کین شوخ دیده چند ببیند جمال دوست
پروانه کیست تا متعلق شود بشمع — یاری بسوزدش سبحات جلال دوست
ای دوست دو زمانم بروز باش — آسوده در مقام شب فراق وصال دوست
دور از هوای نفس که ممکن نمی‌شود — در تنگنای صحبت دشمن مجال دوست
گر دوست جان و سر طلبد ایستاده‌ام — یاران ندیم مثل احتمال دوست
خرم تنی که جان بدهد در وفای یار — اقبال دوستی که شود پایمال دوست
ما را شکایتی ز تو گر هست هم بتست — در پیش دشمنان نتوان گفت حال دوست
بسیار سعدی از همه عالم بر ... چشم — ای بی‌نشان همه عالم خیال دوست

ایضا له

کفتم مگر بخواب ببینم خیال دوست — اینک علی الصباح نظر بر جمال دوست
مردم هلال عید بدیدند و پیش ما — عید است و ابروی همچون هلال دوست
ما را ز سرو قامت لطف التفات نیست — از دوستی قامت با اعتدال دوست
زان بیخودم که عاشق صادق نباشدش — پروای هیچ کس ز اشتغال دوست
ای خواب گرد دیده سعدی دگر مگرد — یا دیده جای خواب بود یا خیال دوست

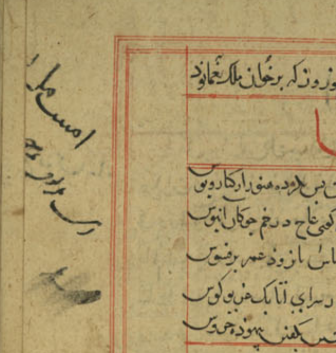
ولہ ایضاً

۱۲۷

ولہ ایضا

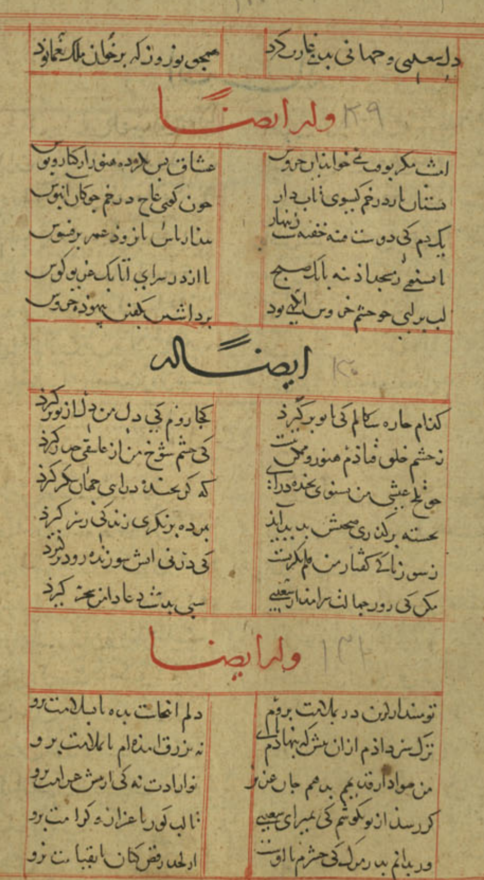
۱۲۸

ایضا



۱۲۹

ولہ ایضا

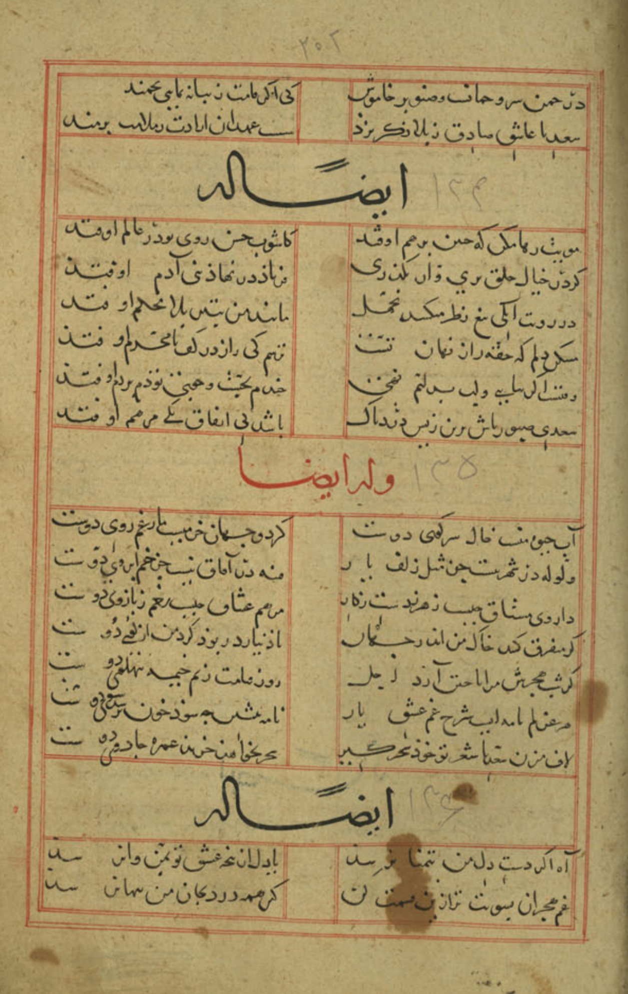


۱۳۰

ایضا

۱۳۱

ولہ ایضا



۱۳۲

ایضا

۱۳۳

ولہ ایضا

۱۳۴

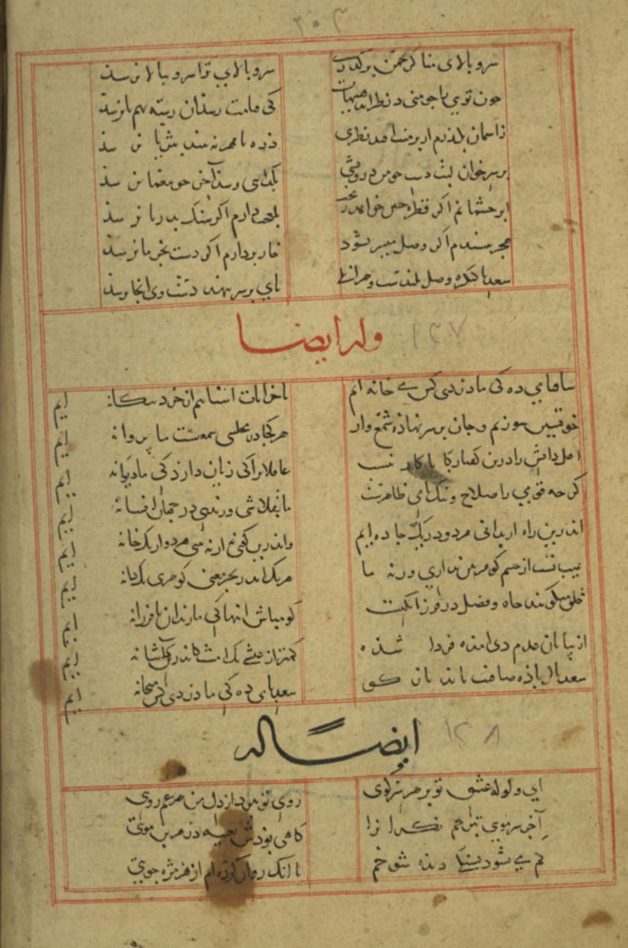
ایضا

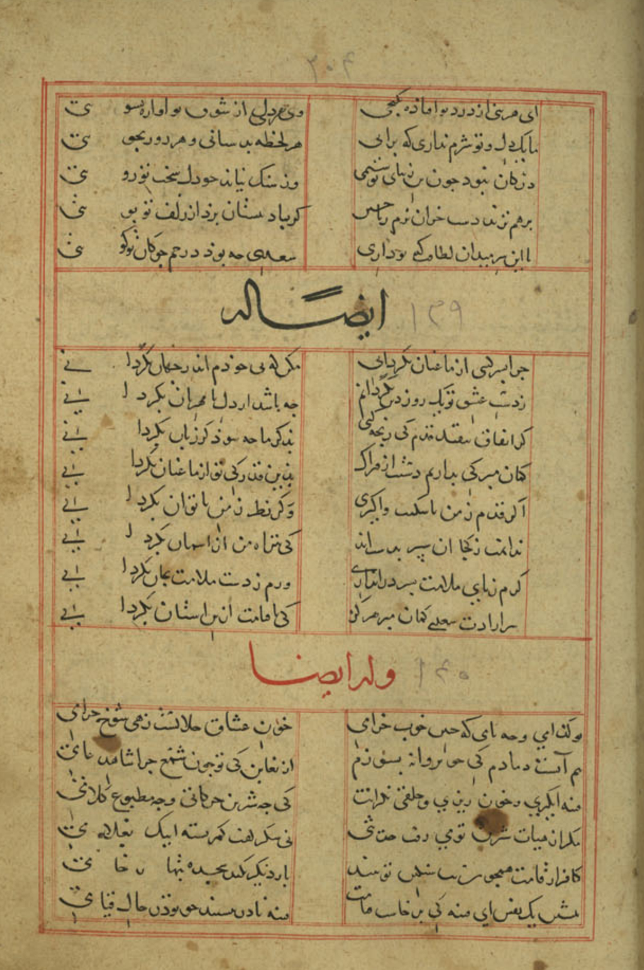
۱۳۵

ولہ ایضا

۱۳۶

ایضا





کس نبایذ کی کند جون دیدنا اقبال الملک | تو چنین سرکش و عیاره کس از خیل کتاب
آن مجلس و میدان ملاک و زن عمد | منه خانه و بازار و بلای در و باب
دن سر کار تو کردم دل و دین با همه دانش | مرغ زیرک بحقیقت منم امروز تو دام
طامع تیب زوخی خبری سنک ملامت | کی تو دن سینه سعدی جو جراغ از تن جا

ولد ایضاً ۱۴۱

کارام جان و ابرس دل و نور دیده اند | اینان مکر ز رحمت محض آفریده اند

[illegible]

زنهار از بیانه خالی نظر کی | ساکن کی دام زلف بران گسترنده اند
کرشامیان نه دنیا و دین بی بند و عقل | بس پارسایان برای چه خلوت گزیده اند
ادن کی من دامن سودای وصلشان | دستی که عاجب نه بدندان گزیده اند
برخاک ره شر سعدی عجب مدار | مردان چه جای خاک کی بر خون طپیده اند

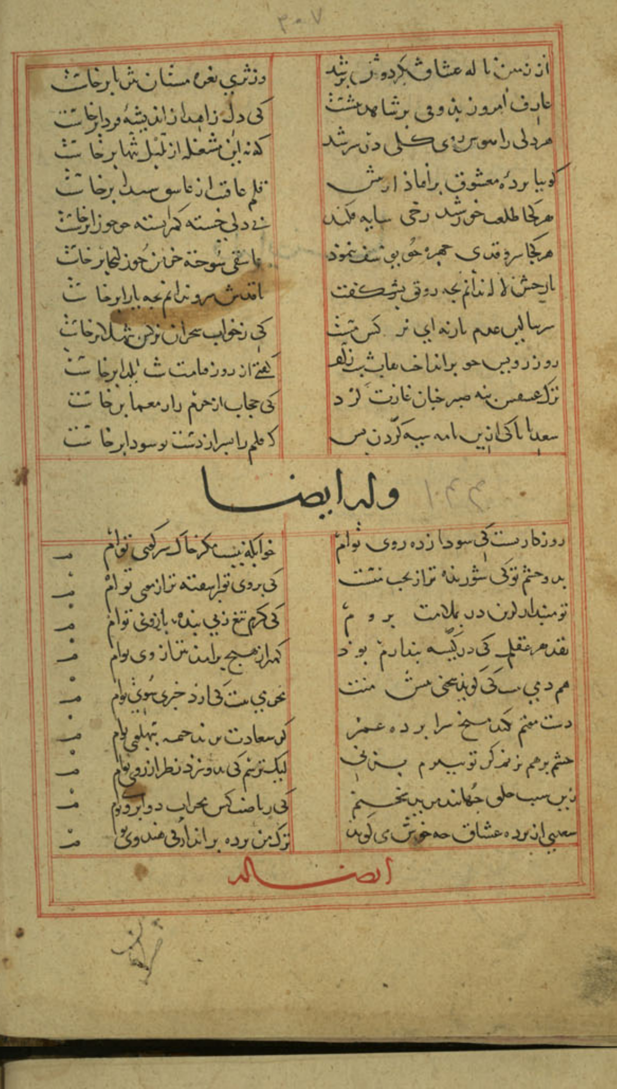
ولد ایضاً ۱۴۲

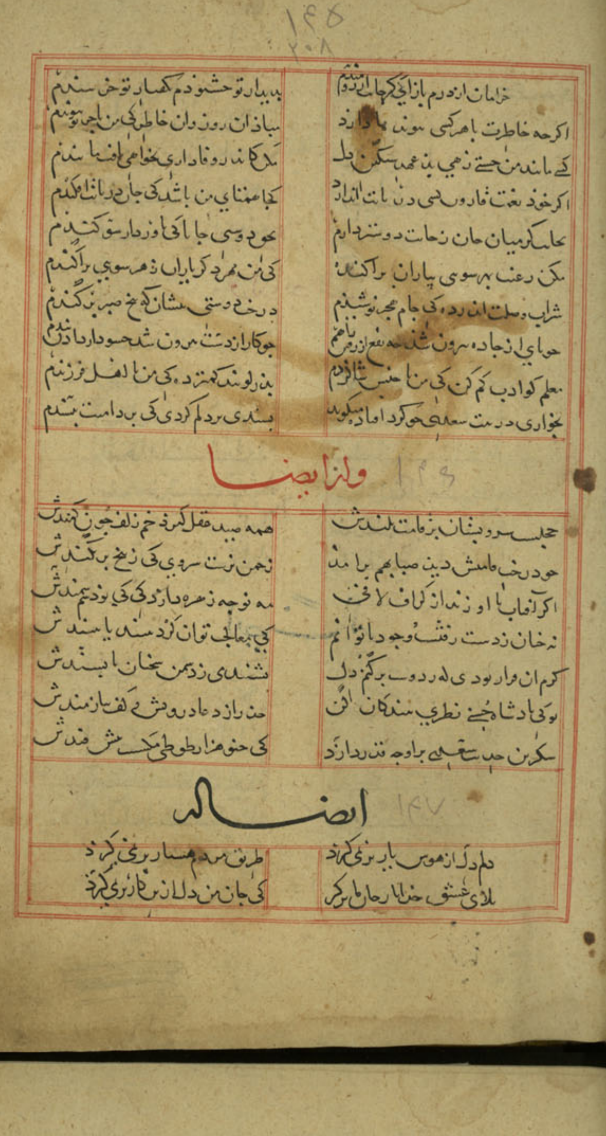
عشرت خوش و بوطرف جمن خوش است | بی بر سماع بلبل خوش کی خوش است

[illegible]

ایضاً له ۱۴۳

[illegible]





همی گفتم و بی یارم بگشایست — کی پرده از سر اسرار بر نمی گیرد
وجود خسته من زیر او چو زلفک — جفا بار بسر بار بر نمی گیرد
روا است گر بکند یار دعوی یاری — جو بار غم ز دل یار بر نمی گیرد
چه باشد ار بوفا دست گیردم گاه — کرم ز دست ستمکار بر نمی گیرد
بسوخت سعدی در دوزخ فراق هنوز — طمع ز وعده دیدار بر نمی گیرد

وله ایضا

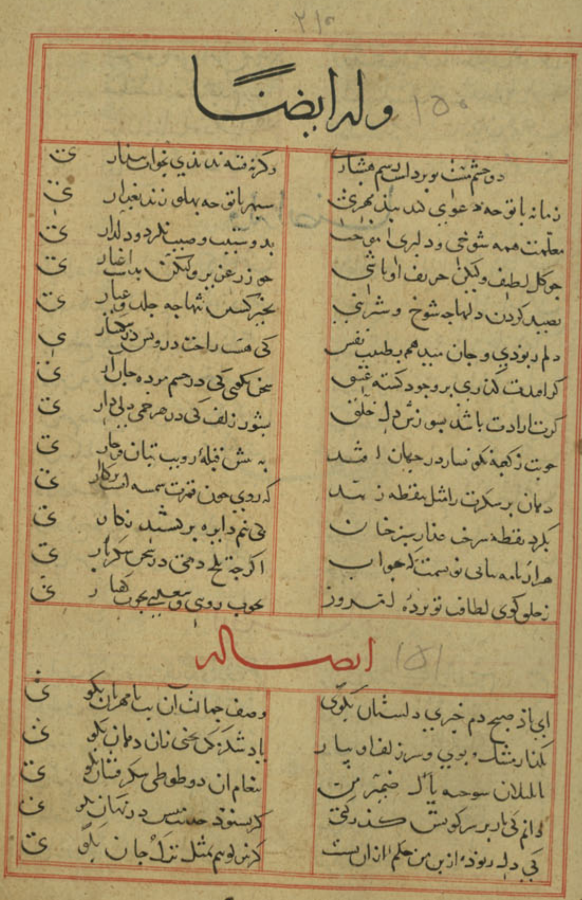
۱۴۸

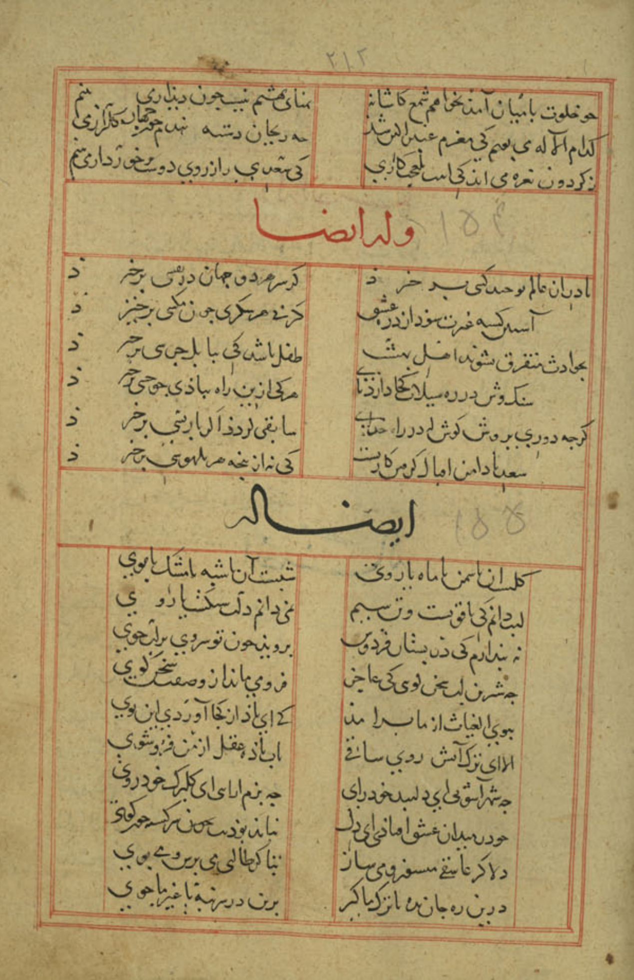
سرمست ز کاشانه بگلزار برآمد — غلغل ز گل و لاله بکهسار برآمد
مرغان چمن نعره زنان دیدم و گویان — کز غنچه کی از طرف سمن زار برآمد
آب از گل رخساره او عکس پذیرفت — وآتش ز سر غنچه گلنار برآمد
زاهد چو کرامات بت عارض او دید — از چله میان بسته بزنار برآمد
سجاده مستی کی من سوخته اوشد — آوازه اش از خانه خمار برآمد
در حال چو من زنده دل و دیوانه باید — اند نظر هرکه بری وار برآمد
سعدی چمن آن روز بتاراج خزان داد — کز باغ دلش بی گل یار برآمد

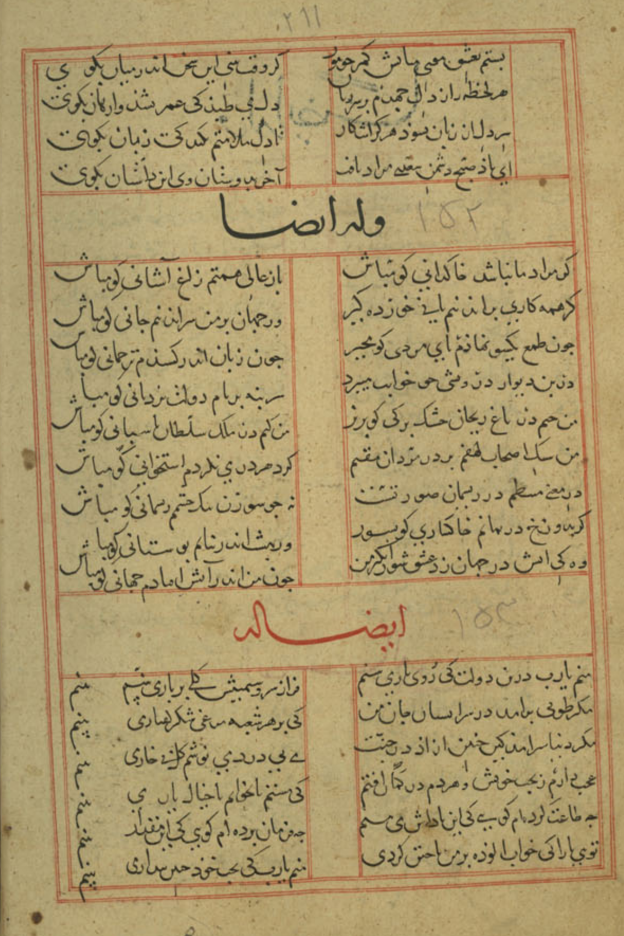
ایضا له

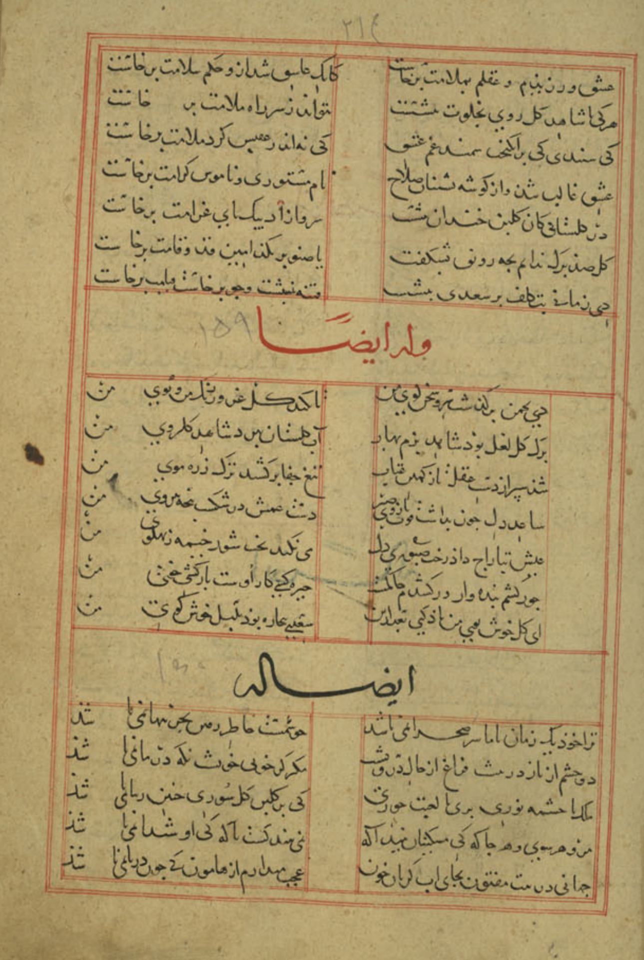
۱۴۹

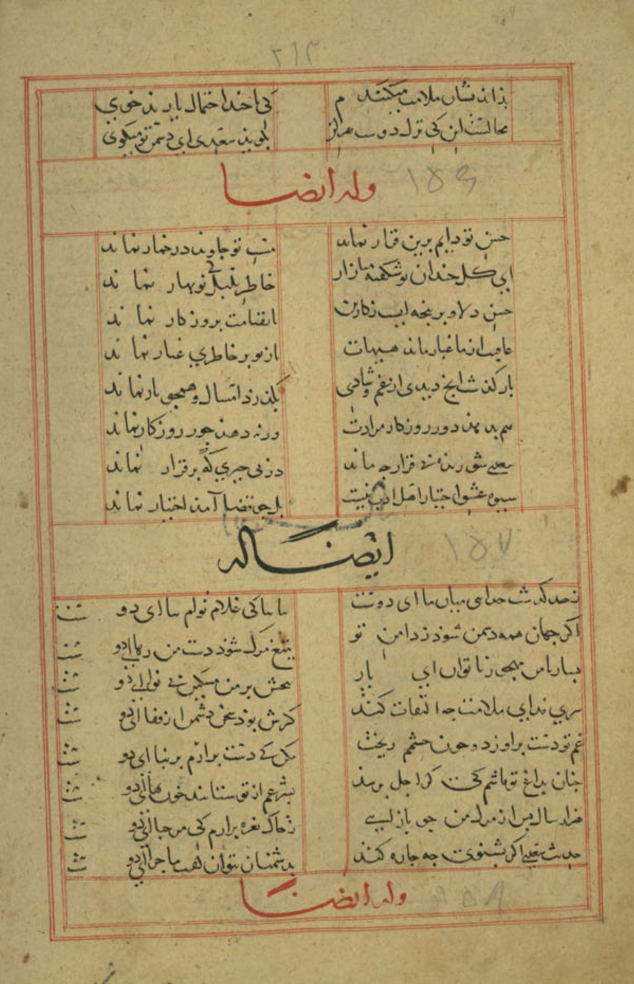
گر آن کسی که زیاد یار بر گردد — کسم آینه خون روزکار بر گردد
نه دل کی بیازد بسر زخم آن گل — ملامتش بکشد از رخار بر گردد
بحکم خصم که گر جبل فرو ماند — ضرورتست که ناچاره وار بر گردد
ز آب تیغ اجل تشنه است مرغ دلم — کی تیر بسته بجوی چند بار بر گردد
ز بس که حوادث چه چاره کند — خزان قلندر کی هلو جو یار بر گردد
دلم نماند بر آن خوب سهر سلطنت — که دید دو دشه ماقی یار بر گردد
کو از دیار بوحست ملول شد سعدی — گمان مبر کی بمعنی ز یار بر گردد







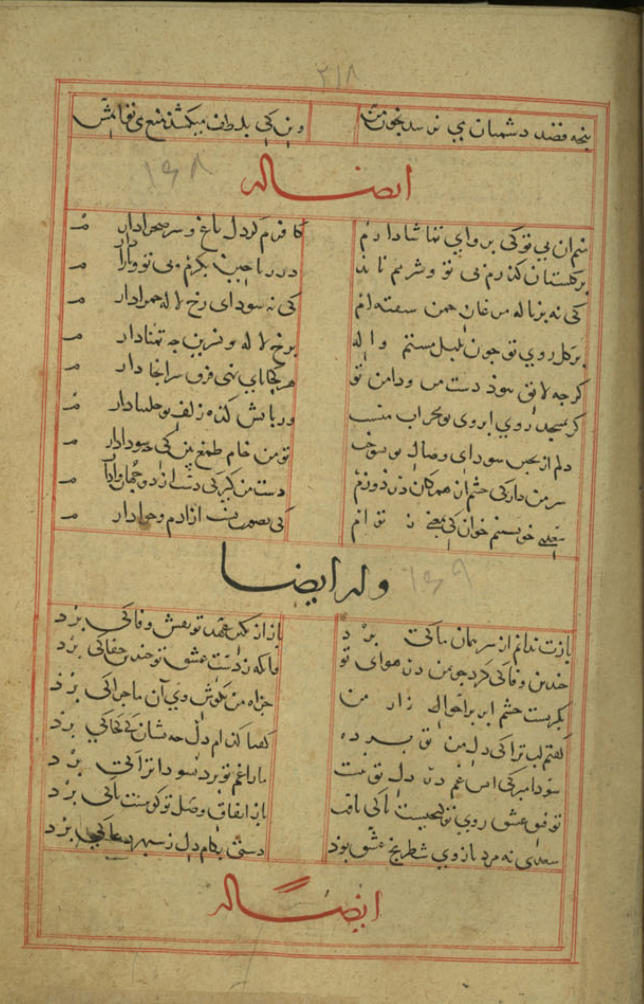


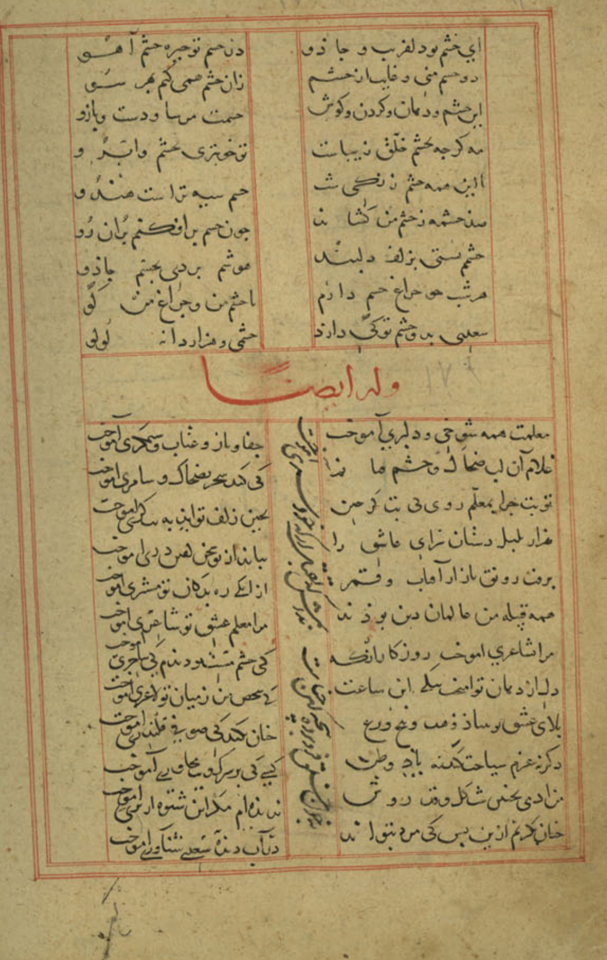




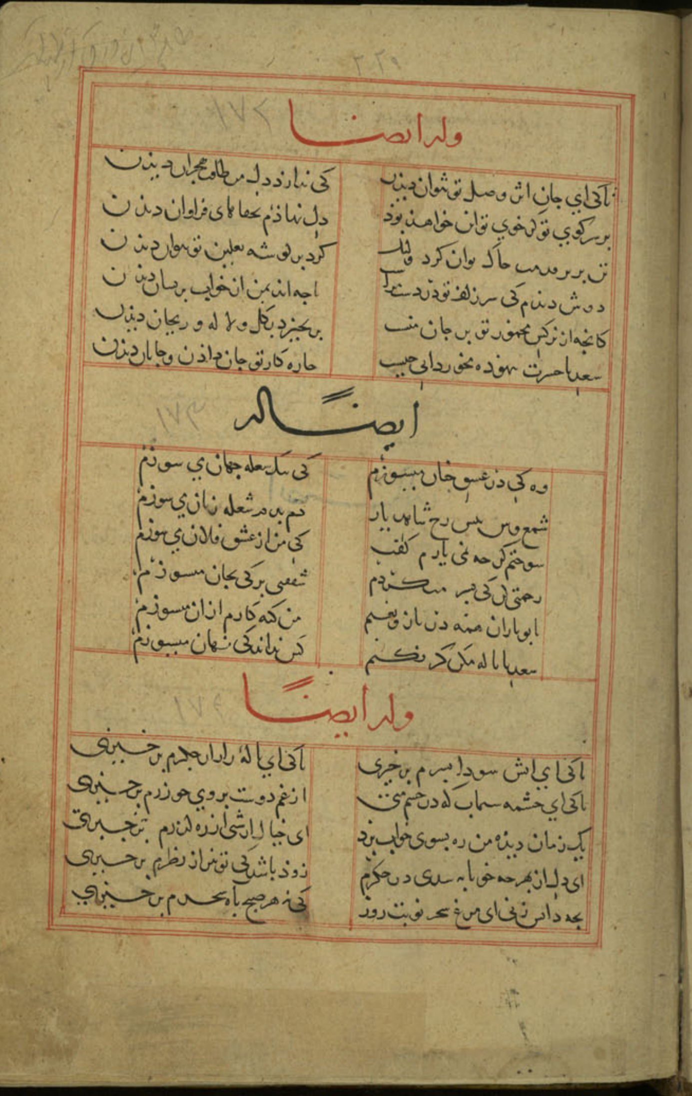








وله ایضا



وله ایضا

ایضا له

وله ایضا



وله ایضا

ایضا له

وله ایضا



ایضا له

وله ایضا

ایضا له

مکن سرگشته آن دل را که دستش آهوی دم کرد | ب بپای هجرانش کمند گوشنم کردی
علم بینی دلان کهی بخواهم ماند و هم راندی | جفا بر عاشقان کهی بخواهم کرد هم کردی
بدم گفتی و خرسندم عفاک الله نکو گفتی | سگم خواندی و خشنودم جزاک الله کرم کردی
چه لطف است این که فرمودی مگر سهو القلم بودی | چه حرف است این که فرمودی مگر سهو القلم بودی
عتابم از من ولیکن یاد بی جفا دیدم | کلاه افشان بر سر من که خادم در غمم کردی
عجم دانا که روزی سازی در آتش تن دل | بس از چندین تحملها که زیر بار غم کردی
شب شبهای سعدی را مگر هنگام روز آمد | که بار یک بصعصعه چو چراغ صبحدم کردی

ولہ ایضا ١٨١

سیری نکند آدم از کشته عشق — تیر نظر بیفکند از اسرار

دل هر که صید کردی نکشد سر از کمندت | نه دگر امید دارد که رها شود ز بندت
بجفای برده از روی چو آتش بر افکن | که باتفاق بینی دل عالمی پسندت
نه چمن شکوفه ئی چو روی دلستانت | نه صبا صنوبری یافت چو قامت بلندت
اگرت تو هم آنست که خون خلق ریزی | چه کنی که شکر گردد نه سر چو کند بندت
تو امیر ملک حسنی بحقیقت ای دریغا | اگر التفات بودی بفقیر مستمندت
نه ترا نکفتم ای دل که سر وفا ندارد | بطمع ز دست رفتی و بپای در فکندت
تو نه مرد عشق بودی خود ازین حساب سعدی | که نه قوت گریزست و نه طاقت کمندت

ایضا له ١٨٢

ما نیز تو بدل بر ندیم آب صبوری | چون سنگ دلان دل نهادم بصبوری
بعد از تو که در چشم من اندر کی بحشم | گوی همه عالم ظلماتست و تو نوری
خلقی بو شاق و چه خلقی بو روش | ما دز تو گریزان و تو از خلق نفوری
چون خط دلا و بین تو بطرف ساقی ... | سبزه ست تنم که دمن بر کل سوری
در باغ ردای سرو خرامان که خلاف | گوبند مگر باغ بهشت و تو حوری

روی تو نه روییست که صبر توان کرد | کیک حد آنم که کنم صبر ضعیفی
سعدی بجفا دست امید از تو ندارد | هم چون تو بهر کی ز روی تو صبوری

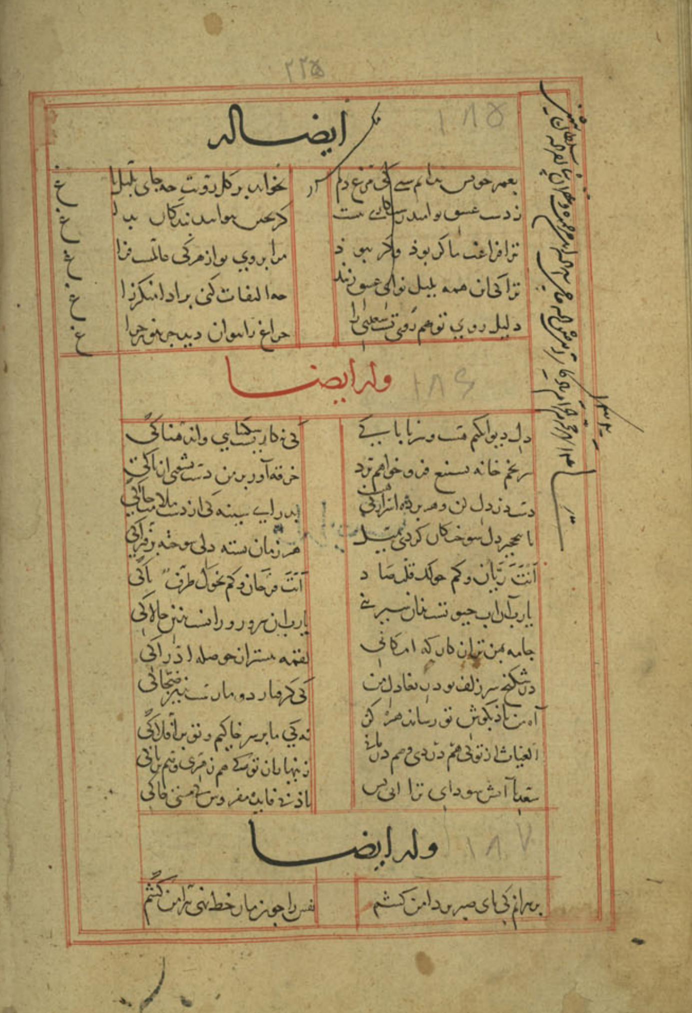
ایضا له ١٨٣

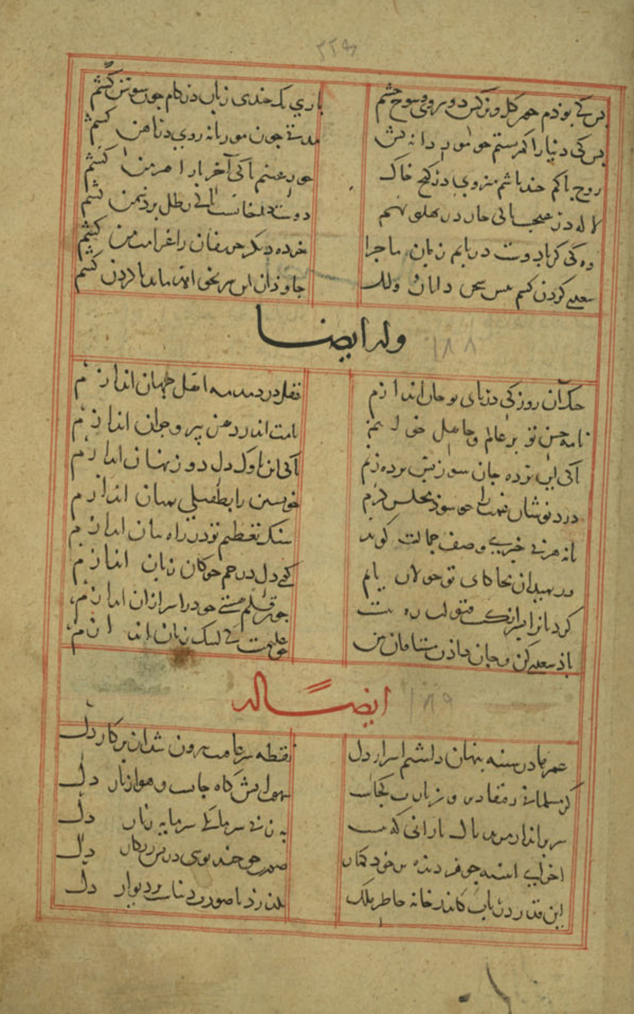
تیر نظر بیفکند از اسرار

آنکس که از و صبر محالست و شکیبم | کس شد دل اگر فنون بیحق
پیوسته که جز نغم حور زمانه | گفتم بخانم که توان لف کی جو
ز آنکه که مارو هی و محراب طرب ... | از دست رها نا تحمل جو سنو
مشنو که همه عمر جفا برد ام از ... | جز بر سر هی تو کی دیوار ... بو
ممنت خوش شرح غم عشق تو نویسم | کاش علم دل فقد نسوز دو
الا که شمردند مرا غافل و هشیار | گو یا نو سند کوا می عشق
همشهر او رکی مرادم ز سعدیست | و د سر نهم در قدم عاشق دو

ولہ ایضا ١٨٤

خاک پای عزیز که عهدت شکستم | زمن بر بندی و یا صحبتش نشستم
بجا روم که بمیرم بر آستان امید | اگر بدامن وصل نرسد دستم
اگر خلاف تو بودست در دلم همه عمر | نه نیک رفت و خطا کردم و ندانستم
شکفت مانده ام از بامداد دوروز | که بر بخاست قامت چو نشستم
بلای عشق تو بلاش بار سادل | که منم که نه از نه نمازم جون هستم
نماز کردم و از خودی ندانستم | که در خیال تو عقلم نماز چی بسیتم
نماز مست شریعت روا نمی دارد | نماز من که نه بزدیکی رور و هستم
چنین درست حالش که عشق نام ... | چه بودی ابر سینه بدامنت دستم
مر ان نگارو تمنای وصل بودنگا | اگرچه آب حیوة ملال خود جستم
مگر جان که تو از کی سعدی اگر نشست | که یا وجود تو دعوی کنم که هستم





[illegible]

وله ایضا

[illegible]



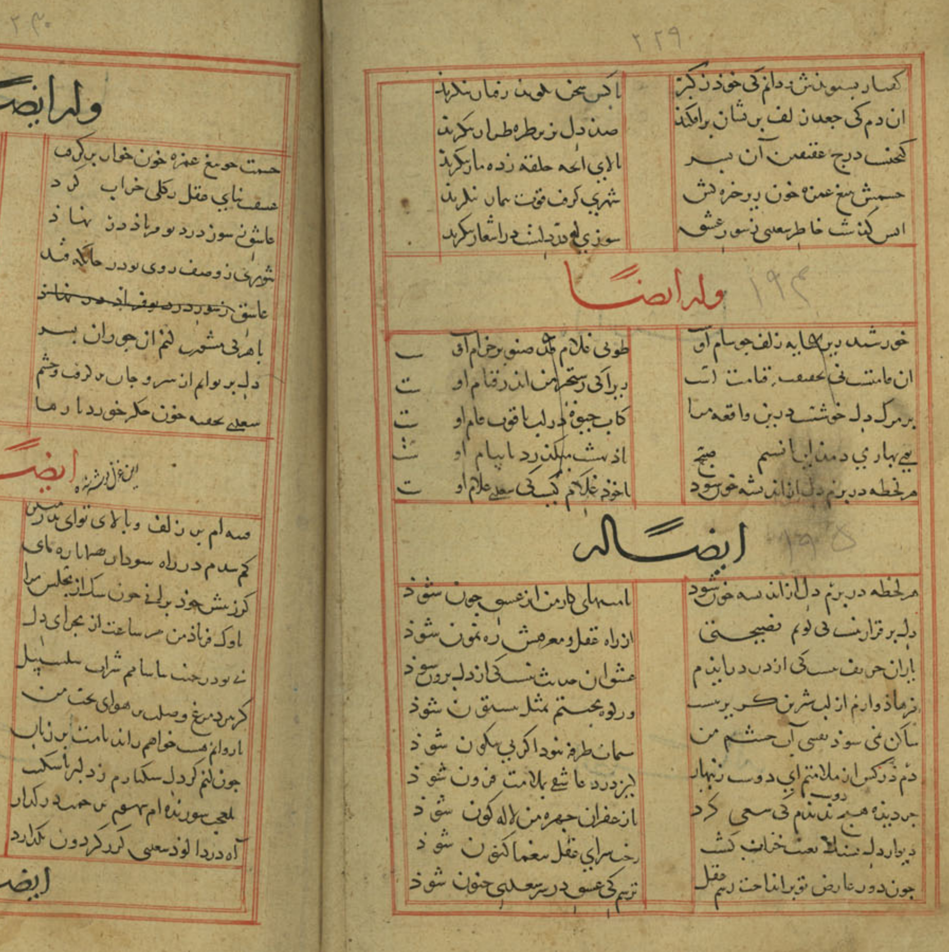
[illegible]

وله ایضا

[illegible]

ایضا له

[illegible]



[illegible]

وله ایضا

[illegible]

ایضا له

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

ایضا له

[illegible]

ایضا له



وله ایضا

بجام باده صباح صنوبری بس کند
نان روی و خال دلستان و رخ بهار و
ماه است روی تو اقمر مند سر لعل تو نمک
حلقه جون من بروی تو آشفته مجنون همی تو
تا خار غم در پای جان بر بوی کل رخ روا
سعدی جو سر هندوی تو بل بارسند [illegible]

بر نغمه بلبل بهشت از جو رز بود بر کند
[illegible] خال سمان آخال اختر و کند
[illegible] ملك [illegible] دو سکر به کند
ای آن [illegible] کهی تو کاول دل از سر کند
واکه کرابی و ای آن کرای بشتی بر کند
کو خمان [illegible] تو فرد [illegible] کند

ایضا له

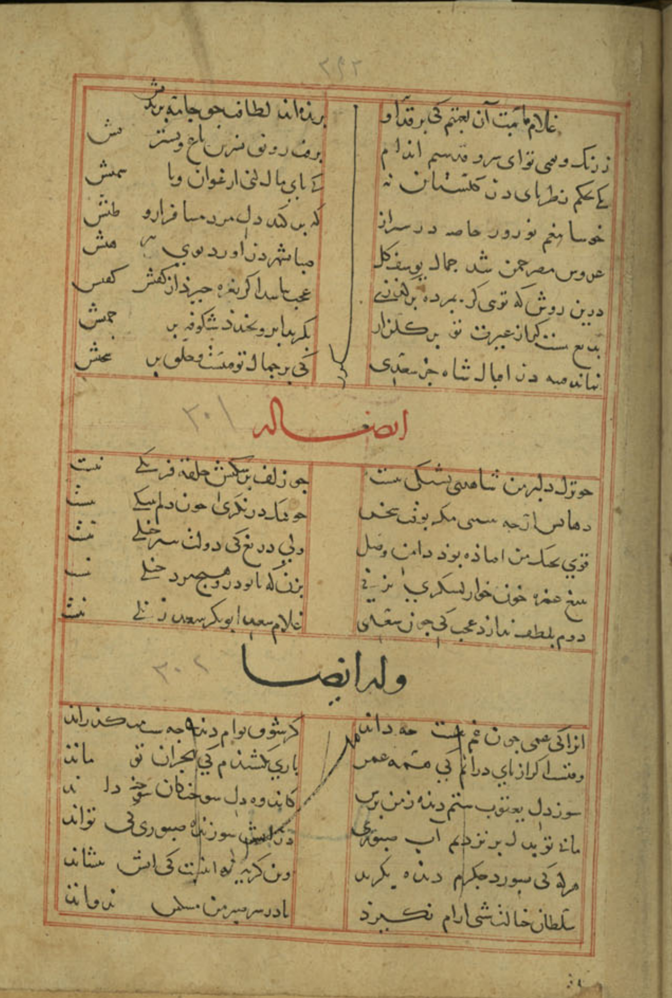
[illegible] وشناس
[illegible] فروساور زد
برده اکر [illegible] تنها روزد
[illegible] یوسف عاشقان نکو
حلق جان [illegible] کرای تو
سر بسنکان ندکان بر خط پادشاه
وی اکر بر آنم سنای دور خم مکن
راه تو سعدیا کم دهی و محردی

بدر آسمان زیم حلقهٔ آستانست
کی تو اکری رسد نوتی از کجاست
جون بس برده برون از همه دلراست
تا شب ره روان شود دور روشناست
عرضه همه دهند و ما قصه نوشتست
سر بنهند سنکی بر خط پادشاست
کاش آن فرو کند [illegible] امارجنا ست
ای اهل دل بود سر و پارسانست

وله ایضا

دهانی که کلام درد کار دارد
همان نسلیم تی صد خاطر خلق
ولیک دست بادم زدن بنان بر زلف

کی داد خود ستانم بوسه از دهش
بنان همه کند و در کشته تخویشش
کی میلغ دل خلقست زیر هر شکش



غلام همت آن لعبتم کی بر قد او
ز رنک و بوی تو ای سرو قد سیم اندام
که بحکم نظر پای در کلستان نه
خوشا هنگام نوروز خاصه در شیراز
عروس مصر چمن شد جمال یوسف کل
درین روش که توی کو برده برهنه
بدیع نیست که از غیرت تو بر کلزار
نماند همه در اقبال شاه جز سعدی

بر نداند لطافت جو جامه بر تنش
بوی رونق شرین لع وسترش
که ای بالای ارغوان و یا سمش
که بر کند دل مرد مسافر از وطنش
مباش هر دو نادرد دوی [illegible] همش
عجب باشد اکر نعره جبرئیل از کفش کسش
بکرید ابر و بخندد شکوفه بر چمنش
کی بر جمال تو مشتغول بر عشش

ایضا له

جو ترک دلبر من شاهدی بشنکی نیست
دهان اتحه سمی مکر بوقت سخن
توی بحکم منت ماذه بود دامن وصل
بتیغ غمزه خونخوار لشکری بزنی
دوم بلطف نماند عجب کی جز سعدی

جو زلف بر شکنش حلقهٔ فرنکی نیست
جو تنک دهن نکری جون دلم بتنکی نیست
ولی در رخ کی دولت سر خیلی نیست
بزن که تا ورد هیچ مرد جنکی نیست
غلام سعد ابو بکر سعد بن زنکی نیست

وله ایضا

از آن کی عمی جون تو نه عنت که داند
وقت آکر آزای در آنم بی تمه عمر
سوز دل یعقوب ستم دیده ز من پرس
مانند تو بیدل بر تو ذدم آب صبوری
مرده کی سوزد جکرم دیده بکرید
سلطان خال تشی ارام نکیرد

کر شوق تو ام دیده جه سخن کند راند
باری کشتم از پی هجران تو ماند
کاین دوده دل سوخته خان جو خدا داند
در آتش سوزنده صبوری نتواند
ور نکرید تو انست کی آتش بنشاند
تا در سر من هست [illegible] نه ماند

سیرن نه نمانند به نامش شکر وصل
کر باده لو دامن کاه بکف آدم
تر شیم کی نمانم من از آن رنج و درد بغا
تا صبر ز دندان بادرس کسی که خراسان
فرماذی کر جی رفراق تو تو بسم
شرح غم هجران تو هم با تو توان گفت
تا بهار تی خون محل از کفته سعدی

از آنکی ملك نه هر جنابی بخشاند
تا ننعام از خیل مسکر بنهاند
کاندر دل هر حرت روی تو بهاند
که جسم من از ادعیب سبل برآند
مرباذ بر آن زد دل هر کی بخواند
بنداست که تا صد جه سمع و نور نشاند
هر کین همه شرح محبت ز دهنش جو بخواند

وله ایضا

انصاف نبود ابن رخ دلبند نهان کرد
امروز همین شدنی تو محبوب خدایی
مشتاق تو را کی بود آرام صبوری
تا کو ز لطف نذافت مشهورم آب
نه بهار کی آمد همه کوی رحلت
باران بساط اول آن سال نباریدی
تا در نظرت باد صبا عنبر رخوید منی
کل برده باد امین ننی در چمن انداخت
از دامن که ابد دیشه بساط
سان کی ز مس حله بن شد که جو سعدی

زیرا کی نه رو نیست که ز و صبر توان کرد
کر عالم عشاق همه دل انور وان کرد
هر کر نه سسدیم کی کسی ضرر جان کرد
خندان بچکانیدی بر سنک نشان کرد
جون رات متصور حه دلها خفقان کرد
ابر آن همه با خبر کی کرد از پی آن کرد
هر جوری بر طرف جس از خزان کرد
سلطان صبا بوند بر مصر دهان کرد
از سبزه کستر دو بروی لاله نشان کرد
هر آنه سر ش دو لت روی تو جوان کرد

ایضا له

مدحظ [illegible]

دمی و صد هزار دل دشنه در رکاب
کوی کی احمال کسی مدتی فراق

ای جانا که دل کی تواند جان شکیب
از آن کی بکنفس خود طاف عتاب

تا همجو آفتاب بر آیی ز کوز شرق
وز دست قاصدی که کتابی بمن رسد
جون دیکران ز دل نروی کر روی ز جشم
امید روز وصل دل خلق می دهد
این عید مقبل نشود خلق را نشاط
در بوستان سرای تو بعد از تو کی شود
این طلعت خجسته که با تست غم مدار
همراه تست خاطر خلقی بحکم آنك

ما جمله دیده بر ره و انکشت بر حساب
در پای قاصد افتم و بر سر نهم کتاب
کاندر میان جانی و ز دیده در حجاب
ورنه فراق خون بچکانیدی از نهیب
عیدانك بر رسیدنت آذین کنند و زیب
خندان انار و تازه به و سرخ روی سیب
کاقبال یاورت بود اندر فراز و شیب
خلق خوشت جو کفتهٔ سعدیست دلفریب

تایید و نصرت و ظفرت باد هم عنان
هر بامداد و شب که نهی پای در رکاب

بکوی لاله رخان هر که عشق باز آید
کبوتری که دکر آشیان نخواهد دید
ندانم ابروی خوبت جکونه محرابیست
بزرکوار مقامی و نیك بخت کسی
ترش نباشد اکر صد جواب تلخ دهی
خروشم از تف سینه ست و ناله از سر درد
بیا و کونهٔ زردم ببین و نقش بخوان
بجای خاك قدم بر دو جشم سعدی نه

امید نیست که دیکر بعقل باز آید
قضا همی بردش تا بجنك باز آید
که کر ببیند زندیق در نماز آید
که هر دم از در او جون توئی فراز آید
که از دهان تو شیرین و دلنواز آید
نه جون دکر سخنان کز سر مجاز آید
که کر بیان کنمت قصهٔ دراز آید
که هر که جون تو کرامی بود بناز آید

مرا رسد که بر آرم هزار ناله جو بلبل
که احتمال ندادم ز دوستان ورقی کل



بزرگ دولت آن کز درش نوای یار — بیا که نخواهی به جای ... باز
رخی که مصوری شود آرام — چرا نمودی و دیگر نمای باز
ندیده و هیچ حسام شوخ دلبند — گره کرده‌ام که بر وی کشای باز
الا ز راه ملامت بلغم ما سب — من از تو دست ندارم و وفای یار
دگر که بسر کوی تو کنم — که چه بودی تو نیز برای باز
سراب وصل تو در کام جان تر از لب — هنوز مستم از آن عهد آشنای باز
زاهد ... باز شهر دگر دف — کی دل نماند بدین شهرهای یار
عوام خلق ملامت کنند صوفی را — کزین هوا و طبیعت چرا ابنای باز
اگر حلاوت مستی ندانی ای مستور — بعمر خود نبری نام پارسای یار
درخت جو سعدی از این در نواله هند — برو که هیچ کس از گدای باز

ایضا له

اگر تو فارغی از حال دوستان یارا — فراغت از تو میسر نمی‌شود ما را
ترا در آینه دیدن جمال طلعت خویش — بیان کند که چه بودست ناشکیبا را
بیا که وقت بهارست تا من و تو بهم — بدیگران بگذاریم باغ و صحرا را
بجای سرو بلند ایستاده بر لب جوی — چرا نظر نکنی یار سرو بالا را
که گفت در رخ زیبا نظر خطا باشد — خطا بود که نبینند روی زیبا را
شمایلی که در اوصاف حسن ترکیبش — مجال نطق نماند زبان گویا را
بدوستی که اگر زهر باشد از دستش — چنان بذوق ارادت خورم که حلوا را
کسی ملامت وامق کند بنادانی — حبیب من که ندیدست روی عذرا را
گرفتم آتش پنهان خبر نمی‌داری — نگاه می‌نکنی آب چشم پیدا را
نگفتمت که بیغما رود دلت سعدی — چو دل بعشق دهی دلبران یغما را
هنوز با همه دردم امید درمانست — که آخری بود آخر شبان یلدا را

گر آن مراد شبی در کنار ما باشد — زهی سعادت و دولت که یار ما باشد
اگر هزار غم از جانبان بر دل — همین بس که او غمگسار ما باشد
کنج غار عزلت گزینم از همه خلق — گر آن لطیف جهان یار غار ما باشد
از آن طرف نبود کمال نقصان — وزین جهت شرف روزگار ما باشد
جفا برده در انم نفا وسته نکند — اگر عنایت او پرده‌دار ما باشد
مراد خاطر ما مشکلست و مشکلت — اگر مراد خداوندگار ما باشد
اختیار قضا زمان باید ساخت — کی دانم آن نبود کی اختیار ما باشد
وگر بدست نگارین دوست کشته شوم — میان عالمیان افتخار ما باشد
هیچ کار نیام گر تو نپسندی — وگر قبول کنی کار کار ما باشد
زبان خامه سعدی وصف بگویند — مسلمی مثل زنگار ما باشد
حنین غزال که وصفش همی رود سعدی — کمان مبر که تنها شکار ما باشد

وله ایضا

در من این هست که صبرم ز نکورویان نیست — زرق نفروشم و زهدی تمامم کان نیست
ای که منظور ببینی و تامل نکنی — گر ترا قوت آن هست مرا امکان نیست
ترک خوبان خطا بین صوابست ولیکن — حکم بنده کی بر نفس خودش فرمان نیست
من دگر میل بصحرا و تماشا نکنم — که گلی همچو رخ تو بهمه بستان نیست
ای پری روی ملک صورت زیباسیرت — هر کی مثل تو اسیرش نبود انسان نیست
چشم بر کرده ببین خلق که امنا اند — مثل صورت دیوار که درو جان نیست
دزد دل با تو همان به که نگویند دوش — ای برادر که ترا درد دلی پنهان نیست
آن کمین دان قلم قدرت او حیران نم — هیچ مخلوق ندانم که درو حیران نیست
سعدیا حسرت نایافته آسان آمد — همچنان قصه سودای ترا پایان نیست

حه بازدن دولت امیدنی مهر کینی — حه سنکی یار قدم انطرینی
زحد لذتش جزای میان مال دوست — هنوز وقت نیامدی بازنویسی
بوذکی حش تومیرم اکر بجال بوذ — وکرنه بر سر کوتیار ز ومندی
دری بن وی من ای ماه مهربان حالی — که هیچ کس حسابنا اکر بودن سندی
مراد کرهمه آفاق خوب رویانند — هیچ روی نباشد از توحسن سندی
هزار بار بکفتم که حشم حسابم — بروی خوب ولیکن تو حسم بس بی
مکر دن آنم سنی وکرنه دن آفاق — هیچ خلوخ ندارسی بلبی
حسن سعدی لرکاینات پسندند — هیچ کارنیا ندکرش پوسندی
مراجه سندکی ازپای و دست برخرد — مکرامید بحسابش خداوندی

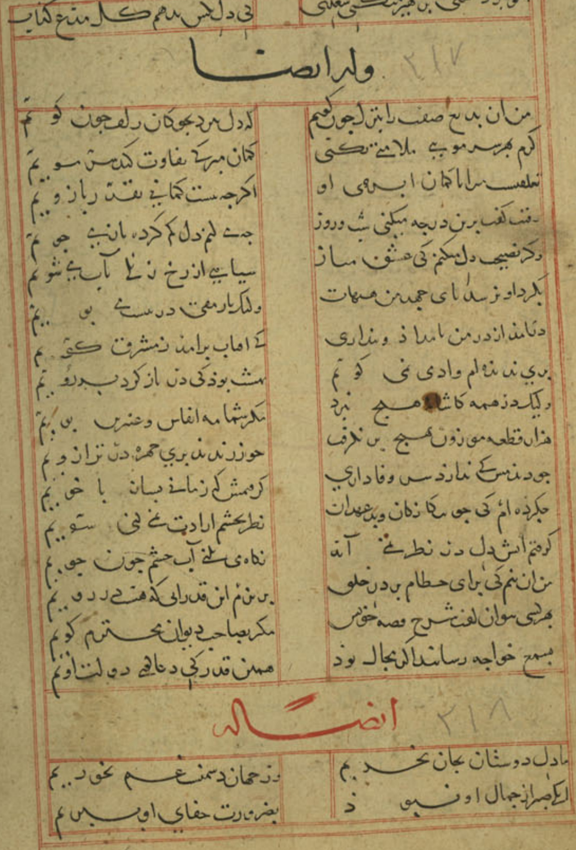
ولہ ایضاً

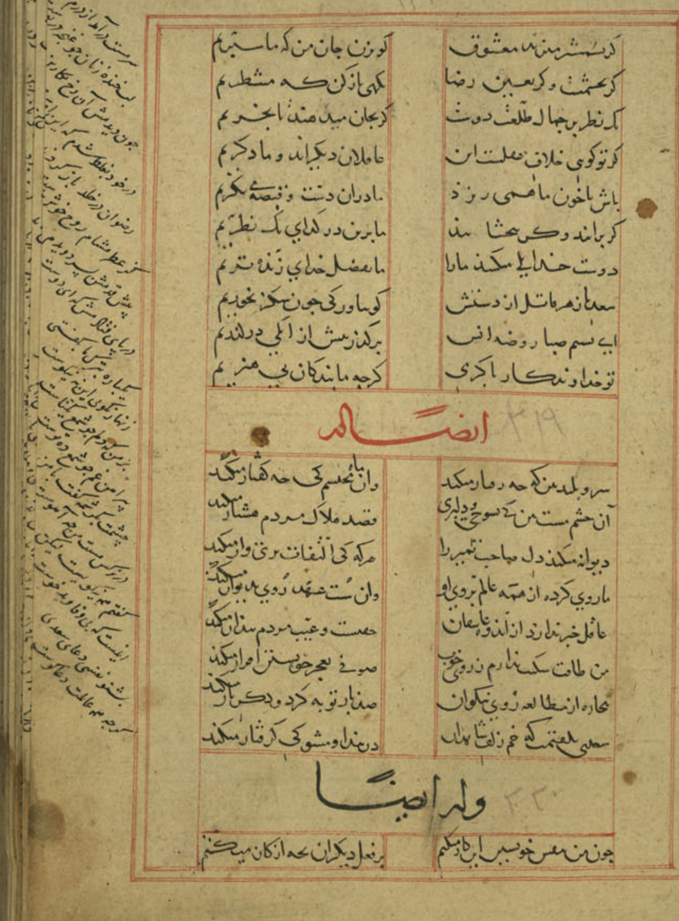
اکر تو میل محبت کنی وکر نکنی — من از تو روی نه پیچم کرم سحت
جو سرو در چمنی راست در تصور من — حه جای سروکی ملند روح دن
نصد عالمیان کمند حاجت — همین هست کی بن نغم بروی
خاص ساعد سیمین بوس ورسف حک — کی بی زلف سمت لسکری
مبارزان جهان ملک دشمنان کند — تراجه شدکی همه فلدح وارسی
مجددان نکی آفاق در بو جرامد — نو هم در آنه جراحس خوشتنی
تر آبی دن نظر امن جمال طلعت خوبس — حصه لب شکی دیکر نطر نماکن
کی در اینه شخصی بن بن صفت بند — کنند هرانه جور وجفا وکرو مینی
دران دمن که تو داری سخن نکید — من آذی سنیدم بن سخن دمنی
سنده کی مقالات سعدی از شیراز — همی بسند بعالم جهانه ختنی
بکن که نام خوش بردهان من کس — بر نام من ازین ربهان مکن

ما دکی کس نرسم بجای تو نیم — الله الله تو فراموش مکن عهد قدیم
هر یک از دایره جمع باهمی دهند — ما باینم وخیال تو بکجای مقیم
باغبان در حسابن دن در روش باغ — آخر از باغ بیابان بر دن روش نسیم
کرسم بحرا زطلوع بوی آرد — جان قشاهم بسوغات نسیم تو سیم
بوی محبوب کی بن خاک اجاکنند — نه عجب ارم اکر زنده کند عظم رمیم
ای که دل داری از جان منت مجالس — جاره سست دربن سیله الاستلیم
ای حسن تو صنم حسم فلک دیده — دی بمثل تو ولد ما در ایام عقیم
حشم جاذوی تو نه واسطه کحل کحیل — طاق ابروی تو نه شانه وسمه وسیم
خال دروش جانک خال تو سیاه — حسم دل دربن جانک جسم تو سقیم
عسوانی نه طرز تو حکمابود و کینک — جسم بیمار تو دل بر دار دش حکیم
سعدیا عسق نیامرزد و عفت باهم — خند بهان کی آمان دهل از بی تکلیم

ایضاً لہ

اکر تو روکنی در میان شهر نقاب — هزار مومن مصلح در افکنی بعقاب
کرا جمال نظر بن لعای مموس — ازین صفت که تو دل می بری وراحجاب
درون ماز تو بلیدم بی سوذ خابی — کنون که شهر کرفتی روا مدار خراب
بوی یامه ای دلم فرو سی — جو بعی بادی ای سلطنت روی تتاب
تراد کاتت ما محض بکوش اند — کی حال تشنه نی دانی ای کل سیراب
اکرجراغ بمیرد صباحه غم دارد — وکر بمیرد کان جه غم خورد مهتاب
دعات لقم و دشنام اکر دمی سکنت — کی اشکر دهنان خوش بود سوال وجواب
کجایی لب کی نعتانی وطعنه زنی — تو دیرکانی وما او فتاده درغرقاب
اسیر بند بلا با حه جای سرزنش است — کرت معاونتی دست مید هد دریاب
اکرچه صبرمنا ازروی دوست ممکن نیست — همی کنم ضرورت جو صبر ماهی از آب







خرد ناصحی میگوید که ... / ولیکن برنمی‌آید صعیفی ناتوانایی
مراد نفس ز نزدیکان ملامت میکند لیکن / منم دیگر با یاران کی امادم بدراهی
تو خواهی خشم بر یاران و خواهی خشم بر یاران / کی ما را بیش درکس نمانده است از تو پروایی
من آن خاک وفادارم کی از من بوی مهر آید / و گر بادم برد چون شعر هر جزوی باقصایی
الا ای ترک یغمایی مکن بیداد بر سعدی / کی ناصح شرمنده نشود در سودای یغمایی

ایضا له

دیده از دیدار خوبان برگرفتن مشکلست / هر که ما را این نصیحت میکند بی‌حاصلست
یار زیبا گر هزارت وحشت از وی در دلست / بامدادان روی او دیدن صباح مقبلست
آنکه در چاه زنخدانش دل بیچارگان / چون ملک محبوس در زندان چاه بابلست
پیش از این من دعوی پرهیز گاری کردمی / باز میگویم کی هر دعوی کی کردم باطلست
زهر نزدیک خردمندان اگر چه قاتلست / چون ز دست دوست میگیری شفای عاجلست
من قدم بیرون نمی‌یارم نهاد از کوی دوست / دوستان معذور داریدم کی پایم در گلست
باش تا دیوانه گویندم همه فرزانگان / ترک جان نتوان گرفتن تا تو گویی عاقلست
آنکه میگویند نظر در صورت خوبان خطاست / او همین صورت همی‌بیند ز معنی غافلست
سار بانا آهسته رو کارام جان در محملست / جمالان بار بربستند و بارم بر دلست
گر به صد منزل فراق افتد میان ما و دوست / همچنانش در میان جان شیرین منزلست
سعدیا ... هر کس کرمش دوستی / لیک چون سوی سخن خواهی کردن مشکلست

وله ایضا

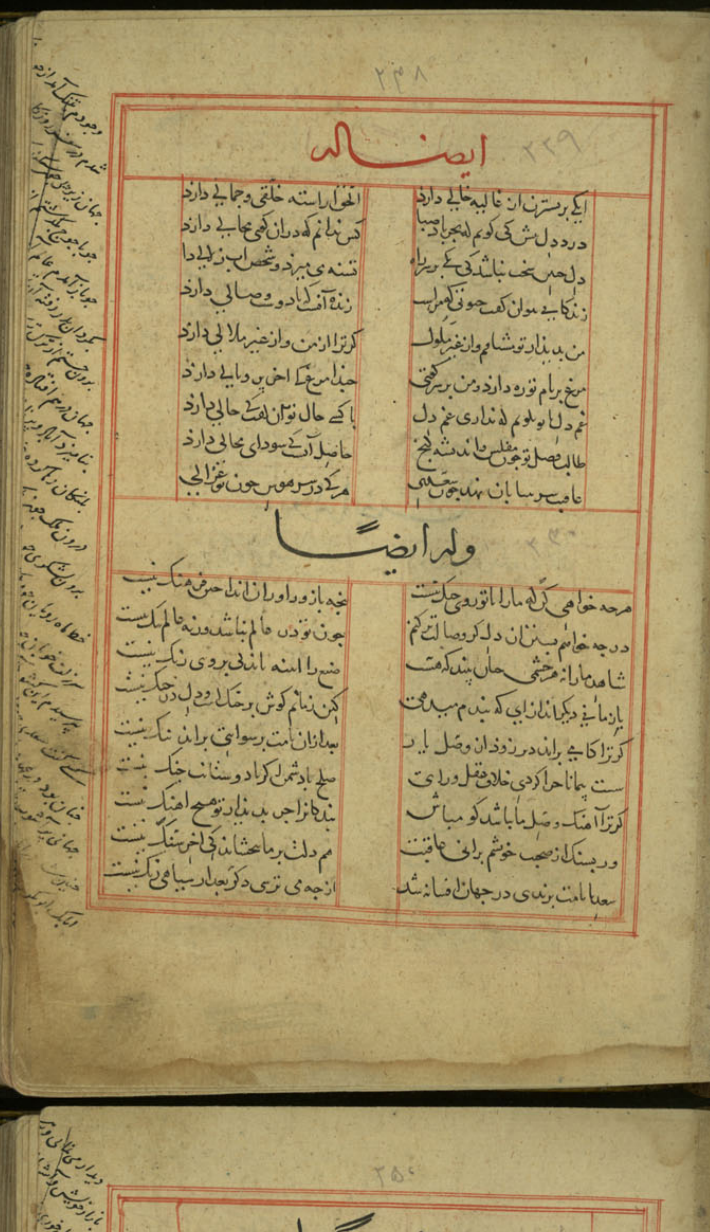
توان نه کی دل از صحبت تو برگیرند / و گر ملول شوی صاحبی دگر گیرند
اگر عشق برانند طریق رفتن نیست / کجا روند کی یاران تو خوبتر گیرند
سخن اگر بزنند دوستان مخلص را / جو روی یار گیرند دوستی ز سر گیرند

هلاک نفس به نزدیک طالبان مراد / اگر چه کار بزرگست مختصر گیرند
روا بود همه خوبان آفرینش را / کی پیش صاحب مادت به بر کمر گیرند
تمر مقابله با روی او نیارد کرد / و گر کند همه کس عیب بر قمر گیرند
خدنگ سال ثنا ... ملحت را / کی خسروان ملاحت سکندر گیرند
خدنگ غمزهٔ خوبان خطا نمی‌افتد / اگر چه طایفه زهد را سپر گیرند
کم از مطالعه بوستان سلطان را / چو باغبان بگذارند کرو ثمر گیرند
وصال کعبه میسر نشود سعدی / مگر کی راه بیابان پرخطر گیرند

وله ایضا

جرای آنکه نگفتم شکر روز وصال / شب فراق نخفتم لاجرم ز خیال
بدار یک نفس ای قاید این زمام جمال / کی دیده سیر نمی‌گردد از نظر بجمال
دگر بگوش فراموش عهد سنگین دل / حدیث ما کی رساند مگر نسیم شمال
فراق دوست چنان تیغ بر دل آید / کی دشمنان کی نفرمودند عشق کمال
سخن هندی دشمن تنال بی‌بکند / حالیا دوست شیرخستم نه قتال
جماعتی کی نظر را حرام میگیرند / نظر حرام بکردند و خون خلق حلال
غزال اگر به کمند او فتد عجب نبود / عجب فتادن مردست در کمند غزال
تو بر کناری و فرقی نمانده از معنی / ... براه باد به داند قدر آب زلال
اگر مراد نصیحت کنان ما اینست / کی ترک دوست بگویم تصوریست محال
بخاک پای تو دانی کی ... / ز سر به در نرود همچنان امید وصال
حدیث عشق چه حاجت کی بر زبان آید / به آب دیده خونین نبشته صورت حال
سخن دراز کشیدم و همچنان باقیست / کی ذکر دوست نیارد بهیچ گونه ملال
بناله کار میسر نشود سعدی / ولیکن ناله بیچارگان خوشست بنال

ایضا له

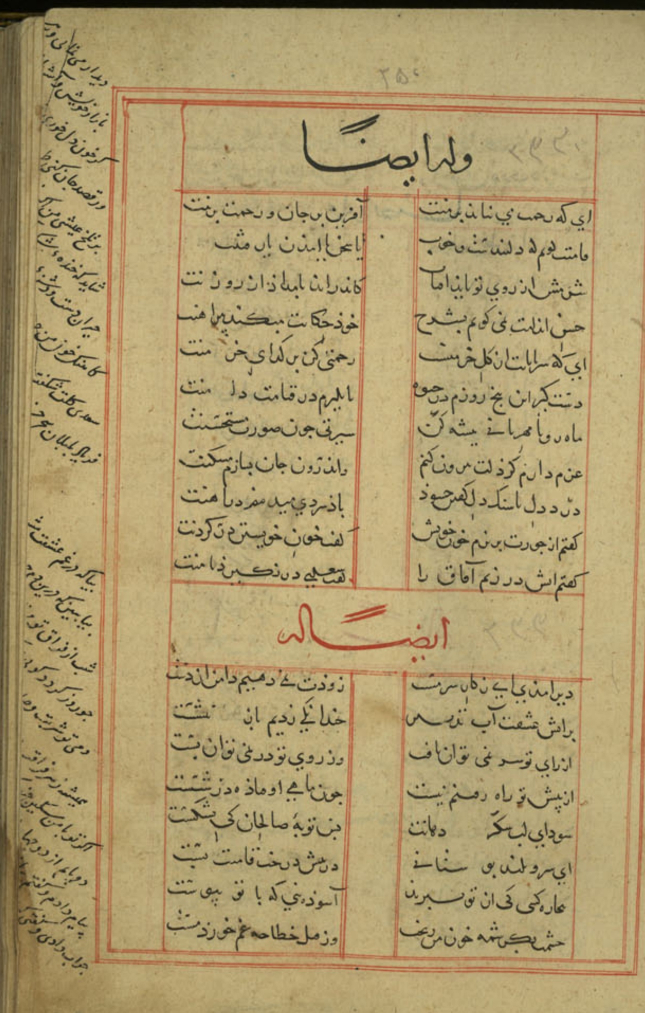


ای ساربان آهسته رو کارام جانم می‌رود
[illegible]

وان دل که با خود داشتم با دلستانم می‌رود
[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

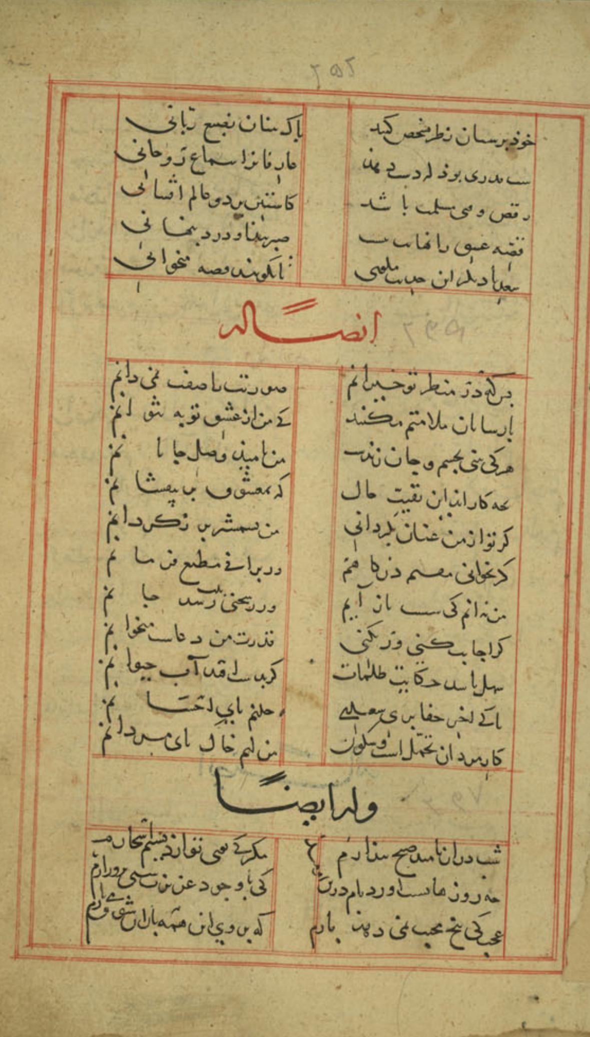


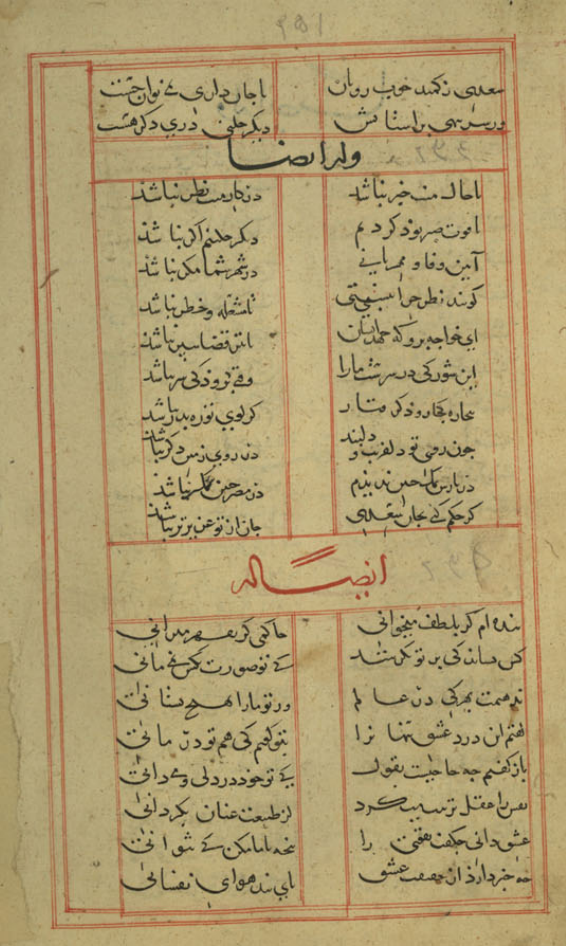
ایضاً

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]





ولہ ایضا

ایضا لہ

ولہ ایضا

ایضا



سان بحث لمذ ست و طالع میمون
على الخصوص که راکی طبع موزون
مثال عاشق معشوق جمع دیوان
کواب روی بر نوشد میان انجمنت
بسوخت مجنون درعشق صورت لیلی
حکونه وصف جمالش کم کی حیران
[illegible] دلیل عشوت
اکر [illegible] عجب دوست
سخن دراز کشدم و هیمان [illegible]
حقا عشق تو خدا که سر [illegible]

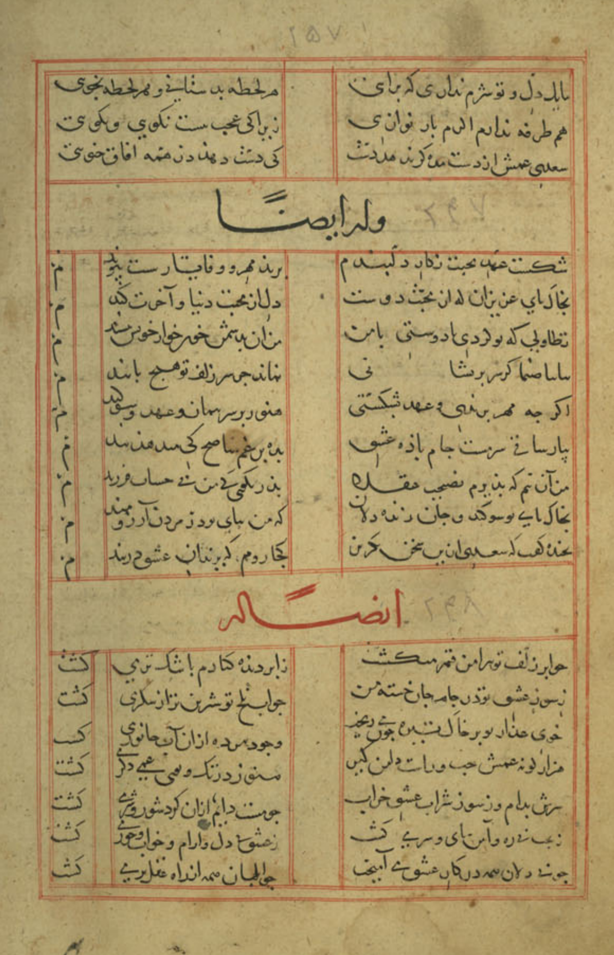
بعلی القباح نظر بر جمال موزون
حکونه دوست ندارد شمایل موزون
سر هلاک ندادی مکر دیوانون
بدست دوست هلاکت اربود خون
[illegible]
بجال نطق [illegible]
[illegible]
[illegible]
حدیث دلبران و عاشق [illegible]
خیال وصل [illegible]

ولہ ایضا

اکر مراد تو ای دوست مرادی ماست
اکر قبول کنی ور[illegible] خوش
[illegible]
مرا [illegible] کی دل خواهی آزردن
اکر [illegible] درمیان [illegible]
هزار [illegible]
[illegible]
[illegible]
جمال [illegible]
مرا بعشق [illegible] ملامت نیست
مرادی [illegible]

[illegible] جون نظر [illegible]
خلاف رای تو کردن خلاف [illegible]
[illegible]
که سر حه دوست [illegible]
میان لیلی و مجنون [illegible] صفات
میان عاشق و معشوق دوستی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ضرورتست [illegible]





اي سخن‌کمان ست بمان
اندیشه دوربین هشیار
صبر از همه جرزو هرکی عالم
بالان فراق تا بد بیزار
نسیم کی بعاصب بها ند
دل بوذ و بدست دلش افتاد
عامل کند شکایت از درد
بی‌مارسی لمی روز دیج
او یاجه غم ان هلاک سعدی
بکسی اشتی کردن اغوش شاهد شدم
جو التماس براین هلاکی باکی نیست
سند یک بعز ای آسمان در بجه صبح
ندانم این شب قدرست یا ستاره روز
تب دود دی کی اتش تا سحر سوخ
روان تشنه بر اساند از وجود فرات
جوی بد ندامت از شوق نه خبر بوذم
عن همی که سکانه بش ماکری نیست
میان ما جرای بس من نخواهند ماند
مکوی سعدی ازین درد جان نخواهد برد

سنکین دل شوخ چشم فتان
دن وصف شمایل تو حیران
لردم و صبوری دیان تو شوان
واسند بحر دسند بیابان
دن چشم سکند آب حیوان
جانست وفدای روی جانان
مادام کی مستانید درمان
نه خادمی دسته گلستان
مه راجه غم از هلاک کا ن
کرم جو عود بر آتش نهند غم نخورم
کجاست بلاکی مانی من بس م
بر امام که اتش خوشتن باقیم
تو بی برابر من یا خیال در نظرم
دریغ باشد فردای دیگری نکرم
مرافراقت نیست کذشت تشنه ترم
کنون کی با تو نشستم ز ذوق بی خبرم
نغر شمع همین ساغش زبان بن م
وکی حجاب شود بار انتش بدرم
بکو کجا برم آن دل کی از غمت برم

ولد ایضا

از جان برون نیامده جانانم آرزوست
بردرکهی که نوبت ارنی همی زنند
مو دینه و خدمت موری نکرده

زنار بر بنده و ابیات آرزوست
موری نه و ملک سلیمانم آرزوست
وانکاه صف صفه مردانم آرزوست

فرعون وار لاف انا الحق همی زنی
جون کودکان که دامن خوذ اسب کرده اند
انصاف راه خوذ زسر صدق داده
سعدی درین جهان که تویی ذره وار باش

کر غصه دو زکار کویم
یک عمر هزار سال باید
حشم بزبان حال کویند
برمن دل احمق بسوزد
سوز از دل عاشقان برآید
یاران صبوحم بکاه اند
کر نیست تی دل سهی بن آرزد
در دل نی قرار سعدی

ای بدبختار تو رویس حشم عالم بن من
سوزناک افتاده جون پروانه اندر پای تو
نه امیدم از دوستان دارم نه بیم از دشمنان
کر شوخی درخرامند ای دریغا صبر و هوش
کر بهار و لاله و نسرین نروید کو مشو
خلوتی برنا له من رحمت آمد خند با
خرم ان بقعه که ارامکه یار انجاست
من درین جای همین صورت جانم و بس
تم انجاست هم و دلم انجاست مقیم
اخبای از صبا بوی اکسی آید
دزد دل سر که دم غم دل باکی خورم

وانکاه قرب موسی عمرانم آرزوست
دامن سوار کرده و میدانم آرزوست
بردر نه نارسیده و در بانم آرزوست
کردل بحضرت سلطانم آرزوست

برقصه بی شمار کویم
امن غم آن نکار کویم
نه اکه با حبیبان کویم
کر درد فراق یار کویم
کر واقعها با ... زکویم
یا درد دل خمار کویم
یا غصه روزگار کویم
هم با دل بی قرار کویم

آخرت رحمی نیاید بر دل مسکین من
خودی سوزد دلت حر شمع بربالین من
اطلبد وارشد درکار عشق این من
ور بن عنایی دن آن وای عقل و دین من
برده بر دارای بهار و لاله و نسرین من
خوذ کوی حند نالی سعدی مسکین من
راحت جان و شفای دل رنجور انجاست
دلم انجاست که آن دلبر عیار انجاست
ملک انجاست ولی کوکب سیار انجاست
سوی شیراز کذر کن کی مرا یار انجاست
رخت و سندکی منزلکه احترار انجاست

کس را چه زور و زهره که وصف علی کند
زور بازوی قلعه خیبر کی بند او
مردی که در مصاف نده مش بسته بوذ
شیر خدای و صفدر میدان و بحر جود
دیباچه مروت و سلطان معرفت
مرد اکی هرکسی شمعی رند دست
معنمر اصحاب دمنیرست در جهان
یارب بنسل طاهر اولاد فاطمه
یارب بصدق سینه پیران راسخون
دلهای خسته را بکرم مرهمی فرست
کر حلق تکیه بر عمل خویش کرده اند
یارب خلاف امر تو بسیار کرده ام
هم کاه کاروبد بر خطای خویش
یارب بلطف خویش کناه ناسوت
همواره از تو لطف و خداوندی آمدست
عدلت اکر عقوبت ما می کند کی
کر عقوبت کنی نملک بکند رد بشر
دلهای دوستان تو جون مسودن حیف
یارب بمو لکی سی زکی و فضل خویش
مارا تو دست کیر و حوالت مکن بخلق
ماندکان حاجت نسدیم و تو کیم
کرد انچ شرط خداوندی تو بود
سهلست اکر بچشم عنایت نظر کنی

جاردن مناقب او گفته ملا نی
دن کدرکشند سا نوی لا فتی
تا مش دشمنان نه مد بث بن خدا
جان بخش در نبارد و جهان سوز در وغا
لسکرکش فتوت و سردار اتقیا
نام و دست و دامن معصوم مرتضی
دنیان ستارکان زدکی و مقتدا
یارب بخون اک شهدان کن بلا
یارب بآب دید مردان اشنا
ای بام اعظمت در کنجینه شفا
مارا بست رحمت و فضل تو متکا
وامید بسته از کرمت عفو ما مضی
ماران نیات کرمت حشم در عطا
روزی که دان ها مند از برده بر ملا
در ما جانه درخور ما فعل ناسزا
لطف است اکر کنی علم عفو در خطا
ور ترتیب کنی شمار سد شی
بازار کمال لطف تو دل بیدهد بجا
کار اکی ردکنی شوذ هیچ ملتجا
الا الکلحاجة درمندکان فلا
حاجب همیشه بیش کریمان بوذ روا
ما در خور تو هیچ نکردیم ربنا
اصلاح ما بر احمد لیس کبیمنا

اولیتر انکه هم تو جیری بلطف خویش
کاری بنهانرسانه در طلب
نه الحبل دسته اهی برود شتم
یاد دلاه اکر عنایت کنی نظر
ای بار حمد کی کی جو مردان تنم زنی
سدا بوذکی بنده بلوسش کجا رسد
کس را بجز وطاعت خوش اعتماد نیست
تاروز اول حه بنشست برجبین
کرین وجود عاشق صادق نهند سر
مارا بنوش دارو ی دشمنا مسندست
ای بای بشکرنی برده کذار سنبل
دن کوه و دشت هر صبحی صوفی بکی
بلوی تن ضعف کس دشت دلنوی
جون شادمانه و غم دنیا مقیم نیست
اسال ما یحی وتنکی خبر ده اند
غم بیست زخم خورده راه خدا برا
مابین اسمان و زمین جای عیش نیست
عمرت بر مف و جاره کاری نباشد
کردان نیک وبد بعاقبت فرین نیست
تا مهر دانه نه شانی بجز کس
کویی اذام سنک دل این سدی شنود
تا امل را بصحت سعدی خاکی هست

دستی و کرنه هیچ سایدن زدست ما
بردم روزکار کی انی نمنتها
خوذ دست جرتی شوان داشت بر خدا
با حملناه اکر بعقوبت دهی جزا
ور بای بسته بر جا دست بکشا
بالای مهری قلم رفته از قضا
ان نه بصر بوذ کی کند کیه بر عصا
زیراکی در ازل سعدا الله و لشقا
کوندلش کی باک سلست و جان فدا
وز دست دوست مزه زهر ست حجا
هندبن امل حه بس بی مرکه در قفا
کر هیچ سوذمند ندی صوت بی صفا
صید ی که در ریاض ناضب کدر چرا
وز عون کام ران به و ایوب مبتلا
ماخوذ حه لا نقتم شریف اق بلا
دز دی جه خوش بوذ کی حبس کند دوا
یک دانه جون حهد زمیان دو آسیا
اکنون کی جاره نیست بجاری کی بیا
از اختیار تن کی توان دیدش لقا
یا هیچ توشه نستانی بجز نقا
برکوه خان کی از نکوش اندت صلا
کعتم اکر سپس مه تفاوت کند صبی

وله ایضاً

ای نفس اگر نه عشق کری — در دوستی احسان کنی بر تو اگری
ای پادشاه شهر چو وقت فرا رسد — تو بین اگر ای خلعت برابری
گرچه نوبت بدر قصر مسن نند — نوبت بکری بلند ای و بکدری
دنیاست عشوه ده دلستان لب — اگر برهمی نرد عشق شوخری
آهسته رو که بر سر هیبل مردم است — این جسم خاک را که توانی و دوری سری
اسپی که این همه فرزند زاده است — دیگر که چشم دارد از و تمر زادری
این غول روی بسته کو نه نظر کند — دل ببرد نغا ابه اند وز جادوی
هاروت را که خلق جهان سحر آموزند — در چه فکند عمزه خوبان ساحری
نزدیکان مرکب حسن و زود کف — با نفس اگر برابری و دائم نی شاطری
باسیس مرد نت سک المس صید کرد — ای بی هنر بهر کی اندر به کمتری
هش ای سکت بی روی نفس — دنو و بطه نی سود ندارد اشاوری
سر در هوا و هوس کرده و باز — در کار آخرت کی اند شیر سری
دنیا بدین خرند تا از بی بقاست — ای در معامله همه هیچ میخری
اجان معروف کند زنده شخص را — نزدیک عارفان حیوانی خری
بر آدمی که دیو نشین علام او — و رصورتش نماید ز بازار بری
کرمت رجوع بیانی و قدر و مروت شود — بیکو نهاد باش کی باکبر سری
خدمت ساز و آز دو اندبس و بحر — در باب وقت خوش کد در بانی لوی
سنات قطره کی همت بجا رسد — لکن حی بر روش نو دنی دادری
کر کیمیای دولت جاوید آرزوست — سناس قدر خویش که تو کرد احمری
ای مرغ پای بسته بدام هوای نفس — کی بر هوای عالم رحابیان پری
باز سند دو ضعه ای چه فایده — کاند بر طلب حاله بر ینه لوری
چون بوم بد خرسند بسایه خرابی — در اوج سدره کوش که فرخنده طایری
آن راه دوزخ است نی المس میروند — سندار باش تا بی او راه نبری

در صحبت رفیق بناموس همچنان — کاندر کمند دشمن آهخته خنجری
راهی بسوی عاقبت خیر میرود — راهی بسوی عاقبت اگر بخری
کوش حدیث مستوده موش حجز — در حلقه بصورت و حلقه بر دری
دعوی مکن که برتر از اندران بعلم — چون از کردی از همه دوران برتری
شاخ درخت علم ندارم مکر عمل — با علم اگر عمل نکنی شاخ بی بری
علم ادبیست و جوانمردی و ادب — ور نی ددی بصورت انسان مصوری
از صد یکی بجای نیاورده شرط علم — ور جاه در طلب علم دگری
مر علم را که کار نه بندی چه فایده — چشم از برای آن بود آخر که بنکری
امروز حشم بفصاحت که در حدیث — هرگه زامر از د لا بل بیاوری
فردا فصیح در موقف حسنات — کر علم نکوی و عذر بی هنری
ور صد هزار عذر بخواهی کناه را — مرشوی کرده را نبود زیب دختری
مردان بسعی و رنج بجایی رسیده اند — تو بی هنر کجا رسی از نفس پروری
ترک هواست کشتی دریای معرفت — عارف بذات نه بد لو قلندری
در کم زخویشتن حقارت نظر مکن — کو بهتری بمال نکو اهر باری
ور بی هنر بمال کنی کبر حکیم — کون خرت شمار دو کر کاو عنبری
زبان بر خدای و نکه بان خلق باش — این مردی تن اگر بکوهی کنند
عمری که میرود بهمه حال جهد کن — بادر برضای خالق بخش دستبری
مرگ ایلی اژدهای دمان است بی — لکن تا چه عمر کی بجواب خویش ایدری
مارغ سسته عزاخای کام دل — باری زنکنای لحد باز ناوری
باری لت بکو رعنیزان کند بود — از پس نه عن ور کتابی سروری
کانجا بدست واقعه سن خلیل وار — برهم شکسته صورت تنهای آذری
رزق حنیر و سلعی نازک نهاده — مسکین حشم بالش و خاک بستری
تسلیم شو که اهل تمیزی که عارفان — بردند ... خافیان ... صابری

هش از من و تو بر رخ جانها کشیده اند — طغرای سکه می و نکند اختری
از اکی طوق معبلی اند راز لخدای — روزی نکرد چون ملسد غلامت بری
زنهار سند من بدراب کوش کس — سکان مور زکی دزدی برادری
ننکار معرا شعث اغبر مداران است که — دز وقت مرگ اشعث و در کور اغبری
دامن مکش ز صحبت ایشان که در بهشت — دامن کشان سید حضر اند و عبقری
روی زمین بطلعت ایشان منورست — چون آسمان بزهره و خورشید و مشتری
در بارگاه خاطر سعدی خرام اگر — خواهی ز پادشاه سخن داد شاعری
که که خیال در سرم آن کی این منم — ملک عجم کرفته بتیغ سخن وری
بازم نعش فرو رود از فضل اهل فضل — باکف موسوی چه زند سحر سامری
شرم اند از بضاعت بی قیمتم و لکن — در شهر آکینه فروش است و جوهری

وله ایضاً

با مه آلی که تفاوت کند لیل و نهار — خوش بود دامن صحرا و تماشای بهار
بلبلان وقت گل آمد که بنالند از شوق — نه کم از بلبل مستی تو بنال ای هشیار
این همه نقش عجب بر در و دیوار وجود — هر که فکرت نکند نقش بود بر دیوار
کوه و دریا و درختان همه در تسبیح اند — نه همه مستمعی فهم کنند این اسرار
خبرت هست که مرغان سحر می گویند — آخر ای خفته سر از خواب جهالت بردار
هر که امروز نه بینا اثر قدرت او — غالب آنست که فرداش نبینند دیدار
تا کی آخر چو بنفشه سر غفلت در پیش — حیف باشد که تو در خوابی و نرگس بیدار
که تواند که دهد میوه الوان از چوب — یا که داند که برآرد گل صد برگ از خار
وقت آنست که داماد گل از حجله غیب — بدر آید که درختان همه کردند نثار
آدمی زاده اگر در طرب آید نه عجب — سرو در باغ برقص آمده و بید و چنار
باش تا غنچه سیراب دهن باز کند — بامدادان چو سر نافه آهوی تتار

مژده ای دل که دگر باد صبا بوی آمد — صد هزار لعبت رنگین دو جهان بنگار
از کیسوی در جان جمن شانه کند — بوی نسرین و قرنفل ببرد در اقطار
ژاله بر لاله فرو آمده نزدیک سحر — راست چون عارض گلبوی عرق کرده یار
از کیسوی دو جهان جمن شانه کند — بوی نسرین و قرنفل ببرد در اقطار
باد بوی سمن آورد و گل و نرگس و بید — در دکان بجه رونق ببرد عطار
خیری و خطمی و نیلوفر و بستان افروز — نقشهایی که در و خیره بماند ابصار
ارغوان ریخته بر درگه خضرا چمن — همچنانست که بر تخته دیبا دینار
این هنوز اول آذار جهان افروز است — باش تا خیمه زند دولت نیسان و ایار
شاخها دختر دوشیزه باغ اند هنوز — باش تا حامله گردند بالوان ثمار
عقل حیران شود از خوشه زرین عنب — فهم عاجز شود از حقه یاقوت انار
بندهای رطب از نخل فرو آویزند — نخل بندان قضا و قدر شیرین کار
تا نه تاریک بود سایه انبوه درخت — زیر هر برگ چراغی بنهند از گلنار
سیب را هر طرفی داده طبیعت دو لبی — همچنان کو نه که گلگونه کند روی نگار
شکل امرود تو گویی که ز شیری و لطف — کوزه چند نبات است معلق بر بار
هیچ در به نتوان گفت چو گفتی که به است — آن ز بس فضل و کمالش نتوان کرد اظهار
حب الجرجی چو حلوا که استاد کند — حب صحاش کند در عسل شهد بکار
آب در پای ترنج و به و بادام روان — همچو در زیر درختان بهشتی انهار
گو نظر باز کن و خلعت نوروز ببین — ای که باور نکنی فی الشجر الاخضر نار
پاک و بی عیب خدایی که بتقدیر عزیز — ماه و خورشید مسخر کند و لیل و نهار
پادشاهی نه بدستور کند یا گنجور — نقش بندی نه بشنگرف کند یا زنگار
چشمه از سنگ برون آرد و باران از میغ — انگبین از مگس نحل و در از دریا بار
نیک بسیار بگفتیم در این باب سخن — و اندکی بیش نگفتیم هنوز از بسیار
تا قیامت سخن اندر کرم و رحمت او — همه گویند و یکی گفته نیاید ز هزار

آن که باشد که نیند ذکر طاعت او — جای آنست که کافر بگشاید زنار
نعمت بار خدایا ز عدد بیرونست — شکر انعام تو هرگز نکند شکر گزار
این همه پرده که بر کرده‌ای بی عیب — کو بعصیان جری یکباری دیار
نا امیدان در لطف تو کجا شاید رفت — تاب قهر تو ندارم خدایا زنهار
فعلهایی که نمادند نپسندیدی — خداوندی خود پرده بپوش ای ستار
سعدیا راست روان گوی سعادت بردند — راستی کن که بمنزل نرود کج رفتار
حبذا عمر گرانمایه که در لغو برفت — یارب از هرچه خطا رفت هزار استغفار
درد پنهان بتو گویم که خدای غنی — تا بگویم که تو خود مطلعی بر اسرار

ولہ ایضا

ایها الناس جهان جای تن آسانی نیست — مرد دانا بجهان داشتن ارزانی نیست
خفتگان را چه خبر زمزمهٔ مرغ سحر — حیوان را خبر از عالم انسانی نیست
داروی تربیت از پیر طریقت بستان — کادمی را بتر از علت نادانی نیست
روی اگر چند پری چهره و زیبا باشد — نتوان دید در آیینه که نورانی نیست
شب مردان خدا روز جهان افروزست — روشنان را بحقیقت شب ظلمانی نیست
پنجهٔ دیو ببازوی ریاضت بشکن — کین بسرپنجگی ظاهر جسمانی نیست
طاعت آن نیست که بر خاک نهی پیشانی — صدق پیش آر که اخلاص بپیشانی نیست
حذر از پیروی نفس که در راه خدای — مردم افکن تر ازین غول بیابانی نیست
عالم و عابد و صوفی همه طفلان رهند — مرد اگر هست بجز عارف ربانی نیست
با تو ترسم نکند شاهد روحانی روی — کالتماس تو بجز راحت نفسانی نیست
خانه پر گندم و یک جو نفرستاده بگور — برگ مرگت چو غم برگ زمستانی نیست
بنی مال مسلمان و چو مالت ببرند — بانگ و فریاد برآری که مسلمانی نیست
آخر ای بی سر و پا ... — سر بی سامان ارزانی سر و سامانی نیست

آن کس از دزد بترسد که متاعی دارد — عارفان جمع بکردند و پریشانی نیست
وانکه را خیمه بصحرای فراغت زده‌اند — گر جهان زلزله گیرد غم ویرانی نیست
یک نصیحت بشنو از سر صدق ای جان — بشنو ار در سخنم مایهٔ دانایی نیست
حاصل عمر تلف کرده و ایام بلغو — گذرانیده بجز حیف و پشیمانی نیست
سعدیا گرچه سخندان و مصالح گویی — بعمل کار برآید بسخندانی نیست
تا جهان وسعت کسب امیدی که ترا — چاره کار بجز دیدهٔ بارانی نیست
گر گدایی کنی اندر که او کن باری — کین گدایان در شه راه سلطانی نیست
یا رب از نیست بهست آمده صنع توایم — وانچه هست از نظر علم تو پنهانی نیست
گر برانی و گرم بندهٔ مخلص خوانی — روی نومیدیم از حضرت سلطانی نیست
نا امید از در لطف تو کجا شاید رفت — تو ببخشای که درگاه ترا ثانی نیست
دست حسرت گزی ار یک درمت فوت شود — هیچت از عمر تلف کرده پشیمانی نیست

ولہ ایضا

خوشست عمر دریغا که جاودانی نیست — بس اعتماد برین پنج روز فانی نیست
درخت قد صنوبر خرام انسانی — مدام رونق نوباوهٔ جوانی نیست
گلست خرم و خندان و تازه خوشبوی — ولیک امید ثباتش چنانکه دانی نیست
دوام پرورش اندر کنار مادر دهر — طمع مکن که درو بوی مهربانی نیست
مباش غره و غافل چو ... — که در طبیعت این گرد کله‌بانی نیست
چه حاجتست عیان را باستماع بیان — گذشت وقت و دوام ملک نمانی نیست
کنام باد بهاری و زنده را آفاق — که باز در عقبش جز خزانی نیست
اگر ممالک روی زمین بدست آری — بهای مهلت یک روزه زندگانی نیست
دلا مقیم مشو دربرین کاروانسرای مبند — که خانه ساختن آیین کاروانی نیست
اگر جهان همه کامست و دشمن اندر پی — بدین سپنج که جهان جای کامرانی نیست

جهان نزدست بدادند دوستان جدا — که پای‌بند عنا جز جهان سیاه نیست
نگاه دار زبان تا بدوزخت نبرد — که از زبان بتر اندر جهان زیانی نیست
عمل بیار و سلم بر مکن که مردان را — رهی سلیم تر از کوی بی‌نشانی نیست
لقمه نادیده بدرگاه نه بیان برادر — که دارم در خدا جز خدای خوانی نیست
بخور چو نه ادبار کاو ... — امید خرمن اقبال آن جهانی نیست
مکن که حیف بود دوست خود از زر دست — علی الخصوص مرا از دوستان یکی لبی
زبین نتع بلاغت گرفته سعدی — سپاس دار که جز فیض آسمانی نیست
بدین صفت که در آفاق صیت شعر تو هست — رونده چلهٔ ... روانی نیست
نه هر که دعوی زور آوری کند با ما — بسر برد که سعادت بپهلوانی نیست

ولہ فی الموعظه

ای که بنخاره رفته در خوابی — مگر این پنج روز دریابی
تا کی از یاد کبر و آتش خشم — شرم باید که قطرهٔ آبی
حمل کشته همچنان طفلی — شیخ بودی و همچنان شابی
تو بیازی نشسته و زنجیر ورات — میروند تیز رخ بر تابی
یا دین کله گوسفندی هست — نه پسند ملکتر قصابی
تو چراغی نهاده بر ره باد — خانه در ممر سیلابی
گر برفعت سپهر و کیوانی — ور بحسن آفتاب و مهتابی
ور بمشرق روی بسیاحی — ور بمغرب رسی بجلابی
ور بمردی زنان ذرکداری — ور بشوخی چو برق بشتابی
ور بتکلف عقابی — ور بنسوی ابن خطابی
ور بنعمت شریک قارونی — ور بقوت هدیل سهرابی
ور بسر سود کی سنگ سیاه — ور بصامت کی نقل آبی

ملک الموت را بحیلت و زور — نتوانی که دست بر تابی
سنهای کمال نقصانست — گل و رند بوقت سیرابی
تو کی مبدأ و من حقت است — نه سزاوار کبر و اعجابی
حشر بالین گور باد آور — ای که بس بر کنار احبابی
حسن زیر خاک خواهد بود — ای که در خوابگاه سنجابی
بانگ طبلت می‌کند بیدار — تو مگر مرده‌ای نه در خوابی
بر خلایق فریشتان هیم — کی تو لرزان بر وی سیمابی
بر حسن نمان آن در حقیم — که تو بیجان بر وی لبلابی
بس کردند و بس بخواهد کرد — بر سر ماسیه دولابی
تو ممیز بعقل و ادراکی — نه مکرم بجاه و انسانی
تو نه ایر ارجمند و نیکونام — نه بدنیا و ملک اسبابی
البیه صد عابی خانه را — گر بپوشد خرف عنابی
نقش دیوار خانه هنوز — گر همین صورت و القابی
ای اسیر هوای نفس حریص — ... برزم همچو جلابی
قیمت خویش خسیس مکن — گر تو در اصل جوهر نابی
دست و پای بزن بچاره که چند — که عجب در میان غرقابی
عهدهای شکسته را تطریق — چاره هم تو نیک و شعابی
بدرنه بیاد شوان رفت — جز بسعتری داقانی
تو درین خلوه زنده و روز — لاجرم بی نصیب ازین بابی
که دعای تو مستجاب کند — که بیک روی در دو محرابی
یارب از نفس ما چه خیزاند — تو کرم کن که رب اربابی
هیدان و لطیف دری حوز — ستر پوش و کریم و توابی
سعدیا راستی ز خلق بجوی — چون تو در نفس خود نمی‌یابی

جای کریب بی صحبت پیر … زهی کو ذکا هنور تعالی
با همه عیب خوشتن شد وروز … در رکابوی حبیب اصحابی
کر همه علم عالمت باشد … بی عمل مدعی و کذابی
مثل مردان آفتاب صفت … با تمام جو کرم شتابی
من بوذی وره ندانسی … تو نه هی که طفل کتابی

وله ایضاً

دریغ روز جوانی و عهد برنایی … نشاط کودکی و عیش خسروانی
سر و روی اناختر من درسی … بس غم ور جوانی و دشت نالایی
دریغ ازوی سرهلی که بهمد … سفر دور فلک ساعد توانایی
زهی زمانه ناپایدار عهد شکن … چه دوستی که باد وستان نمایی
نه اعتماد که بی مواهب نعمت … نه همچو طفل بختی و بار برباید
بزاد تو که هرچه خوش تر بندی … بیاه تو سلی هرچه خوشتر آرایی
بعمر خویش که شکامی از تو بر کرفت … که در کجه بی کامس نفر نمایی
اکر زیادت قلیر مسند در نغربش … خواستم که بقدر من اند افزایی
مرا ملامت دیوانکی و سرشعی … زناسلامت پیری و پای رحبایی
سکوه پیری بکذار و فضل و علم و کار … کفایت حمل جوانی و عشق شیدایی
جو با قضا اجل برنمی توان آمد … تفاوتی نکند که نبی و دانایی
نه آن حلیمی اسر از کار مارفت … که بعد از وصعو بر شود شکبایی
دریغ خلعت دیبای احسن التقویم … برانس نعم طراز زیبایی
عبار خط معنبر سینه بکل روی … جا که مشک بها و زد برین سایی
اکر ز زاد نوای ای بسنی سنتی … جو کل بعمر دو روزه خود نمایی
زمان رفته نخواهد کس باز آمد … ز آب دیده کی کرخون دل پالایی

همیشه باز بناشد در دوچشم … ضرورتست که روزی کل باز آید
ندوخت جامه که ان تقدیر درخور … که عافیت مصیبت نکرد کاسپی
جو خان یغما بهم نهد هنی کاسه … زمانه مجلس عیش تو ان بغمایی
جو تخم خرما فرد ای بی باکیه … و کر به دری ابهر و زنخل خرمایی
برادران تو بیچاره در وی رشد … تو همچنان رسر کسی بن تماشایی
خیال بسته و برلا عمر که کرده … برنج روز کی دن عمر بن تمنایی
دماغ حسته کی من شریر و دربا ام … بر و چو باسکی پس مهره بن نایی
اکر بوذ دل مومن چو موم نرم نهاذ … تو موم بسته ای دل کی سنک خارایی
هر آن زمان کی زتو مردمی برآساید … درست شد بحقیقت که آدمی سلیمی
وکر بجهل برقی بعد ازین آی … که چاره هست بروان شکسته میرایی
مبر زد اندکی بعد پا وکوته کن … جو روز کار به پیرانه سر غلبه
وکر عنایت و توفیق خود کرد دست … به سعی تو ناذ ستانه پیمایی
بحسن یار خدایا بفضل و رحمت خویش … لکه در دمند نوازی وجرم بخشایی
بضاعتی نه سزاوار حضرت اوردیم … مکر بعین عنایت قبول فرمایی
زدرکه لرت روی امیدی نیست … کجا روند مکس از کارکاه حلوایی

وله فی النصیحة

زنهار ز دل ایر دسان لی ذ دلی … زنهار بنگی کی ندرست فاسی
این بیج روزه مهلت ایام آدمی … آزار مردمان نکند جز بمغفلی
باری نظر بخاک عزیزان رفته کن … تا مجمل وجود شنی مفصلی
این بیج کمان کش و الیست خط نویس … هر بندی افتاده بجایی و مفصلی
در دوی و باذ شاه بیشب نمی بیند … هر روزان دو لقمه زرونی بیاوی
زان کنجها نعمت و خروارهای مال … باخویشتن بکوربرد نبجز ذیلی

از مال و جاه و منصب و فرمان و تخت و بخت … بهتر ز نام نیک نکردند حاصلی
بعد از هزار سال که نوشیروان کذشت … کویند از وهنوذ که بوذست عادلی
ای آنکه خانه در ره سیلاب میکنی … بر خاک رود خانه نباشد معولی
دل در جهان مبند که با کس وفا نکرد … هرکز نبوذ دور زمانی بتدلی
مرا این نوذ و نیست و کرهست فی المثل … هر روز باز میروش مسن لی
بنا از خاک بر سر آب انین سبب … خاکی نباشد از حلی اتزلزلی
دنیا مثال بحر عمیقست پر نهنک … آسوده عارفان کی کرفتند ساحلی
دانا حکیم که چو عن لضرورت … من خوذ ما اختیار نشنم بمعزلی
یعنی خلاف رای خداوند حکمت است … ایمن ور خانه کردن و فرذ ما تحولی
آنکه کی سرنا لش بودم هستند از … ازمن جه بالست کی بانیچه حنیلی
بعد از خدای هرچه تو کی بعقل … تا جار شال خر بست همین و نکر اولی
خواهی کرد ستکار شی داسه کاش … یا حبیب جوی راز مسند بر تو من غلی
بیراز کمان خورف نیاید شاه … بس و احبیب بر همه کاری تاملی
اندکی فهر و لطف بوذ پادشاه را … ورنه میسرش شوذ حل مشکلی
و نی بلطف کوی که سالار قوم را … آکفت و کوی خلق بباید تحملی
ونی بقهر کوی که صد کوزه نبات … که که خان بکار نیاید کی حنظلی
مرد آدی به نباشد از دل سورد … باری که مسند و خسی افتاده در کلی
رستم بسی بسکه هر کران مصاف … اد شمنان خویش که زاید معزلی
هرکز برد روزه جوه کذشتی … خیم که سود مکران موقف قافلی
نه کاروان برفت و تو خواهی مقیم بوذ … ترتیب کرده اند تا بی نحملی
کر پند مخن درست بکیم تو نشوی … نه حمدان آینه بر تو ذلک صیقلی
حق کوی باز بان ملامت بود دراز … حق مت اکر لقیم اکر هست کو بلی
بوبات باش با دکران رانیکبد … دانی کی بی سطاره زعیست حیوالی

خاصان برای وسوسه دیو نفس را … ساند کران سخن شنوی هیکلی
با مرحمه همه باشت از خبر حضور … بعد از تو نیش سازتا بیم تحفلی
ابی کرفلس کی بحسنش نظر نیست … مردم بخوان اکر د همش حرملی
وان کس و انکانه کی داذ اداما … داذ ستم رورا همه حسن شمایلی
نونی ناظم الکتید و وقف و رقت … امرو ورد در سبط ندارد مقاتلی
من خوذ حکونه دم زنم از فضل و طبع … کس مثل آن باب نکرد شتغلی
من بذیر او نه منم در زمین پارس … در حق کسی انکه ندارد تفضلی
حسرت دراز باذ تکم هزار سال … زیراکی لعل حق مسند باطلی
نفس همیشه پس و فرمان شرع باذ … باو برش زعقل نداری توکلی
تابلبلان تا له درآید با مداد … هرکه بسی سر و ورد ازبوستان کیلی
همواره بوستان امیدت شکفته باد … سعدی دعای خیر تو کوبان چو بلبلی

وله ایضاً

بسی صورت بکردید عالم … وزین صورت بکرد تا بفهم
عمارت بارهای دیکر اندازه … کی دنیا را اساسی نیست محکم
مثال عمر سر بر کرده شمعست … که کونه باری اشد دمادم
و یا برف کناران بر سر کوه … کرو هر لحظه چیزی میشوذ کم
بسا خاکا زیر پای نادان … کی کریا زش بپی دست و معصم
ز حشم طامع از دنیا سوز سیر … زهر کرچاه بر کرذ ذشب نم
کل فرزندان دم جشنکر دند … نمی حسبد دل فرزند آدم
نسیم و ذرنکو نامی بدست آر … منه بس هم ته کی بوکیرنس از هم
فریدون را سرآمد پادشاهی … سلیمان را برفت از دست خاتم
بسی میرند و دوران کیتی … کی از انا قیامت نیست مرهم

وفاداری مجوی از دهر خونخوار
محالست التمیس دن کام اژدم
مثال اوستادان یاد دارم
که شاهان عجم کیخسرو و جم
ز سوز سینه فریاد خوانان
چنان پرهیز کردندی که از سم
که موران چون بگرداس سیاه
ملک آمد روان در خلو ضیغم
وما من ظالم الا و یبلی
وان طال المدی یوما بظلم
سخن را روی در صاحبدلانست
نگویند از حرم الا بمحرم
حرامش باد ملک و پادشاهی
که پیشش مدح گویند از قفا ذم
عروس زشت زیبا چون توان دید
وگر بر خود کند دیبای معلم
اگر مردم همین بالا و ریشند
نبینی بین پوست و بن جم
سخن شیرین بود پیش کهن را
نمانم نشنوند نوبین اعظم
جهان سالار عادل اتابکا بو
سپهدار عراق و ترک و دیلم
حسن نشان نه در نشنوده باشی
الا گر هوشمندی بشنو از جم
خوبر ذات مکرم کرد و مخصوص
خان زی در میان خلق عالم
که کردی مقام پادشاهیت
نباشد همچنان باشی مکرم
نه هر کس حق تواند گفت گستاخ
سخن ملکیست سعدی را مسلم
معامات از د و س ون بش فردا
بهشت جاودانی یا جهنم
بکار امروز تخم نیک نامی
که فردا برخوری والله اعلم
مدامت بخت و دولت همنشین باد
بدولت شادمان از بخت خرم
بدستت راست قد بازاشهب
بدستت جیب عنان خیل ادهم
سرسالت مبارک باد و میمون
سعادت همره و اقبال همدم
بخیتم بر حسود ملک و جاهت
که مانی زنده با دیگر محرم

ولد فی الموعظة والنصیحة

جهان بر آب نهادست و زندگی بر باد
غلام همت آنم که دل برو ننهاد
سرای دولت باقی نعیم آخرت است
زمین بخت نکوکن چو می‌نهی بنیاد
کدام عیش در این بوستان که باد اجل
همی براورد از بیخ قامت شمشاد
وجود عاریتی خانه ایست بر ره سیل
چراغ عمر نهادست بر دریچه باد
بی براند ما فرو رود خوشنود
بهار گاه و خزان باشد و دی و مرداد
برون چه سکن رد دل منه که دجله بسی
پس از خلیفه بخواهد گذشت در بغداد
گرت ز دست برآید چو نخل باش کریم
ورت بدست نیاید چو سرو باش آزاد
نکوست بکلف فلان دولت و دین
سپهر مجد معالی جهان دانش و داد
که دعا گویمت نیز رعونت از سر صدق
خدات در نفس آخرین بیامرزاد
توآن براد صاحبدلی که ماذر دهر
بسالها چو تو فرزند نیکبخت نزاد
بروزگار تو ایام دست فتنه ببست
یمین تو در اقبال بر جهان بگشاد
دلیل آنکه ترا از خدای نیک آمد
برای خلق جهان زانی از تو مراد
ببین بدیده حسرت زمین زناه کنند
که کی برگ و قامت زمین فرشاد
همین نصیحت من بشکن و نیکی کن
کی دانم از پس من کم بی سلی باد
نداشت چشم بصیرت کی کرد کرد و بمرد
ببرد گوی سعادت کی صرف کرد و بداد

وله ایضا فی النصیحة

بنوبت اند ملوک اندرین سپنج سرای
کنون که نوبت تست ای ملک بعدل گرای
چه دوستی کند ایام اندک اندک بخش
که بار بار سپین دشمنت حیله بای
چه مایه بر سر این ملک سروران بودند
چو دور عمر بسر شد در آمدند از پای
تو مرد باش و ببر با خود آنچ بتوانی
که دیگران بحسرت گذاشتند بجای
ددم بجو رستانان دزد بست چه
بنا خانه کاشند بام قصر اندای
بعاقبت خبر آمد که مرد ظالم و ماند
بسیم سوختگان زر نگار کرده سرای

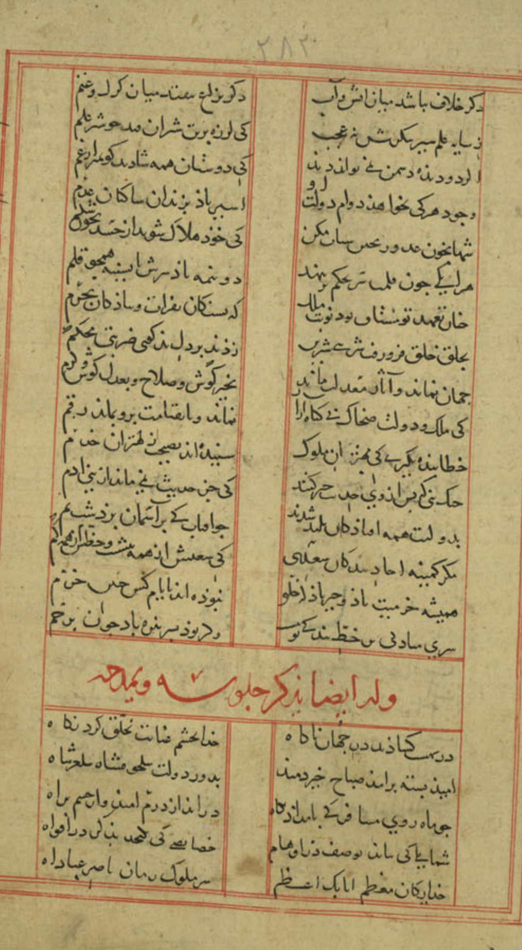
چو در مجلسش از نالها دود آمیز
صفوف زیور شان زدیدهای خون پالای
نیاز باید و طاعت نه شوکت و ناموس
بلند بانگ چو حسود و میان تهی چو درای
دو خصلتست نگهبان ملک و یاور دین
بگوش جان تو پندارم این دو گفت خدای
یکی که گردن زوراوران بقهر بزن
دوم که از در بیچارگان بلطف درای
بتیغ و طعنه گرفتند جنگجویان ملک
تو پیر و بحر که فتح بعدل و همت و رای
چو همتست چه حاجت بگرز مغز کوب
چو دولتست چه حاجت بتیر جوشن خای
بچشم فضل من این خلق باد سامانند
که سایه بر سر ایشان فکند چو همای
سماع مجلسات ذکر و قرآنست
نه بانگ مطرب و آوای چنگ نالنده نای
عمل بیار که رخت سرای آخرت است
نه عود سوز بکار آیدت نه عنبرسای
کف نیاز بحق برگشای و همت بند
که دست فتنه ببندد خدای کار گشای
بذاومند بذان لاجرم که در شکست
که مار دست ندارد ز قتل مار افسای
هر آنکه بازار خلق فرما نیند
عدوی مملکت آمد بکشتنش فرمای
بکامه دل دشمن نشند آن مغرور
که بشنود سخن دشمنان دوست نمای
اگر توقع بخشایش خدایت هست
بچشم عفو و کرم بر شکستگان بخشای
دیار شرق و مغرب مگیر و جنگ مجوی
دلی بدست کن و زنگ خاطری بزدای
گرت هبا در آسایش خلق دست
بهشت بردی و در سایه خدای آسای
نکو بهتر زبان آوران رنگ آمیز
که ابر مشک فشانی و بحر گوهر زای
نگاه منه آنچ سبب عیش و نعمت بند
بر این چه مانند هنر که بخشش بیای
مزید رونق دنیا و آخرت طلبی
بعدل و عفو و کرم کوش در صلاح گرای
بروز حشر که فعل بدان و نیکانرا
جزا دهند بجا آورند و بن پیمای
جریده که همه عفو باد و توبه قبول
سفید نامه و خوش دل بعفو بار خدای
بطعنه زده باد آنکه بر تو بد خواهند
که بار دیگر شان سینه برنیاید وای

بزن که قوت بازوی سلطنت داری
که دست همت مردانه مدد کاری
جهان گشای و عدو بند و ملک پرور
ز در حمایت صاحب دلان بسیاری
گرت ثبت نمی برآشنا حق
کیت بروز بسیر شدی جهانداری
بدولت تو خانه امنست بر زمین
که خلق در شکم مادرند پنداری
بزیر سایه عدل تو آسمانرا است
مجال آنکه کند بر کسی ستمکاری
کف عطای تو کشت ابر رحمت حق
چه نعمتست که بر بحر و بر نباری
مدیح شنو ز درویش تا بگویم
مثال بحر محیطی و ابر آذاری
نکوهت کی مصلا که از کرام بمانی
نکو نامی بعدل آن ملوک مختاری
وگرچه این همه هست نصیحی اولیتر
که بند راه خلاص است و دوستی باری
بسمع گوش که آگه فراغت نبود
دسر نهانی کن روی بشری جاری
خدای یوسف صدیق باغی بر کرد
بخوب رویی ولیکن بخوب کرداری
شکوه و لشکر و جاه و جمال و مال هست
ولی بکار نیاید بجز نکوکاری
چه روزهاست و در ده بر احیا نفس
چه باشد ار بعبادت شبی بروز آری
کیش اصل دل آبجو و در ظلمات
دعای بنده دلانش در شب تاری
خدای سلطنت بر زمین بداد
ز بهر آنکه در تخم آخرت کاری
خدا را کی تواند گزارد شکر و سپاس
کی منعم کی بمد حسن کنم شکر باری
بحمد منت طالع اخذان حق جو ک
که لطف باشد باز امید و ز لطف داری
خدای درد و جماعت جرای خرد باد
که هرچه داذ با اضعاف آن از او آری
ترا که همت و اخلاق و فرو بخت است
به هیچ سعی که دولت دهد بیاری
نزاد هر که که در جهان تزایسود
مگرکه دیگرش از باذ خوش بگلی
وگر مراهزی است باخطایی باشد
توان بکار مکارم اخلاق خوش باذ دار
جماعتی سعدای دروغ شیرین را
اگر روز قیامت بود کی شادی
مرا که شکر و ثنای تو گفته ام همه عمر
مگر خدای بگردد بنا سپاسی

نوروی دحزد لبند طبع من کشای / کی خاطرش برآورده ام نه بازار
جو هم سرش غ نیم . بنا فضی نه هم / خلیفه راد تحمل جاکنم خواری
بهر دو م سر همت فرو نی آند / بسته ام در دکان ذی خرمحی
کران خیال محقق سود بیزار بی / که روی عزم همایون از آن طرف دار
من آب روی بخواهم ز بهر آن دادن / کی بس طایفه مرکب کی بماری
بقای مملکت اند روجود دید طرب / که ذ هیچ قوی بضعیف تمام ارتی
بر دولت علم دین حق فراسته باد / بصولت علم لرزد نکوفساری
خدا یکه تا بساعت کیسه دارند / بحق دهانه من نی و شک تا باری
هزار سال بهم های عمر تو باد / که این مبالغه دانم ز عقل شماری
ممین سعادت و توفیق بر سر باد / که حق گزاری و نی حق کسی بیازاری

وله فی تهنیة الملک المعظم سلجوقشاه

خدا بر احتوا کهف شکر و فضل و کرم / بدین نظر کی دگر باره کرد بر عالم
بدور دولت سلجوقشاه سلغرشاه / خدایگان معظم اتابک اعظم
سر ملوک زمان پادشاه روی زمین / خلیفه بدو عم باتفاق امم
زمین پارس دگر فر آسمان دارد / بماه طلعت شاه و شاهیکان حشم
که حضرت او داغ خادی ورزد / که خدمت او دست بندگی بم
بقبله کرمش روی نیکخواهان باش / بخدمت حرمش بست پادشاهان خم
هنوز کوس بشارت تمام نازده بود / کی منصب بیاد عرب رسید و عجم
ز سر نهادن کردن کشان و سالاران / بر آستان جلالش نماند جای قدم
سپاس بار خدایی کی شکر نعمت او / هزار سال کرم از حق او بود بکدم
خوش بر دل از اذکار جراحت دو / بحکم آنکه میش دو نیشه ...
شب فراق بروز وصال حامله بود / الم خوشست باندیشه شفای الم



دگر خلاف باشد میان آتش و آب / دگر بزلف سنت میان گرگ و غنم
ز سایه علم سپه بکشش نه عجب / کی لرزه بر تن شیران مدهوش علم
اگر دو دیده دشمن نتواند دید / کی دوستان همه شادند کور باد از غم
وجود هر کی نخواهد دوام دولت او / اسیر باد بزندان ساکنان عدم
شها بخون عدو رعیت سان مکن / کی خود ملال شود از حسد بجوی شکم
هر آینه که جون قلم سر علم تو بهند / دو نیمه باد سرش اینه همچو قلم
خدایگان تو منشاء بود نوبت ملک / که دست کان بفراز و ساده کان بکرم
بحلق خلق فرو رفت شربت ... / زدند بر دل ... ضربتی بحکم
جهان نماند و آثار معدلت ماند / بخیر کوش و صلاح و بعدل کوش و کرم
کی ملک و دولت ضحاک ... کاه را / نماند و اقامت برو بماند رقم
خطا نشد اگر بگری کی بهر این ملوک / سپید اند نصیحت ز لهراسب خدم
حکیم نیکی کم بر از دی حد حرکند / کی جز حدیث بنی ماند از بنی آدم
بدولت همه اماد کان بلند شدند / جواهر کی بر آسمان برد شیم
مگر کمینه احاد بندکان سعدی / کی سعیش از همه بیش و خطر از همه کم
همیشه خرمیت باد و جر باد ... / نبوده اند ابایم کس چنین خرم
سری ساد بی سخط بندگی تو / ... بر بنو باد جون ... خم

وله ایضا بذکر جلوسه و تهنیته

در بست کشاد در جهان ناگاه / خدا بحشم عنایت بخلق کرد نگاه
امید بسته بر آمد صباح خیر دمید / بدور دولت سلجوقشاه سلغرشاه
چو ماه روی مسافر که باز آید گاه / در انداز درم امن و اخیم براه
شمایلی که باید بوصف در نامه ام / خصایصی که بگنجد بنکی در افواه
خدایگان معظم اتابک اعظم / سر ملوک زمان ... عباد اله

شهنشهی که زمین از فروغ طلعت او / منور است چنان کاسمان بطلعت ماه
خجسته روزی و خرم دمی کی از کید / بروی دولت خلقش چو روز فرخ ناگاه
که خصم دال بی سقف عمر زیر شود / اسیر بند بلای باد زان در چاه
شب فراق نه باند از ملک ... / بروز ماست ... درشان سیاه
هر آنکه بر در حساب خدای شب / بعاقبت نرود تا ابیند ار من در زنگاه
زمانه بر سر آنست اگر خطا بی کرد / کی بعد ازین همه طاعت کند بعذر گناه
خدای عمر درازت دهاد چندانک / که دست چرخ زمان از زمین بگی کوتاه
بکرد خیمه اسلام شفقه برنی / کی هر شاه شواند رود پره کاه
مراد سعی از اشادت خدمت / نصیحتی بسمع قبول شاهنشاه
دوام دولت و ارام مملکت خواهی / ثبوت راحت و امن و مزید رفعت و جاه
کمر بطاعت و انصاف و عدل چو بستی / جو دست منحت برسر تهاد کلاه
نور وشن آینه راه در دمنده ... / عن بر من کی ایش میکنی در اشراه
معلمان بند آموز را سخن مشنو / کی دیر سال بمانی بر کام نکو خواه
دعای زنده دلان ... باد و فرت / خدای عالمیان نصیر باد و پناه

وله ایضا

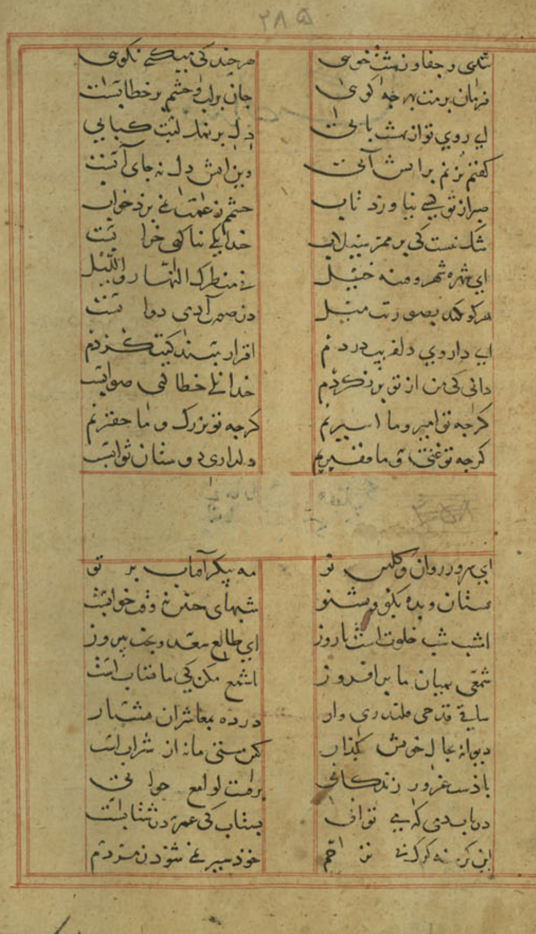
هر آن نصیبه کی سر از وجود نهاد / هر آنکه در طلبش سعی میکند یا دست
سر قبول ساید نهاد و کرد طوع / کی مرجع حاکم عادل کند سداد ست
کلید جمله عالم در خزانه وی / کی نقوت از وی خوبش گشاد ست
بحسم طایفه ترمیه نهاد نقش / کمان بر ... عالی غیر اشاد ست
اگر تو دیده ور دی نیک ... / دو هیچ ان مل جسم احوال افتاد ست
همان که ذرع و محل او ... داد / ملک نجوم دون روزی هم او فرستاد ست
جو نیک درنگری ای اما بکن فریاد / زدست خوی بخویشتن فریاد ست

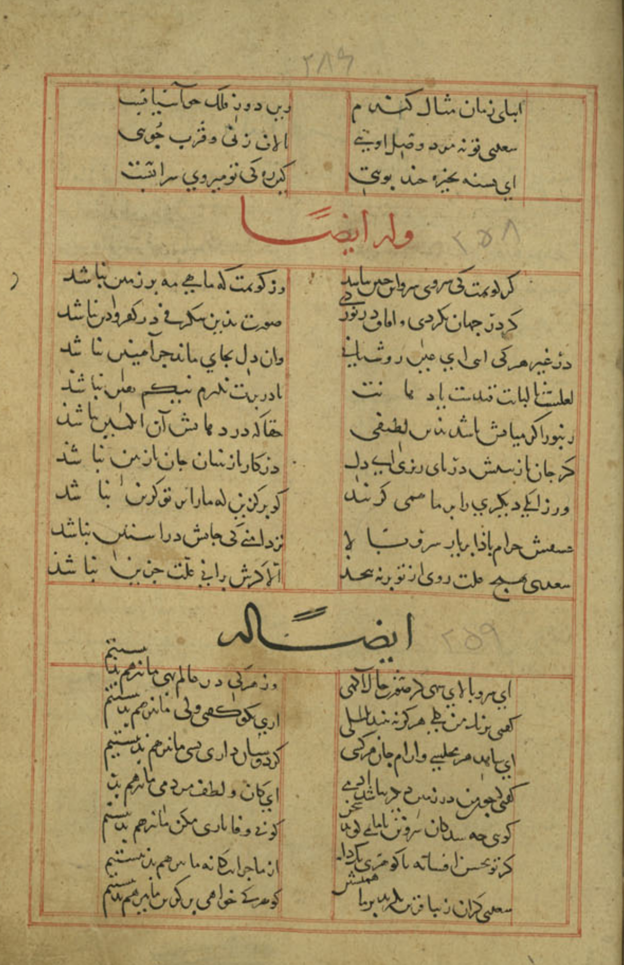
وله ایضا

توپری زاده ندانم زکجای ای بت / کادمی زاده نباشد بحسن زیبای
راست خواهی ملالیست نهان دارند / مثل این روی ببایند کی کرا نمای
سرو با قامت زیبای تو در مجلس باغ / سو انکه کند دعوی هم بالای
در سرای وجود من نه بیست / جیب انست کی برسنده تجای
بخدا بر تو کی خون من بیچاره مریز / کی هر آن قند ندانم کی تو در لب داری
زرخ جشم ندارم کی جهای تنم / بدو چشمت کی ز چشم تروای زیبای
نه مراحرت ابحاسب ونه اندیشه مال / همه اسباب مهیات بودر پس بای
بر از دست وحنات جای آید / خوشتر و خوبتر اندر نظرم ...
دیگری بیت کی هر تو دروشاند ... / جاره بعد از تو ندانم بجز تنهای
ور بخواری ز در خوش برانی ما را / ... کنیمت کی چی بیای
من ازین در بجفا روی بخواهم ... / گر ببندی تو روی من و در بکشای
حکند داعی دولت کی قبولش کند / با حریصم بخدمت تو نمی فرمای
سعد باد هر انفاس تو سر دل ... / بجس ز نور ... کی تو بیارای
باد نوروز کی بوی گل و سنبل دارد / لطف از باد ندارد کی تو می داری

ایضا له

آن ماه دو هفته در نقابست / یا حور دیست در خضابست
آن وسمه بر ابروان دلبند / یا قوس و قزح بر آفتابست
سیلاب ز سر گذشت مارا / نا اندازه بدر مر جفا را
بازای که در غم تو ما را / چشم و ... حسمه ...





وله ایضا

۲۶۰

تا هلاک نشود دوست در محبت دوست | که زندگانی او در هلاک بودن اوست
مرا جفا و وفای تو پیش یکسانست | که هر چه دوست پسندد بجای دوست نکوست
مرا و عشق تو گیتی به یک شکم زادست | دو روح در بدنی چون دو مغز در یک پوست
هلاک ما اگر ازان روی زیباست | علی الخصوص که از دست یار زیبا خوست
دلم ز دست بدر برد سرو بالایی | خلاف عادت آن سروها که بر لب جوست
بجان دوست چنان دیده ام ز لعلیش | کرم نبودم و دستم هنوز غالیه بوست
چو گوی در همه عالم بجان بگردیدم | ز دست عشق و چوگان سر و در تک و پوست
جماعتی همه آب چشم سر و نی | نظر کنند و ندانند کاسم در توست
ز دوست هر کسی مراد خود خواهند | مراد خاطر سعدی مراد خاطر اوست

ایضا له

۲۶۱

عمرم بآخر آمد عشقم هنوز باقی | وز می چنان نه مستم کز عشق روی ساقی
یا غایة الامانی قلبی لدیک عانی | یحیی کما ترانی من غایة اشتیاقی
ای دردمند مشتاق برخیز تا بورزی | تدبیر وصالش اکنون دانی که در فراقی
اسعد کف صریا فی بلده مجهد نا | من عند ما تهارها والاین فی العراق
بعد از عراق جایی خوش نامدم هوایی | مطرب بزن نوایی زان ره که در عراقی
خان الزمان عهدی حتی تشتتنی | ردوا علی ودی بالله یا رفاقی
در سرو و مه چگویی ای مجمع نکویی | تو ماه مشک بویی تو سرو سیم ساقی
ان مت فی هواها دعنی امت فیا ما | ابا دلی تنا ما دنی و ما الاسفی
خیال حدیث آن خیرهای جانان | ادن هوای جانان ازم عمر باقی
تمام العاث لما ذم الجمال ذما | والتسلیم لهما والتمتع فی الملاقی

ماه رهبانان ساقی میخانه نه یاری | در بازم چه داری که مرد انفاسی

ایضا له

۲۶۲

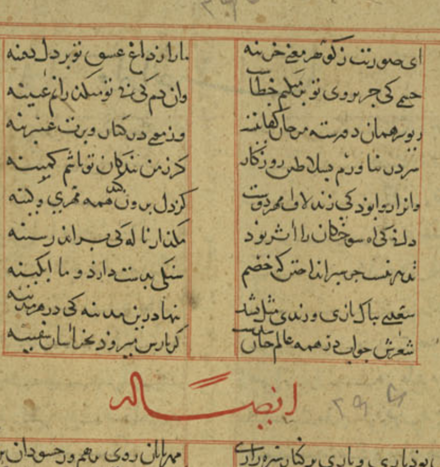
یارب این نامه سیه کی ده ای فایده عمر | همچنان از کرمت بکه رسد امید
کز زندان عقوبت بدرم دور نشمار | جای آنست که محبوس تمام جاوید
مرد بحی شری دارد و هرکس هنری | من بیچاره نه حسنی ز دست جوید
پاکانم کی در معرض مردان آیم | پاکبازان احد بحارد رنظر آرسید
لیکن از مشرق الطاف الهی نه عجب | که چو شب روز شود همه ابد خورشید

وله ایضا

۲۶۳

تو خود بصحبت امثال ما نپردازی | نظر بحال پریشان ما نیندازی
وصال ما و شما دیر متفق گردد | که من اسیر نیازم تو صاحب نازی
کجا رسید ملخ همت قوی و اند | بدین صفت که تو باز بلند پروازی
براستی که نه همبازی تو بودم من | تو شوخ دیده مگس بین که میکند بازی
ز دست ترک خطایی کسی جفا چندان | نبرد کی من از دست ترک شیرازی
وگر هلاک منت در خور است باکی نیست | قتیل عشق شهید است و قاتلش غازی
کدام سنگدلت گفت عیب ما گوید | که افتاب سخن گوهری بگدازی
میسرت نشود سر عشق پوشیدن | که عاقبت بکند رنگ روی غمازی
چه جرم رفت که با ما سخن نمیگویی | چه دشمنی که بیادوستان نمیسازی
من از فراق تو بیچاره سیل میرانم | مثال ابر بهار و تو خیل باری
هنوز با همه بدعهدیت دعا گویم | که در نهر نهانی بلطف بنوازی
نه همچو صاحب دولان که سعدی را | بیکدم از نظر خویش بیندازی

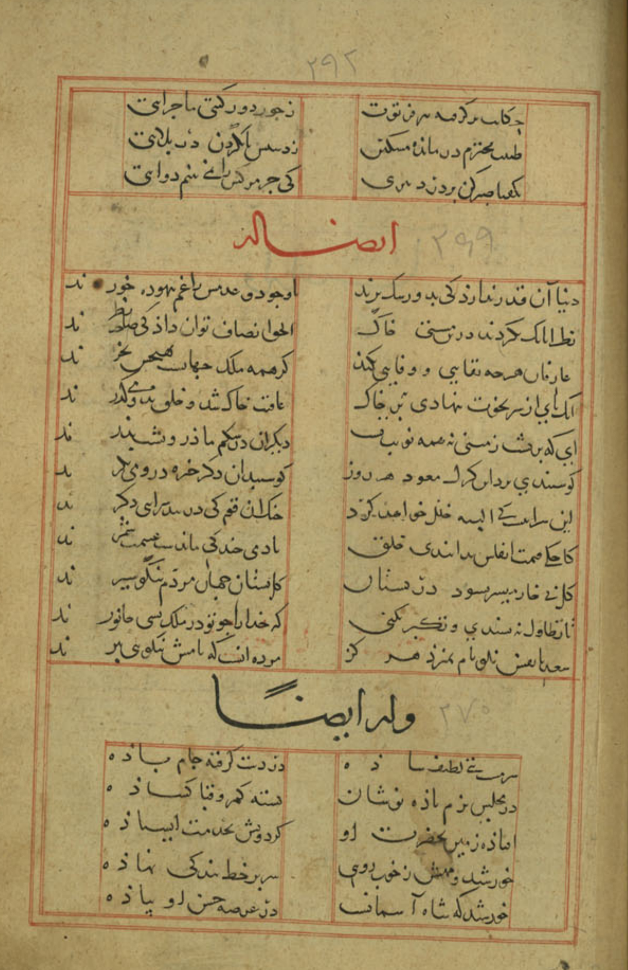




ایضا له

وله ایضا

من المقطعات



ایضا له

وله ایضا

ده وه کی بزرگوار حورست — از روزن جنت ای مناذه
نعلش چو عشق کو مرامان — زلفش چو کمند تاب داده
دلکش بوستان دوست — ز لعلش کان زمانه زاده
سعی نرسد بیار مهر کر — کو شرک است و باز ساده

ولها ایضا

دیده از دیدار خوبان بر گرفتن مشکلست — مرکی یارا ان بصحبت یک نفس حاصلست
یار زنار کز مزارت وحشت از وی دردست — با دل افغان روی او دو بندن صباح مقبلست
اکه دین چاه زنخدانش دل عاشقان — چون ملک محبوس در زندان چاه بابلست
مثل انتن بند معنی بر مزکاری کردی — باز به لبم کی هر دمی کی قدم طلعت
زمین نزدیک چشم دندان اربعه تا طلست — چون زد دست سکری شفا عاجلست
من قدم بر دوست نهادم از همه دوست — دوستان بعد و دوان نیم قائم در کلست
باش ادیوانه کو مندم همه فرزانگان — ترک جان شوارزانی انکوئی عاقلست
اکه میکویند نظر در صورت خوبان خطاست — او همین صورت نمی بیند معنی غافلست
ساربان آهسته رو کارام جان در محملست — حاربانان بار رستند و یار ما در دلست
کر به سیم اوفراق امد بیان یار و دوست — مضاضی در بیان جان شیرین مشکلست
سعدیا نهل اسامر کس در مراد و دوستی — لیک چون بوسه خوبان از دو مشکلست

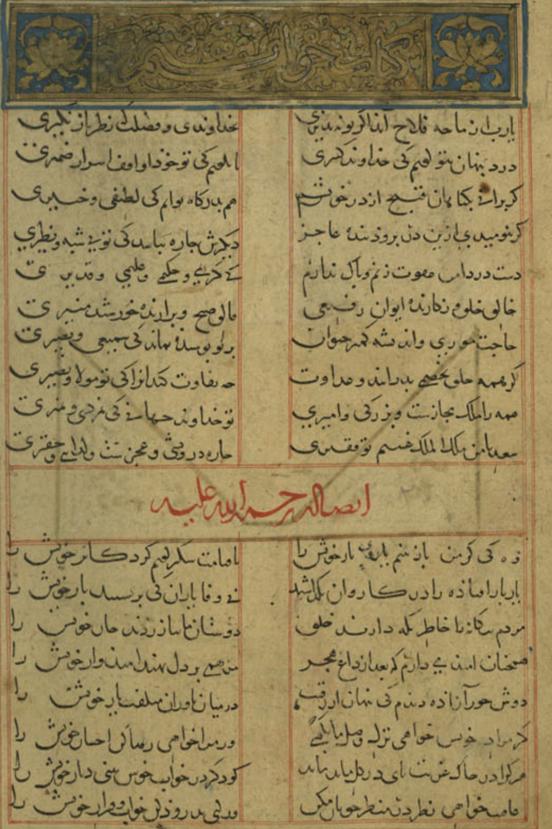
ایضا له

ای غرق بحار قلزم الشهوات — اکثر بنا ذکرها دم اللذات
غافل از کار مرگ ناشدی — ای رادی بپنج روزه حیات
دل منه بر هوای دنیا — کو نماند و فانی است ثبات
جهد کن انکر و طاعت و جبر — چند روزی که هست اوقات

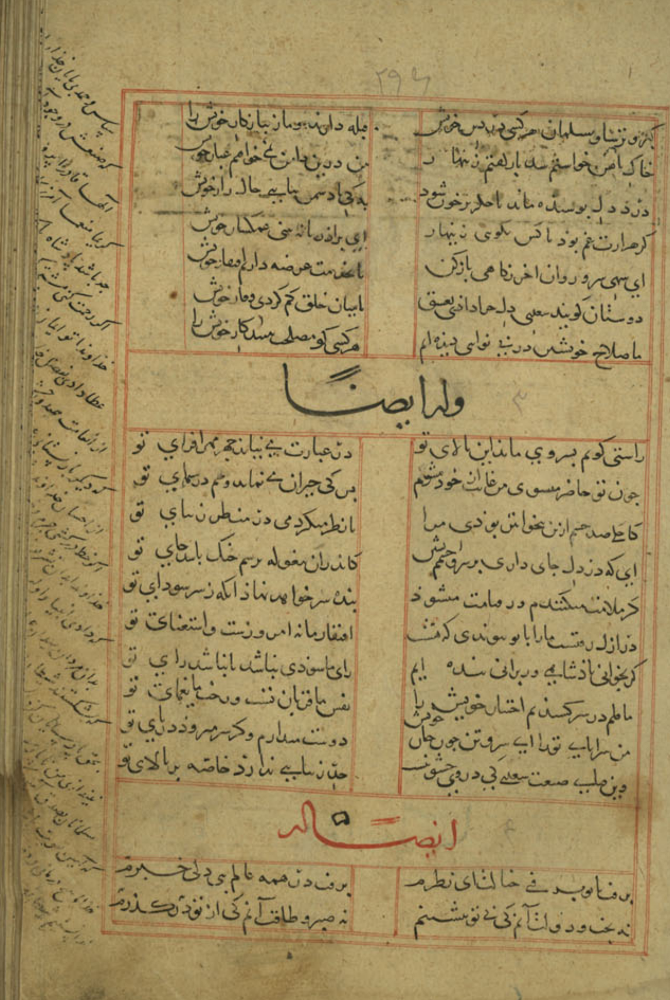
دست اماذ کان اکر کری — دست کرفت بوذین و ...
ان نکن ... — ... نادی ... مافات
دولت و منقبت خوشت و ملک — دور گیتی و فا کند هیهات
کر بوی نیست عطام — ... عظام رفات
کام دل ساز ... — ...
بلطف خدای ... — ...
بس یا ایبد ... — دست حاجت بقاضی الحاجات

یارب از ساحه فلاح ... — خداوندی و صدق ... کبری
دردنهان ... — ... اسرار ...
کر ... ارز خویشتم — ... لطفی و خیری
کر بنومید ... عاجز — ... نظری
دست در دامن ... — ... ق
خالی ... ایوان رفیعی — ... مهر ت
حاجت ... جواب — ... بیری
کر همه ... عداوت — ... بیری
همه ... امیری — ... ظهری
سعدیا ... تقدیم — ... حضرت

ایضا له رحمة الله علیه



ده کی کر بند ... یارخوش را — امانت ... خویش را
ای یارانا ... کاروان ... — ... بار خویش را
مردم ... — ... خویش را
... — ... خویش را
... — ... خویش را
... — ... خویش را
... — ... خویش را
... — ... خویش را



... ای سلطان ... — ... خوش را
... — ... خوش را
... — ... خوش را
... — ... خوش را
... — ... خوش را
... — ... خوش را

ولها ایضا

راستی کوهم ... ای تو — دو عبارت ... ای تو
جون تو حاضر ... — ... ای تو
... — ... ای تو
... — ... ای تو
... — ... ای تو
... — ... ای تو
... — ... ای تو
... — ... ای تو

ایضا له

... نظر — ... هر
... — ... کذر

[illegible]

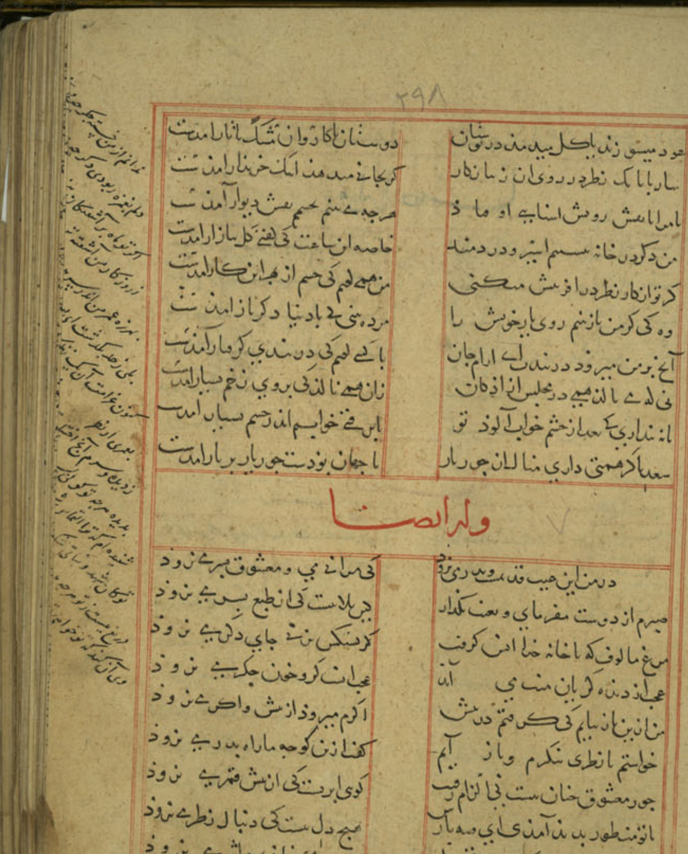
من از تو روی نخواهم بدیگری آورد | کی زشت باشد هر روز قبله دگرم
بلای عشق تو بنیاد اثر کرد سب | که بند عالم و عابد نمی کند اثرم
ملامتم که بدیوان حشر مش آرند | بیان آن همه شورش دهد تو نیکرم
جان دوست که چون دوست دشمنم باشد | هزار دشمن اگر بر سرند غم نخورم
سان شکر خوب نمی توانم داد | که دامن آن حسره مسود بصرم
تو نیز اگر سنائی مرا عجب نبود | که هر چه در نظر آید از آن ضعیف ترم
جان و سر کی خردانم از وصال تو دوری | و گر هزار ملامت رسد بجان و سرم
مرا بیچ کی سعدی جاین شانی | خیال روی تو بر میکند پگه کرم

ولہ ایضاً

عشق آن نی نه من آخر بجهان و در دم | ا که مست کی اول من سکین کردم
تو که از صورت حال دل من بی خبری | غم دل با تو بگویم کی نه دل اندر دردم
ای که بنیم دمی از عشق و ملامت گویی | تو بنوشی کی من از جام محبت خوردم
تو برو مصلحت خویشتن اندیش کی من | ترک جان دادم از آن پیش که دل بسپردم
عهد کردم که جان در سر کار تو کنم | و گر آن عهد ستان نشکستم نامردم
راست خواهی تو مرا سعته مکر دادی | گرد عالم عجب روز نه من میگردم
خاک نعلین تو ای دوست بیایم شد | بار آن دامن عصمت بسته کردم
من نه دوری از همه عالم بوصالت کردم | شرط انصاف نباشد که بهانه نوردم
روز دیوان جزا دست من و دامن تو | با که گویم دل سعدی که چو آزردم

ولہ ایضاً

این تویی یا سرو بستانی بر فتار آمدست | یا ملک در صورت مردم بگفتار آمدست
آن پریکر خلق پنهان بود چندین روزگار | باز شیم در عالم بد بازار آمدست



عود میسوزند یا گل میدمند در بوستان | دوستان یا کاروان مشک تاتار آمدست
سار با بک نظرده روی آن زیبانگار | گر بجانش می دهند اینک خریدار آمدست
ناامیدش روش اسناب او ماند | هر چه بستم هیچ نقش دیوار آمدست
من دگر در خانه ننشینم اسیر و دردمند | خاصه این ساعت که گفتی گل بیازار آمدست
گر توانکار نظر در افزش مسکنی | من هنوز از جای آن گفتار آمدست
وه کی گرمن باز بینم روی یار خویش را | مرده بینی که بدنیا دگر باز آمدست
آخ بو من میرود در بند ای ایام جان | با که گویم دردمندی کو مر آزار آمدست
نی لد ای یا الله می در مجلس از اذکان | زان همی نالد که بوی نخم بسیار آمدست
ای ندار یک بعد از حشم خواب آلوده تو | باز نه خوابم اندر حشم بسیار آمدست
سعدیا در سمی داری منالان چو زار | یا جهان بودست جوری یار بسیار آمدست

ولہ ایضاً

دوستان عیب قدمست و بیدری تو | کی مرا نه بی معشوق صبری نبود
صبرم از دوست مفرمای و عیب لگداز | در بلاست کی انطبع بس بی نبود
مرغ مالوف که با خانه خدا انس گرفت | گر بسنگش بزنی جای دگر بی نبود
عجب از دست گران منت بی ای | عجب آن گو خون جگر بی نبود
من از بینا نشانم کی کسی قسم دوش | اگرم میرود از پش واکس بی نبود
خواستم تا نظری نکردم و باز آیم | گفتا زن کو جه ما را بدر بی نبود
جور معشوق چنان سخت نباشد کی رقیب | کوی ارادت کی از پیش قمر بی نبود
با تو منظور بدید آمد ای همه بار | هیچ دل نیست کی دنبال نظر بی نبود
زخم شمشیر غمت را بشکیبایی و عقل | چند مرهم بنهادم و اثر بی نبود
ترک دنیا و تماشا و تنعم گفتم | مهر مهری است کی چون عشق حجر بی نبود
موضع نیست همه آفاق نشانم امن و ... | از حدیثش من و قمش تو خبری نبود

ای که گفتی مرو اندر پی خوبان سعدی | چند گویی مگس از پیش شکر بی نبود

ولہ ایضاً

دو نشان هست که صبرم ز تکو دوانست | از گل و لاله گریست و ز گل دو یانست
دل کم کرده در بن شهر نه من بی جو م | ممکن نیست که مطلوب مرا جوانست
آن بی زاده ... باره کی دلبند منست | کس ندیدم کی بجان در طلبش بوانست
ساربانا خبر از دوست ساورکی مرا | خبر از دشمن و اندیشه بدگویانست
مرد باید که حقا مند و منت دارد | نه نه الذکی مرا طاقت بند باب مست
سعدی کلای خواجه اکا دمی | کادمیست که تبلش پری روانست

ایضاً

مکر نسیم سحر بوی زلف یار منست | که راحت دل رنجور بیقرار منست
نخابد رنود حم بخت من همه عمر | کرس نخواب نبینم کی در کنار منست
وگر معانقه بیم کی قصد جان دار د | بجان مضایقه باد و شاش بکار منست
حقیقت ای که نه درخور دادو سالی عز | ولیکه درخور احسان و امتنان منست
نه اختیار منست این معامله لیکن | رضای دوست مقدم بر اختیار منست
اگر هزار غمست از جفای او بر دل | هنوز رنجه او هم کی غمگسار منست
درون خلوت ما غیر در نمی گنجد | برو کی هر که نه یارست یار منست
بلا لزار و کلستان نمی روم دل من | کی یاد دوست گلستان و لاله زار منست
سنکاد سعدی بسوخت در طلبش | دلم بسوخت کی مسکن امید وار منست
وگر مراد تو اینست بی مرادی من | نفاوت کی چون مراد یار منست

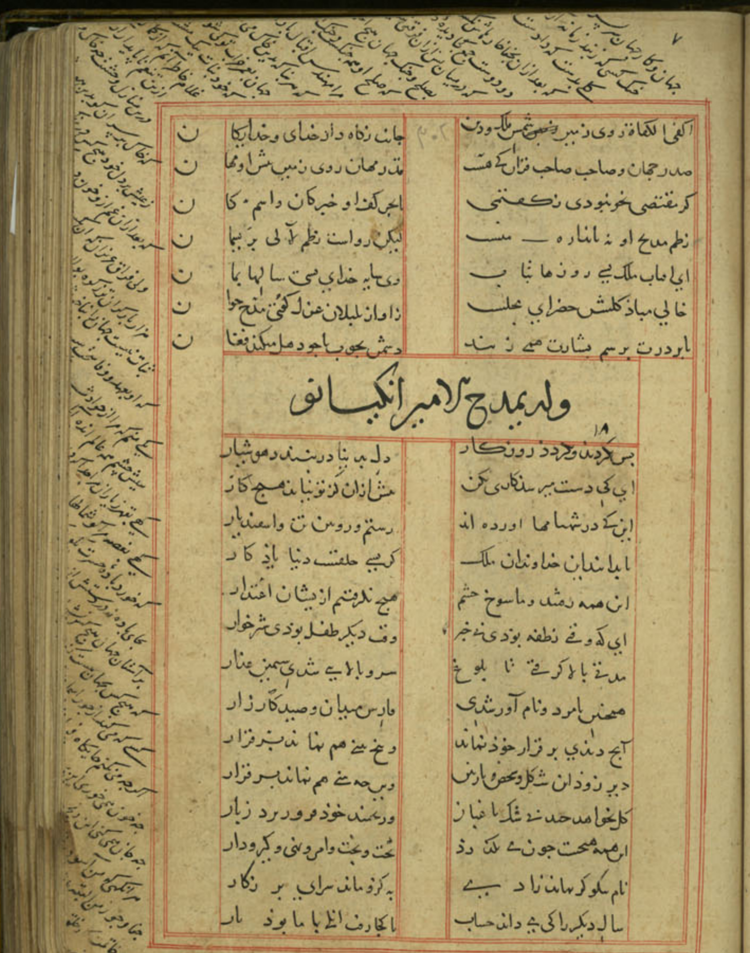
ولہ ایضاً

تو را کی یار و مددگار ای برادر کردگار | مباد دار کی این بنده ام از ندر یاد
اگر بیای نروی و گر بسر بروی | معتمنت بنفس روز نیک نهاد
خدایگان بزرگی و ملک سلیمانی | بدیکران که تو بینی بجای نتواند داد
کراهل مغرب دل در اخرت بندی | زدرخراب دنیا کی بخت آبادست
نجاک بر مرو ای ادمی بگنج و ناز | کی خاک پای تو همچون تو ادمی زادست
جهان بر آب نهادست و عاقلان دانند | که روی آب نه جای قرار بنیادست
رضا بحکم قضا احسان کن سعدی | کی هر که بنده فرمان حق شد آزاد

ولہ فی انتقال المملکة من سلغر الی قوم آخرین

ابن مستی بر اهل زمین بود از آسمان | ور رحمت خدای جهان بود بر جهان
با گردنان روی زمین مبترح شد ند | گردن نهاده بر خط و فرمان الحول ن
آنفتی بتوجیه نباشد عدل او | اند دفع حادثه در باره امان
بوی چمن را اند و بر فجمل کن اخ | کل با شکفتن آمد و بلبل بوستان
ان دور شد کی اختر در نده تیز بود | وان روز وقت کی کار کرکی که شبان
بر نقعه کی حشم ارادت کن خدای | فرمان دهی کما ر دولت خلق مهربان
شاهی که عرض لشکر منصور کرد هند | از مس وان سه کند نا نفروان
گرا حتمی لشکر سیاده آور د | از هم نه صد شنا و مر قلان
سلطان روم و روس منه خراج | حال هند و سند هر دن تسد قلان
ملکه بن مسافر و خلیع بر بن نفق | نوشته اند در همه شه نامه داستان
ای پادشاه مشرق و مغرب با تفاق | بل همتر بنه بند تو نادسته شان
چو یار روزگار تو بر خلق منبسب | کاندر حساب عقل نیاید شمار آن
در روی دشمنان تو تیری نه بود | گر مست تو پیش نهادند چون کمان
مر کو بیند کیب کم زیب تاج یا ف | نهاد مدعی سر و بر سر نهاد جان

باشبرخه کردن رو به نه رای بوذ   با طلع خیال ... و خلاف آمدنش گمان
سر بوستان نره گردش روزگار   گر ... کی نهادی بر آشنا ن
کمحسکد رای دانه روزی نهام ...   از بس ... بار ... با شیبا ن
نفس در بنه بند خود سنن بشنود   بگدار داد رست ... دا استخوا ن
گردون ستان هر با طلا ئی زند   الا کی ... سینه بر سینا ن
اقبال بانهاذه بگوسش ئی دهند   بربام آسمان ... شد ... ن
... باید و س کنند دورمند   نه شرط خال ... و ملاح ... ن
ای پادشاه روی زمین دور از انـ   اندیشه کن تقلب دوران آسما ن
ئی سان کی دولت امت بر دهند   کبر ... نهارست و ... ن
هر نوبتی نظر ... سکند سبب هر   هر نوبتی زمین ... ن
جون کام جاوذان منصور ئی شود   خرم ... کی زنده کند نام جاودا ن
نادان کی بخل مکنی و ... نهند   مزد ... برود و ستا ... ن
یارب تو هرچه رای و صواب و فعل خیر   اندر دل وی ... و بود ... ن
آهوی طبع ... مشک مبین هند   گر نارس ... نبا تارش ... ن
بهوذه در بسیط وسنان سخن زنف   مردم ... بر ... خود ... ن
سعدی دل اوری و زبان آوری مکن   تا عیب ... بزرگان ... ن
کور در عراق نقد ترا بر محک زنند   بسیار ... ن
لیکن علم آنکه خداوند معرفت   داند ... خوش ... داشتن ... ن
گر چون ... سر سخن بر نی کنم   فلان ... ن
جون غنچه عاشق دلم از ... رفت   تا جون شکوفه ... ن
یارب دعای ... و جوانی ... باذ   تا ان زمان کی ... ن
دست ملوک لازم ... دولت   جون ... ن
دار ... صاحب صدر بزرگوار   فرمان روای عالم و ... جها ن



حشکان بحاره در ... الحمد   جسته اند ... سو سما ر
صورت زیبای ظاهر ... نیست   ای ... سیرت زیبا پیا ر
مهر دانه ... دیه ... روان   من بگویم گر بدار ... استوا ر
ادبیه راعقل اند در بدن   ورنه جان در کالبد دارد حما ر
... ازان کردست ... بوذ   گردش گیتی زنام اختیا ر
گر خواهی در طلب ...   خوش ... بی بایدت ... کا ر
جون خداوند بزرگی داذ و حکم   خرده از خردان مسلس در گذا ر
جون در دست ... آسمان   زیر دستان را همیشه نیک دا ر
عذر خواه ما را خطا کاری ...   زنهاری را بجان ده زنهار
سگ ... را نگوی کی ... حق   دوست دارد بندگان ... گذا ر
لطف او لطف ... برون از حد   فضل او فضلیست بیرون از شما ر
گوهر ... باشد ...   شکر یک نعمت نگوئی از هزا ر
نام نیک رفتگان ضایع مکن   ... نام نیکت پایدا ر
ملک ... روز ...   کاجه ... و کام ... ر
کام درویشان و مسکینان بده   تا همه کامت بر آرد کردگا ر
با غریبان لطف اندازه کن   ... بایدت ... با ر
زور بازو داری ... وشمشیر ...   گر جهان شکر کرد ... دا ر
از درون خستگان اندیشه کن   ور دعای ... ر
محتوا ... مظلومان ...   ... حصا ر
با بدان ... و با نیکان نکو   جای گل گل باش و جای خار خا ر
دیو با مردم نیامیزد ...   بل بترس از مردمان دیو سا ر
هر که دد با مردم ... پرورد   دیو ... از جان ... ر
با بدان ... نیکوئی کنی   مثل مارا ... باشد ... ر

ای که داری چشم عقل و گوش هوش   بند من چون گوش کن چون گوشوا ر
نشکند عهد من الا سنگدل   نشنود قول من الا ... ر
سعدیا ... ...   حق نباید گفت الا آشکا ر
هر کرا خوف و طمع در بار نیست   از خطا باکش نباشد و ... ر
دولت ... اعظم ... بار   باد تا باشد بقای روزگا ر
خسرو عادل امیر نامور   و الکبا ... سرور ... تبا ر
دیگران حلوا بطعم خوار ...   من جواهر میکنم روی نثا ر
باد سا ... کوشد ... مدح   من دعای میکنم در دور روا ر
یارب الهامش نکوی بده   و رنقای عمر برخوردار دا ر
جاودان از دولتی کام دل   در کار ... باذ و دشمن ... کا ر

ولد یمدح الصاحب شمس الدین الماضی علیه الرحمه

بارگاه از آن نقش ... همین   کی نقش روی تو ... و چشم ... و ... چین
خایکه ... نظری در صف نی ...   منت جه وصف بگویم تو خود داشه ... من
مه از فروغ تو بر آسمان ... باید   حه جای ماه کی خورشید ... ستین
خدای ... آدم ... و ... خداست   سلاله ... دیگر نیا فرید از طین
نه در قبیله آدم کی در بهشت خدای   مذ ... کمال نباشد جمال حور العین
حسن در رخ ... ارم   حسن صنم نبوذ در نگار خانه چین
نگر در رخ ... بوذ کی بار آرد   شکوفه و گل و باذام و لاله و نسرین
رس کی ... مشتاق ... جراتست   زنخ ... دست ... نی برد سکین
طریق اهل نظر خاموشی و حیرت است   که در نهایت وصفت ... سخن
حکایت لب ... شکر   لب و دهان ... کف ... در ... من
گر این مقلد ... دگر بار اهمال آید   حالی دعوی ... معجز کند سحر مبین

باب زر بواند کشید چون الف
ساسا کی عان آمدم ز تلخی محجر
ز عیش و سالم بده کی شر محجر
دریغ اگر قدر بیل از بطر و نودی
ز تاسر بیب کی باماز و بی آید
میان حظ بر و دشمنان فرنی
اگر تو بر دل مسکن من عشاے
بصد رصاحب دیوان الخان عالم
خدایکان صدور زمان و کهف انام
جمال مشرق و مغرب صلاح حال خلق
کی اهل مشرق و مغرب بشکر نعمت او
بی نهاند کی در عهد رای و رافت او
ز کوسفند بد و رزد رعایت نظرش
معین حق و مطیع خدای و ناصح خلق
نشسته بسایه لطف تو خلق را آرام
کرامضای زمان دور بار سر زد
توان یگانه دهر کی که در وسادهٔ حکم
جو ممن حشمهٔ خورشید امداد ذکا
فروغ رای تو مصباح راههای نجوم
خدای مشرق و مغرب بالخان داد
قضا موافق رایت بوذ که سوان برد
مخالفان تا دست و پای تب براد
تمام ذکر تو با الله ختم خواهم کرد

سیم حل نو هستند سال بعد تو بین
لعل ازان لب شیرین حکایتی شیرین
ی نکن حقفان نواد را تسکین
کزین طرف همه شوق و اضطراب حزین
مرا سری کی حرامست نه تو بر بالین
من بمرهیچ مبرهن و حسود تمکین
حد لازم است کی جور و جفا بر من
کی در ایاسه او جور بر مسکین
بناه ملت اسلام شمس دولت و دین
مشیر مملکت باذشاه روی زمین
جلی اهل مصر باحسان یوسف اندر دهر
سک مقام سسبشد صعوه و شاهین
دهان گرگ و بدرد دهان شیر عرین
برای روشن و فکر بلیغ و رای رزین
همی بقوت رای تو ملک را تزئین
بنات دهر بنازند جون تو بنین
به از تو کیه کردست هیچ صدر نشین
که در متوج او منطقش بوذ بروین
عنان حزم تو مفتاح ملکهای حصین
تو بر خزاین روی زمین حفیظ و امین
خلاف رای تو در من بکر ضلال مبین
برینه باذ که بی دست و پای سنین
کی خوض کردم و دستم بی دهن شنین

تمام ذکر تو با الله ختم خواهم کرد
لبن من حنک سبعس حجهٔ دا با
کمال فضل و امن کرد بی ز بیم
و پای مد رسند لنفان صد حمان
برای مجلس انس کلی و شاذم
بوروی دخر دلند طبع سر کتابی
بزند مسکنم از تنگ وصلش در کوه
ستایش سخن خوبیش مکن سعی
اگر نه بنده نواز بی از آن طرف بودی
کی بی برذ بعراق این بضاعت مزجاه
تر اشمامه ریحان من که باذ آورد
چه لابی مکاسب امداد ذمار
کی سر لوده بوذ طی من دران علش
مبکر بحث للذا بیناذه ام کی مرا
میان عرصه شیراد بالحنل آخر
حوسذ بین که من آورشود به مجه سال
ز روزگار برحم خان کی سوان لطف
بلی سک حرک که از زمانه خرسندم
دوای خسته و جگر سنه کس کند
یقین قلبی انی امال منک غنی
سخن للذ لنم با بر اسمان کو بند
همیشه خاتم اقبال در یمین تو باذ
برغم دشمن و اعجاب دوستان باذا

کی خوض کردم و دستم بی دهن شنین
لما امتدرت بلی و احدى السعین
مکر کجی کتاب سحر بیرن از ین
کی ذکر بندهٔ مخلص جلی النعیس
کی رنک و بوی کرد اندش پر و رستاین
کرمن بوده و بناذم بشو هر عنین
کی بخت در رخ خوش جنگی دهن الاعین
که زشت خوب کرد عامه رنکین
کی زهره داشت که دبا برد بقسطنطنیه
حایل زیره بکرمان برند و سه کاچین
کی خلوا از آن طرف ارند با وشکن
کی در مقابل لبلان کنند طیین
که برده باشد نام ثری یعلبین
نعیم خوش کرد دست مرا امن
باذه باشم و دیکر باذ کان من
به هیچ روز بالاش بر دود نقطن
مجال بای خداوند روزگار مبین
کی روزگار بسر سر و ذشدت ولین
مکر کجی بی نقیش بوذ بر در معین
ولابرا النفتی من النهوان نفتین
دعای دولت او را و شکار امین
بعون ایزد و در چشم دشمنان تکین
همیشه حشمه رزق تعبر و تحت معین

حزین دسته حسودان دولت همه سال
مباذ دشمنان رحمان و کر باشد عدو
دوام عیش تو باذ این ملال
ز بوستان تو آواز بلبل سرود
هزار سال جلالی بقای عمر تو باد

تو لوس کرده بر او از نظر یار حزین
بزندگانی در بحر دمرده در بحرین
حایل عیش تو دف مبین تند خصم دوزخ
بر آسمان شده و زد دشمنان زفیر و ابر
شهور آن همه اردیبهشت و فروردین

وله ایضا یمدحه

ببج باید خاطر و هیچ دباد
همیشه بر سکه رای حفاوند اند
نه در جهان کل روی سبز رخش
جو ماکیان بید رخانه خذ سی خورد
ازان در رخ جو بلبل بران درختی
زمین لکد خور داز هاو رحمت اوان
کرت هزار بد لع الجمال سش آید
غالط همه کس با من عندی خوش
غیا طلس اگر و فی البعاف کی
شال اسل کی لا عند سود م سفری
کی کشت آزاده را بو سند اسیر
جو طاعتای و خدمت کی و ستاید
حاکسی کی بی بدکار دکره دوسب
وکرسند بلای کی کرمشاری
برای که میوه شیرین دست آید
جه لازمست که ساذمان و من صحکن

کی بر وجی فراخت و آدمی بسیار
از ای جون سک صیدی رود شکار
در حیها همه سبز ند و بوستان گلزار
جرا سفر کنی جون کبوتر طیار
بنام دل حد و فرو ماند جون بو تیمار
کی سا کشت نه ماند آسمان دوار
من و لکن رو خاطر هیچ کس مسار
نه بای بند کی کز غمش کر بی زار
بقدر کن کی نه اطلس کمیست در بازار
نه حشم بسته و سرکشته همچو که و مدار
کی کند دل آسوده را بفکر ذکار
جرا حسیب که نفس خوب را مقدار
جانا که شرط وصال است نا امید اذکار
کاه تنک بر خوذ کرد دشوار
جرا سامع که کی تلخی آید بار
کی بخواب و من اندر خیال دوست بیدار

مثال کردن از اذکان و حبر عشق
مرار مغی بماند کی بار بو که رد
اگر بسرط و ماد وستی جای ارذ
جو دوست جور کند بر من و خطا کوید
اکر زمین تو است بی خال پای تو لم
کرین سلام کی دانهٔ بهند صیاد
باعتماد و فاهنة عمر صرف مکن
برلحت نفس رنج بابیار بجوی
با دل همه کاری تا مثل او البتر
میان طاعت و اخلاص شهر نیستی
زمام عقل بدست هوای نفس مده
من آزموده ام ابلح و دیده لرد حمت
طریق معرفت است خلاف و لکن
جو دیده دید دل اندر رخ وجاره نماند
ساده مرد کمند سوار نیست و لک
شبی دراز درین فکر تا سحر همه شب
کی خنداز من طلب شوق و هوا و هوس
بی تماشا کی روی از حسد هم
کی سحت سب کرفی و نیک بدکفی
حقوق صحبتم او بحث دست در دامن
کلعمت که حتر دو ذکلی پیمان
کذام دوست بماند رخ از صحبت دوست
فراق یاد لی از سنگ سخت تر باید

همان مال بسیار نیست در کمند سوار
ز صاحبی کی من از دوری تحمل بار
و کرد دوست مدارس بنه دشمن دار
میان دوست جه فرق است و دشمن خونخوار
مباش غره کی بازیب مید هد عیار
ورت نماز برد بیستی بزد طرار
کی عن قریب روی ز دشوی او بیزار
شب شراب نیرزد بامداد خمار
بکی و گرنه دسمان شوی باحر کار
حه مش حلو بخند حه بیش بیز انار
کی کرد عشق خرد نتر ردم هشیار
زر دسمار متنفر بوذ کربنده مار
بکوی عشق مو امو بماند این گفتار
نه دل ز مهر سکید نه دیده از دیدار
جو او بماد ساید دوبندش با خار
نشسته بوذم و با نفس خود در بیکار
جو کوذکان و رمان نکوی نفس و نکار
وفای عهد عنایم کرد دیگر یار
هزار نوبت از بن رای باطل استغفار
کی حسن عهد فراموش کرد ای غدار
مکن کی را امل من و ثبات این کردار
کذام یار سخن سر آزار ادت یار
کذام صبر کی بری کی دل از دیدار

مطلع دوم

مطلع دوم

وله ایضا

زمال و منصب دنیا چرا نه باشد — میان اهل مروت که باد ملا ن
سرای آخرت الا ز کی بحسن عمل — که اعتماد نقارا شاید ان شبا ن
چو ماه عنبر سر که باید غبار — چو برف بر سر کوه هست زوی در فضا ن
بر در هیچ بیرد الکی جمع کرد و نخورد — بجور بحش بد اسب کی بی نوالی ها ن
چو خیری از تو بغیری رسد فتوح شناس — کی رزق خوش بدست تو میخورد ن
کرم بجای خردمند کن چو بتوانی — که ابر کم نکند ورز مرغوبی بار ن
سخن دراز کشیدم باعتماد قبول — کی رحمت تو بخشد هزار از عصیا ن
مرا که طبع سخن هست در حدیث آمد — نه مرکبست که بازش توان کرفت عنا ن
اگر سفینه شعرم روان بود نه عجب — که میرود بسرم از نمود لطف و فا ن
بکوه جودی ومن در میان ورطه فقر — مکر بشرطه امانت او فتم بکنا ن
دو چیز خواهمت از کردکار فرد جنیر — دوام دولت دنیا و ختم بر ایما ن
خلاف ست در آدابر و معروف — کی دیر سال بماند تو دیر سال بما ن
ملک مساعد و اقبال یار و بخت قرین — بدست و امنت رواج علم و او ن
ز نایبات قضا در پناه بار خدای — ز حادثات قران در حمایت قرا ن
سحاب دولت سایه کرده بر سر خلق — بیوم حادثه یوم تعالقان و برا ن
مدن در مصرع آخر کی ختم خواهم کرد — امید هست بحسین و کوشش و احسا ن
دو چیز حاصل عمرست نام نیک و ثواب — وزین دو در کذری کل من علیها فا ن

وله فی مدح الصاحب علاء الدین علیه الرحمه

اکر مطالعه خواهد کسی بهشت برین را — بیا مطالعه کن کو بنو بهار زمین را
شکفته ست کر از طبع در این کل و نسرین — همانکه صورت آدم کند سلاطین را
حکیم بار خدایی که صورت کل حسنا ن — درون غنچه ببندد خود مسیح حزین را
سر زد بکه روی عبادت ببندد بر دو حکم — مصوری که تواند زکاه نقش حزین را

نعیم خطه سرا از و لعبتان بهشتی — ز هر درخت که کی چو روی عین را
کرفته راه تماشا بدیع حمیه تناف — نی در نشاهد ماجر کسد است کرجین را
کمان بود پی بزکان بستن عمنه جادو — کشاده بر دل شاه ستمند کمین را
هزار ناله نه دل ز هر کنار در ابد — جو بر کسی غلامان شاه خانه زین را
هم بر آمد آب از بسبب باد بهاری — شال ساعد غضبان کره مکنه چین را
که شکوفه عند بید و بوی عطر بر آمد — که ناله در چمن اماد بلبلان جو ن را
نار ساقی مجلس بکجی مطرب مونس — که دیر سعکی قربان تن نه الله قرین را
هزار دستان بکل بخ برای جو شغدی — دعلی صاحب عادل ملادی له و دین را
وزیر مشرق و مغرب امین مکه و شب — کی هیچ ملک ندارد حنو حفظ امین را
جهان فضل زفتوت جمال دست وزارت — کی زیر دست ساند معتزبان ملس را
دران حرم کی هندش جهار بالش رحمت — جا سان زمین خواجکان صدر نشین را
جو شیر بانت و بر اکند صبا متحرک — نجال حمل نماید ز مولتش غزین را
ملوک روی زمین را باسمانت و حکمت — خان طبع و مسخر کند کی ملک زمین را
دارد یمن و سرا محق جه حاجت — یکی دعبا و متزلزل کند بروج حصین را
وزیر عالم و عادل باتفاق افاضل — پناه ملک بود پادشاه روی زمین را
بان دولت او دشمنان دولت دین — خان زند کی سنان شاره دو لعین را
بعهد ملک وی اندر نماند دست نطاول — مکر سوا عد سیمین و بازوان سمین را
همیشه دست توقع کرفته دامن فضلش — جو را بدار کی در ابن اسنن سمین را
شروع کردن اندر سان خاصت او — تکلفاست کی حاجت شرح نیست یقین را
ملال اکر نماند بدیع بنا سد — چه حاجت است که بنام اوباب مبین را
درون حدیقه کی بلبل زبان نطق نه دارد — تو سوخ دند مکس بن که بر توطین را
بارسنه بجایی کلاه کوشه قدرت — کردست مست بر آسمان برین را
کر آسمانی تو نیم بوصف راست نیاید — حسن همی بجم کی تشنه ما معین را

بخاک پای تو مانند بین غیر مکفر — کزان زمان که بیاسم از بیاد زمین را
برای حاجت دنیا طمع خلق نه بندم — که یک حشم تحمل کند عذاب مهین را
تو مقتدر و فضل شاه کی اهل دانش و فضل — شه فروش چه داند بهای در ثمین را
نکاه دار و معین خدای باد کی مرکز — بار خدای نه بنی نکاه دار و معین را
مضاجع بنزران غم تو باد بر حمت — کجون تو عاقل و هشیار بر ورزیده زمین را
در تحت بد و مصرع خان لطیف ببستم — کشاند اهل معانی که در د خوکند این را
بخور بحس که دنیا هیچ کار نیاید — جو لفش فرستد روز بازپسین را

وله ایضا بمدحه

[14]

کنام باغ بدیدار دوستان ماند — کسی بمشک نکویند بوستان ماند
درخت قامت سیمین تو و کمر طوست — که صبح سرو و نه نذم کی از این ماند
کل در روی سک روی یار تو دعوی کرد — دکر دو حش نجالت زعفران ماند
کجاست اکر نکسب نبود هلال — کز ابروان تو اکش برد بمان ماند
هر اکه روی تو شد بر آب و جد شد — میان رویت خورشید در کمان ماند
عجب مدار کی باز نه ام عجب توام — کراز بر و نسیم در استخوان ماند
شکفته است دلم جون انار بکفند — که قطره قطره خوش سار دان ماند
غریب بحر مودت ملامش مکنید — کده دست و بازند هر که در میان ماند
بتر غمزه اکر صید دل کند نه عجب — که ابرواش خمیده کمان ماند
جفا کند که نماند جهان و هر چه در و — وفا و صحبت یاران و مهربان ماند
اکر تو روی بهم در دمی جواد شک — طمع مدار که بی خوش نهان ماند
تو مرده زنده که کو به تماز له — که عود باد کوای بقود جان ماند
لی کی بوسه کرفتم بوقت جنده از و — بیر کو منش همی کلابدان ماند
خط مسلسل شرح که کرمادم کفت — بخط صاحب دیوان الغان ماند

امین مشرق و مغرب بلاد و دین — کر باریکاه رمعش باسمان ماند
خدای خواسته اسلام دین جابجا او — ز هر حادثه در باره امان ماند
و کر به مه خان کرده بود دنیا امن — کزین دیار نه فرخ و نه آشیان ماند
ضرورت است که غلط کند می لمسات — که یک و یک ای از خلود کستان ماند
تو آن جواد زمانه کی از دهام علوم — درت بمشرب سر بنخ روان ماند
بروزکار تو هر جا که صاحب صورت — رحول عمرو نه موقوف آستان ماند
تر احاتم طایی مثل زند خطاست — کل طلعته کی کو بنار نغوان ماند
من ان غلط نه سنده م زدای دور — که طبع و دست توکوهر بحر و کان ماند
جلال و مدر سفت کجاو هم کجا — منان نم کی درین موضع نشان ماند
مون فضل تر اغایت وحدی نیست — کی نفس طعنه قدر بیت نشان ماند
بو معرفه الله در کمال فضل و داد — کر اما مت از و در کتب نشان ماند
جهان نماند و اقبال روزکار تو باد — کی نام نیک تو باقیست اجهان ماند
علی الخصوص که سعی جلال قرب بو باقی — حقیقتاست که ذکرت مع الزمان ماند
نو من غاسل مکان از دو دیع مدار — کی ان نماند و ان در جاودان ماند
برغم لطف عادی در از عمر جمال — که در دو دست نبارد که نابان

وله ایضا فی مدح الصدر الکبیر شمس الدین

الحمد لله تعالی کی بار غام حسود — حل باز آمد و جرانش نواحی مقصود
مطرب و شعله لوس بنارت زنند — زهره امسی امروز لهنواز عود
صبح امروز خدا باجه بار کند مسعد — کی صبح از نفستش همی عنبر و عود
سبح الدهر بیسر بلع الامال — سنح الدهر تبشیر حصول المقصود
رحمت بار خدایی که لطیفست و کریم — کرم بنده نوازی که رحیمست و ودود
کر کجی شکر کزاری کند این نعمت را — سواد کی همه عمر بجان سجود

خبر آورد سبر که زبطنان عراق … وقت مقصود همی آید ور فتح شود
بارس با نعمت از غیب و رشاد خدای … بار سالار از نیل بشر آمد مهدود
شمس دین سایه اسلام جمال الآفاق … صدر دیوان سر خیل شهید ار جود
صاحب عالم عادل حسن الخلق حسین … اکه دین عرصه کسا نظر معقود
بجا مزدی و درویش نوازی مشهور … بتو انکرد بی و نیک نهادی مشهود
دکر آصف نتوان کرد از من بس فضل … نام حاتم نتوان بود نان بار بجود
هیچ خواهنده نماند از کف خیر محروم … هیچ در مند نماند از در فضلش مردود
شرط غلست که حاجب مرکس نبرد … کر نه از هر دل و دستی کرم آید بوجود
سله کو رو ری مکر دان که اکو مارو … دل از و حسم نماند کرم نا مقصود
سر بجان بخورند و غم دنیا نخورند … که نه بر عوج و عنق ماند و نه عاد و ثمود
هر که بر خود نشناسد کرم با بر خدای … دولتش دیر بماند که کفو رست و کنود
نام نیکو طلبت و عاقبت اندیش … این دو نشاد همه ماند و دکر هیچ نبود
دولت دایم که همه عمر نصیحت کردم … املامتکم وشنود الا مسعود
همه کویند و بخن لعنت بعجب دکر … همه دانند مرا نیست بجز داود
بذ نباشد سخن من که تو نیکو کوی … ذرکی با فن مستند سر نباشد منقود
ور حسود از سر نی مغز جدی کوید … طهر بوم چه بقا و تبه از جنب بهود
چاره نیست بجز دیدن و حسرت خوردن … حسم حاسد چو بخواهند که بیند محسود
ای کی در وصف ساید کرم اخلاق … ور بکویند و جو من شوان کفت محدود
حسرت باد که همه وقت تا بود … که برای جو تو فرزند مبارک مولود
من حکیم که کرا و صاف جمیل تو ترند … خلوها فی بماند طرفی نامعدود
همه از ذکر در تند رضا و تو زند … اهل اسلام و تو در تند رضا بجشود
صدر دیوان ممالک بتو آراسته باد … خاصه این حجت ما از که تا مندو فقود
بیکد خواهان ترا عاقبت نیکو باد … بس کلان ترا عاقبت نا محمود

وله ایضا بمدحه

ای غافل باید بیاد تو زین … طاعنت بر هو سمان فرض عین
آسمان در دز بپای همت … بر زمین مانده فوق فرقدین
از مقامات او شا منها … در شاماری فرق و بین
ای نهاده پای رفعت بر فلک … دی ربوده کوی فضل از اعلیین
کاش که از ان لعله بوجی درجوع … اما الذي خطبت بتقلیت
در دو سوان کهف خوا و صاف نیک … ور کیی کو نحن من ملت و بین
ای کمال نیک مردی بر تو ختم … نیک ناست مسند دنیا شین
عالم و عادل امین شرق و غرب … سرور آفاق شمس الدین حسین
کر بها طلعتش چون آفتاب … بی درخشد نو رسین الحاجبین
ماه و بروین را بکه در قد رای … مهمان کرب طرابجه دن بطین
اکه مرون از نشاد حمید ای … بر بحن دامان بحر عسا ست و شین
عقل را بر سدم اندر عهد او … هیچ دشمن کام مانده کف لیس
غیه بو شران نازد کرد تن … در مزاران مکر دان بو الحسن
من که خند من منا زدی بر منت … جون بلوم سکر او او کسر دین
ما نه سالی کس مشغولم ز ذکر … یا ان خبیب غافلم یک طرف عین
ناکرده ون بر رحسند احتن ان … با الجنة من سامد فس ن
جاو دان در بارکاه عیش باد … با کردون مرود او ارقس
بخت را با دو ستانست اتفاق … جو خ را با دشمنان حب حنین
ابر و رحمت بر تو باران سال و ماه … روح و راحت بر روان والدین
تا بت اند مشرق و مغرب روان … چشم بند دور از تو تعب المرقین

وله بمدح الخدوم

ای شش ازانکه در علم آمد نامه تو … واجب ز اهل مشرق و مغرب دعای تو
در روی و پادشاه ندانم در بن زمان … الا تو سایه همچون همای تو
نو شن روان و حاتم طایی که بوده اند … مرکز نبوده اند بعدل و سخای تو
مشهور دن بر غامی و مهور در جهان … آوازه نعید و خوف ورجای تو
اسلام در امان و ضمان سلامت اند … از بین همت و قدم با سرای تو
کر اسمان بلند تقد و تو در بین … در حسم ام اب کسب حال ای تو
خلوا از جای حس تو کرد بن معصر اید … رو زد کار علو تو انجای تو
سکن سا فزان که اقات میرود … کو بر فلک رسد و زسند در عطای تو
مع سار زان کند دزد بار خصم … خدان اثر کی همه کشور کشای تو
بد بخت دو همه عالم با تفاق … الا که کی دوی ببابد ز دای تو
ای در بقای عمر تو خیر جهانیان … باغ نباد هر که نخواهد بقای تو
حاصل از برای مصلحت عام دین سال … مشرع سر تو بمسند جای تو
ان حب دجهان که نداری توان مراد … با سعی از خدای بخواهد رای تو
تا آفتاب مرود و صبح میدمد … ماه بحر باد صباح و مسای تو
یارب رضای او و تو او واصل خویش … نور دزد و شب طلب جهری صای تو

وله ایضا

سلو و فضل خدای عز و جل … کیا مس نور کوا با جل
شرف خاندان دولت و ملک … خانه خو سپرد کرد و جاه
دیو اس ازناه معرفت بد … ملکی با ملک زندگی لا تقعل
ملک بحان براحت ما یجی … بفرو سند عشش مستقبل

دوای درد مرا ای طبیب بکن … مکر تو نفس و فرو مانده در مشکل
هزار کسی و باد ار کان و بن درما … فرو روند که نه سنند بحث بر ساحل
جهانیان همات خو مس مشعول … مرا بروی تو شغلی از جهان شاغل
که من بحسن تو ماجی نبیند اکم طالع … که من نقد تو سر بی ننده ام مایل
بد و سی کی ندارم ذکید دشمن پاک … وکر سخ بود در میان ما فاصل
مرا و حاد مغلاق بجال خود بنهاد … که دل نه رود ای یاران از این منزل
ستر محمد و حماد بی نو اید خاست … که بار عشق حملی که تحمل
بحز سعی اکر شنه حلالت باد … که در شن بعیب تا کم نشیند بر قاتل
تو کوس هوس زد دی که دو شن هفتم … ز روزکار مخالف شکایتی با دل
ز آب چیرتم از سر کذشت وای بی خلاص … بآستانه دست نوان نیسنادان کل
حکمت کفت دانسته که هشیاران … حه کفته اند که ان مقبلان سوی مقبل
توان نه کی بهر در سرت فرو آید … نه جای همت عالی بایه نازل
پناه بی بدم از جهان عالی خدای … که ما لست و مقدار خوتش حاصل
نظر بعالم صورت مکن که طایفه … بختم حلق عزیزان و در خدای جل
لی در حت ساید و دانه اشاید … شرط اکسه همه مدحی قابل
همه خلق سانه کی فتنه برداری … مکر بصاحب دیوان عالم عادل
نه زان سبب که مکاه همه دارد … بدین مدد سوان لعب مرد را فاضل
از ان سبب کی دل و دستی همی باشد … جوابر و همه عالم بر خمتی شامل
ز بس کی اهل هنر را بزرک کرد و نواخت … نماند کی هنا فضی شود کامل
شال قطره باران و ابر آذاری … کی در هر صدفی را بلولوی حامل
سپهر منصب و بکس علا دولت و دین … سحاب را فت و باران رحمت وابل
کی در فضایل او جای حیرت دو فهم … کی مرکنام که را با کند قابل
جز بقل بسدم و بحیرش دیدم … ورای انکه از و نقل مسکند نا قل

کف کرم و عطای عمیم او عجب
که ذکر حاتم و امثال وی کند باطل

بدستگیری ماذکان و نخاجان
خانهٔ دوست بر بنیاد دوستی مستعجل

جو رعبایه عالیش پایه انداز ذ
برفی باز رود مش دهشت داخل

امید هست که در عهد جود و انعامش
خان بود کی نهادی کند بر سایل

کدام سایل از موهبت شود محروم
کی همچو بحر محیط است جهان سایل

هزار عیدی اگر دامش بنا کوند
هزار خندان تو حسب و مستا هل

بدور عدل تو لب نکام سک انجام
خرابات بر اماق نعمتی طایل

همین طریق که دار و خبر که امروز
سوی رحمت فردا عمل کند عامل

کسی که تخم نکارد چه دخل بردارد
بباش دانه عاجل که برخوری آجل

تو نکنج شوی در میان کربت
خدای عز و جل رزق طلوراکاهل

نا و طالب نقاهیج فایده نکند
که در مواجهه کوند راکب و راجل

بیاسای حبیلان بوذ کی در جلوس
دعای خیر کند جانهٔ در محفل

همیشه دولت و بخت رهو باد و قرین
مراد مطلب دنیا و آخرت حاصل

ایضاً له

شکر بشکر تم درد تمام مژده دمان
اگر تو باز براری حبیبت من بهمان

عید هست که کر تو بعهد باز ابی
به عید وصل تو من خویش کنم قربان

تو آن نه کی جو غایب شوی ز دل رو
وفا و نه کند ورب دل بعید مکان

هزار بار یکی هم نه تو دست نه نهد
مرا احتمال جفا به کی صبر بر هجران

محب صادق اگر صاحب ستم زند
محبش ملازد کی برکند پیکان

بدوستی که وفا کردنی و گر ...
من از تو بر نکنم مهر و گر کشم تمان

وصال دوست بجان گر میسر کردد
سخن کی دیب بیت آوم جینی ارزان

کدام روز دگر جان بکار باز اند
که جان فشان کنی روز وصل جانان

شکایت زدل سنکین باد شوان کرد
کی خوش سخن زده ام آنکه بر سندان

زدست دوست بالله انتهی سعدی
بوقت درد دست نه بلنی دوست داری جان

کران بدیع صفت خوش تر بماند نه
بهار ساختی و یاران خوش بستان

زمان از بهار رست داد عش ...
که دور عمر جان بر وذکی بهمان

حکونه من جوانی و جاه کشد
درون بیضه کی در دجان بر جوان

نظاره چمن ارد بهشت خوش باشد
که بود درخت زنباذ نو بهار افشان

بهند سان طبیعت جامهٔ خانه غیب
هزار حله برازند بخلف الوان

زکارکاه تصادر درخت بوشاند
قبا سبز کی اراح کرده بود خزان

بکلبه چمن اورنک وعیی باز کنند
مرا طبله عطار و تخت بازرکان

بهار سبوه جو مولود باد بورد دست
که نابلوح دهن برکرد از بستان

نه اماب مضرت کند نه سایه کند
کی هر حمار بهم منتق شد نذرکان

اوان منقل از کشت خانهٔ کرم
زمان برکه آب وصفه ا نوان

بساط لهو بسند از برک عیش نه
در سایه ذرد کار شاد ذوان

تو کر بر قص بیاپی شکفت جادوی
ازین هوای درخت آمدست در جولان

ربابک و مشعلهٔ بلبلان عاشق و مست
شکوفه جامه در بدنست و سرو کردان

جمل شوند کون دختران مصر چمن
کی کل زخار برامد جو یوسف از زندان

بوجه مطالعه باغ و بوستان که
کی بوستان بهاری و باغ لالستان

کدام کل بود اندر چمن بر سامه
کدام سرو بالای قامت درفشان

حکیم آن خط سبز و دهان شیرین را
بجز حضر شوان کفت و چشمهٔ حیوان

بحد روزد کر کاماب کرم شود
مفرحش بود سایه بان و سایه با

ترکاماب ز منی هیچ سایه مرو
مکر بسایه دستور پادشاه زمان

سحاب رحمت و دریای فضل و کان کرم
سپهر حشمت و کوه وقار و گنج امان

بزرکوی زمین پادشاه صدر نشین
علاء دولت و دین صدر پادشاه نشان

که کردان اکابر بحث فرمایش
هنید بوس و مس سرهنید برفرمان

وگر حسود نه راضیست کو بتر شکیم
که من بیت سزاوار مدح هنر بردان

نه ایمنست حیس آماب بر آفاق
نه کسترنده جنین پایه بر بسیط جهان

بلند پایه فخر مرسعه جای فهم و قیاس
فراخ مایه فضلش همه جای خرد و بیان

مراد همش ادراک ادمی نرسد
که فهم برشواند کشیدن از کیوان

برو محاسن اخلاق جون بطیب بار
درو فنون فضایل جو دانه در رمان

جو بر صحیفهٔ املاء و ان سوده قلمش
زبان طعن نهند در بلاغت سحبان

جان رمند و دو ندامل بعث از نظر
که ان بسجاد جال وار عمر شیطان

نار و سمس ... و رحق ... کرد
امید هست که فردا برحمت و رضوان

کان دخیره دنیا همند و غله او
منور سنبله باشد کی رفت در میزان

بر دلوار اسرج معانت کی دهند
کی فکر و وصف از و منقطع شود خران

بلرد نقطه عالم سپهر دایره کرد
ند ند شبه تو چندانکه ... دوران

کی دند سه ریاب جو تو در آفاق
بعدل و عفو و کرم سنه و زادت زمان

خدایرا تو مصیبا کی در جهان دارد
کدام شد تو ان لفت در مقابل آن

حد عراق که در سایهٔ حمایت تست
حمایت تو ملوم عنایت یزدان

زبان تو نه عجب در بلاد فرس و عرب
که کرد بر کله ارانا سدس عقدوان

بردر خدا میلت همیشه باذ که نیست
بدور عدل تو جز بر دو نخیل ارکان

سپهر با تو بر عنب برابری نکند
که شرمسار بود مدعی بلا برهان

جو حصر منصب در قلم نه اند
حکونه وصف تو کوید زبان معجز خوان

زبان وصف بیانان نه توام رد
که شرح مکرمت راین رسنا بان

عاطم عز ... سوز نا ... کردد
زبانه میزند ارکنایی دل بزبان

درون خانه ضرور خاسی باشد
اتفاق برون انداز دیر دخان

خواستم دکران ... هو دن
ولکے ...

سحر فرمان از ذیب بن لب
نفس در بند و د بود دو ن ندان

یاد کر روزه بجهان آبند
بس بدرد بکونه کونه جهان

بلبلی زار زار بی نالید
بر فراق بهار و وجه خزان

کفتم از آنچه بر که بیاید آنا
روز نوروز و لاله و ریحان

کفت نیم بقا وفا نکند
ورنه هر سال کل دمد بستان

روزه بسیار وعده خواهد بود
نه ماه و بهار و تابستان

تا که در منزل حیوة بود
سال دیگر کی در خوش بستان

خاک خندان آزاد بی بخورد
کی شود خاک وادی کنعان

مردم از روزکار ما جز وشت
که کند ... جبرتهان

کو ه اکر چه و بر کبیر ند
مبتلای شود به درد زمان

امانت کی دکر آب حق ...
از کرد ذوحی رفته روان

یارب آن دم کی فرو سند ...
ملک الموت واقف شیطان

کار جان مشکل اهل دل بشکست
تو نکهدارجو هر ایمان

وله ایضا فی لیلة البراة

۲۰۱

سی حسن در ... آسمان رحمت ازان
ز خوشتن نصیبی ای بسر حق بردان

مکر نمیت عنایح ماند در بلند
کداخ ... کر نیا بن باز

خان مکن که سحار کی فرو ماند
کنون کی خاره بی ست اید رسته خاره نیا

زعمر ... ساذعه ... صالح
کرت دریغ نیامد ... ماند یاب

حه در زهات ... هوا
شی بروز ... شکر و نماد

بکهیه شب عبادت حکونه روز کنیم
محب را نماید شب وصال دراز

کریم عز و جل عبادت ... مطلعست
کرش ... خوانی و کر تحفه و راز

برار دست تضرع بیار اشک ندم
زبی نیاز خواه آنچه باید نیاز

سرامید فرو دارد روی سخن بمال | براسان خدا وند کار بنده نوازی
ملک مردان یارب که دشت عدل بنان | سند همه عالم خصوص شیراز

فی زوال آل عباس رضوان علیهم

آسمان را حق بود گر خون ببارد بر زمین | بر زوال ... [illegible]

ای محمد گر قیامت بر آری سر ز خاک | سر برآور وین قیامت در میان خلق بین

نازنینان حرم را خون خلق بیدریغ | زآستان بگذشت ما را خون چشم از آستین

زینهار از دور گیتی و انقلاب روزگار | در خیال کس نیامد کان چنین گردد چنین

دیده بردار ای که دیدی شوکت بیت الحرام | قیصران روم سر بر خاک و خاقان بر زمین

خون فرزندان عم مصطفی شد ریخته | هم بر آن خاکی که سلطانان نهادندی جبین

[illegible]



[illegible]

كتاب قصايد العربية

جست عني المدامع لا تجري | فلما طغى الما استطال على السكر

نسيم صبا بغداد بعد خرابها | تمنيت لو كانت تمر على قبري

لان هلاك النفس عند اولي النهى | احب له من عيش منقبض الصدر

زجرت طبيبا جس نبضي مداويا | اليك فما شكواي من مرض تبري

لزمت اصطبارا حيث كنت مفارقا | وهذا فراق لا يعالج بالصبر

تسائلني عما جرى يوم حصرهم | وذلك مما ليس يدخل في الحصر

[illegible]

[illegible]

نقوم ونحوا في المحاجر والقوى   ومل يخفى مثل للنواعم في الوغى
يموتون سوى المعز في كبد الفلا   عزائز قوم لا تعودن بالترحى
جلس بها اسافرات وجوهها   كواعب لا يبرزن من خلل الحدود
وعترة منظورات في كل منزل   يصيح بأولاد البرامكة من بشرى
لقد كان فكرت قبل ذلك بارزا   ما حدث امر لا يحيط به فكري
ومن بين يدي صرف الزمان وحكمة   فعلله ابيت الكآبة والجبري
وشت بعادان تعد منها   رأت حضنا كالمنى بدم البجى
محاجر تكلى الدموع كربة   وان نحلت عين الغمائم بالقطر
تعوذ بعفواقه من نار منتة   تاتح من وطء البلاد الى القطر
كان ساطر القيود تفلتت   فما لي في بغداد عين من القطر
بناو تعالى من خراسان قسطل   فعاد ركاما لا يزول عن البذر
الام تسار الزمان وجوره   تكلفنا ما لا نطيق من الاصر
رعى الله اقيانا تقط بعدهم   لان مصاب الزين من جرة العمر
اذا كان للانسان عند خطوة   يزور الغنى طوبى لملكه الفقر
الا انما الايام ترجع بالعطا   ولم تخل لا تعد كسوتها تعري
ونال بامغرور تغتر فانك   وانت مطايا لا تقنع ولا تدري
بكابة امل البدو وظل حمولة   اذا لم تطق حملا تساق الى العقر
وسائر ملك لا تقتنيه زواله   سوى ملكوت الفناء الصمد الوتر
اذا شمت الوات بموتي فقل له   رويدك ما عاش مخلد امرء ابدا الدهر
وما كل مفتاح الكنوز جميعها   كذا الموت لم يخرج يداه سوى صفر
اذا كان عند الموت لا فرق بيننا   فلا تنظرن للناس بالضرر والشزر
وجارية الدنيا نعومة كفها   عجيبة لكنها كليا لظفر
ولو ان ذا آل من الموت فالنا   لكان جديرا بالتعاظم والكبر

رحت الهدى ان كنت حامل صالح   وان لم تكن فالعصر انك في الخسر
كما قال تعصر الطاعسن بفقره   تبسم اقبنا بلغت معانقة التمر
امدحن الدنيا ونادكها الى   لدار غد ان كان لابد من ذخر
على المرء عاد كثرة المال بعده   وانك يا مغرور تجمع للقبر
عفا الله عنا ما مضى من جريمة   ومن علينا بالجميل وبالستر
وصان بلاد المسلمين بهيبة   بدولة سلطان البلاد ابو بكر
مليك غدا في كل بلدة اسمه   عزيزا وجيها كيوسف في مصر
لقد سعد الدنيا دام سعده   وابى الموتي بالقوية النصر
كذلك نشو لنية فوعن قبلها   وحسن نبات الارض من كرم البذر
ولو كان كسرى في زمان حبوته   لها كالي اشد به ولته ازري
بكى الرعايا صين من كل فتنة   وذلك ان الليث يحفظ بالقشر
يبالغ في الانفاق والعدل والتقى   يبالغه التعدي في نكت الشعر
وما الشعر الم الله لست بمدعي   ولو كان عندي بابل من سحر
هنالك نفادون علما وخبرة   ونحوا الى القبول البلغ من الحجر
جرت عبراتي فوق حتى كأنه   فاتشات منا في مضيه ماجري
ولو يستفنني سادة حل فننا دهم   وما حسنت مني مجاوزة القدر
بغى الشمط أمون ولعل وجاحة   وانحان في ذنب يكفر بالعذر
نحوقة على مهجتي لنشرها   كما فعل نار المجامر بالعطر
سطرت ولولا غض عيني على البكا   لفرق دمعي حرمة فما سطري
احدث اجارا يضيق بها صدري   واحمل اضار التي بها ظهري
ولاسيما قلبي رهين زجاجة   ممتنع وصل الزجاج لدى الكسر
الا ان عمري فيه عيش منكد   فليت عنا الموت بادر في عمري
خليلي ما اخلى الحياة لحفظه   واطيبها لولا الممات على الاثر

ودرب الحجى لا يطمعن بعيشه   فلا خير في وصل يردف بالهجر
سوا اذا امالت وانقطع المنى   اخرن تبين تعد مونك ام تبرى

وله في الموعظة

عيب علي وجدوان بلى الناس   اذا وعظت وقلبي كلمد قاسي
رب اعف عني وهب ما كيد الى   اني على فرط ايام مضت آسي
مر الصبا عبثا وابيض ناصيتي   شيبا فخذ منى بسو ذكرابي
يا لهف عصر شباب مر لاهية   لا لهو بعد اشتغال الشيب فرابي
يا خجلتا من وجوه العارفين اذا   تباشروا بوجهي صفرة الباب
سرائري يا جميل الستر قد فتحت   عندي وان حسنت في اعين الناب
يا حسرتا عند جمع الصالحين غدا   ان كنت حاملا اوزاري واذابي
وهل نفرحي على حر الجحيم فتى   لم يستطع جلده في حر ديابي
يا واحد العفو عما اخطأوا اوتر كرما   سألتك العفو في غفلتي نابي
اذا رحمت عبيدا احسنوا عملا   في الحشر ارحم فارحمني لا فلابي
واصفح بجودك يا مولاي عن زللي   رغما لابليس لا يشمت بالابي
واحسن اعمى ان استوجبت بهمة   لا افتضح من جرائي وجلابي
ان يغفر الله لي من جرة سلفت   فما على الخلق اشرابي من ابي

وله يمدح فخر البرز الصباد

ما دام يتسرح آلعن لان في الولاي   احذر تفوتك صنيا بر صبا د
واعلم بان امام المرء بادية   وقاطع البر محتاجا الى الزاد
امن تملكها لو في لذين غدوا   هل تطمعن بصحيح العقل بالعاد
وانما مثل الدنيا وزينتها   دع تمرها بالكام واطو هراد

اذا لا محاله ثوب العمر ينتزع   لا فرق بين سقلاط ولباد
ما لابن آدم عند الله منزلة   الا ومنزله رحب الفضاد
طوبى لمن جمع الدنيا وفرقها   في مصرف الخير لا باغ ولا عاد
كما يقين ان الوقت منصرف   ايقن انك محشور لميعاد
وربما النفس بجود تمهل   ما لا تبلغه مهلك عباد
ركب الحجاز تجوب البر في طمع   والبر احسن طاعات واوراد
خذ وابتسم وتواضع واعف عن زلل   وانفع خليلك واقمع غلة الصاد
ولا يضرك عيون مثل طامحة   ان الثعالب ترجو افضل الساد
وهل يكاد يؤدي حق نعمته   والشكر يقصر عن انعامه الكباد
ان كنت اولى الحق منتفعا   مني نصيحة آبا لا اولاد
وكم اخصك من بين الانام بها   الا وانت رشيد قبل ارشاد
مني طريقه ممن من سلف   مني طوية سادات وانجاد
لا يعتبن على ما فيه من عظة   ان النصيحة ما لوفي ومعتاد
فرغت بابك والامال تبتغي   شرعت في منهل عذب بوراد
غنيت باسمك والجدران من طرب   تكاد ترقص كالعيدان للحاد
باد ولة جمعت ملي برؤيته   بلغتني الملا رغما لحساد
يا اسعد الناس جدا ما سعى قدمي   اليك الا اراد الله اسعاد
اني اصطفيتك دون الناس قاطبة   اذ لا اشبه اعيانا باحاد
دم يا سحاب الجود الفرس منبسطا   وامطرن الكل على الحضار والباد
خزائن شيراز حلت بما   بابغمة الله دودي فيه وازداد
لا زلت في سعة الدنيا وزينتها   ما اهتز روض وغنا طرها الشاد
تم القصيدة اتفاقا شاي يكم   تقاسمته في كيس حداد

مدح السعيد فخر البر المنجم

الحمد لله رب العالمين على … ما اوجب الشكر من نعمى بدا لايه
واستنقذ الدين من كلاب ساله … واستنبط الدر من غايات دامليه
بقاء نصر الاسلام دولته … نصرا وبالغ في تمكين اعلايه
كهف الانام كمال الدين صاحبنا … مولى تقاصرت الاوهام عن رايه
ما الحل مستعد الا لهمته … وحل داعيه الا باعدايه
شئ عليه ذوو الاحلام جمرزة … وما هنا كالحق حق اشابه
لولا يمن به رب العباد على … شراز ما كان يرجوا البر من دايه
فالحمد لله حمدا لا يحاط به … والعالمون خاري دون احصايه
لا زال في نعم والحق ناصره … حتى ما جمع القران من آيه

ولد ايضا

تعذر صبحا لوا جدين فصاحوا … ومن ضاح وجدا ما عليه جناح
اسروا احاديث العشق ما امكن لهم … وان غلب الشوق البشر اباحوا
سرى طيف من يحلوا بطلعة الدجى … وساير كل المقبلين صباح
يطاف عليهم والخليون نوم … ويبقون من كاس المدامع راح
سمحت بدنياى ودينى ومهجتى … وبفنى وعقلى والسماح رباح
واتح ما كان المكاره والاذى … اذا كان من عند الملاح ملاح
ولو لم يكن سمع المعانى لبعضنا … سماع الاغانى زخرف ومزاح
اصبح اشتياقا كلما ذكرا لحى … وغاية حمل المستهام ضباح
ولابد من حج الحبيب زيارة … وان ركن من الخيام رماح
هنالك دائى فرحى ومنيتى … حيوتى وموت الطالبين نجاح
هنالك ثم الغانيات محرم … وسفك دماء العاشقين مباح
الا انما التعذيب شتاق اهله … شوق طريق لم يطعه جناح

ولد ايضا

رضينا من وصالك بالوعود … على ما انت نابية العهود
تركت مدامعى طوفان نوح … ونار جوانحى ذات الوقود
سلمت حبال مسالة صدودها … والزمن كالحبل الوريد
نعزت كانا ما صعرت وردى … نعودى دبها لجيض هود
ثم امتلات كوس السول معى … ابن الوجد من نعمات عود
واصبح نوم احفاسى ش بيا … لعلك اى ملحة لن تزودى
البس الصدر لنعم من حسد … بكيف القلب ضلك من صدودى
ولم تخل عقدة سلك دمعى … لربات الاساود والعقود
الا دا طيرى الجوا شننا تما … اذا ما اهتز ما ات القدود
لقد امسى سواد شعر … وحمرة عارض وبياض جيد
واسفرن البراقع عن خدود … اقول لخمرت بدم الكبود
وعن منا لعقايص مرسلات … يطلن كليلة الدنف الوحيد
غدايركا لضوالح لاويات … مركا لف على بكر التنهود
ليالى نعم من سا موت … وليل وصالهن صباح عيد
الا الى سعف من حقا … وكف الحق لسن بالجحودى
ولو اذكرت ما بى لبس عجبى … بعز طارى اذ فى شهودى
تشابه بالقمة سو حابى … والا لم يكن شهدت جلودى
لقد حملت صروف الدهر عنى … على جوب القفار وقطع بيد
تنضت اسبرى الدنيا انطلاقا … ما وهنى المودة فى البعود
ولا ادى لزام الصبر حتى … سعدت بطلعة الملك السعيد
من استحى نجاه دليل قدر … لقد آوى كى دكن شديد

وله فى الغزل

امطلع شمس اب دارك ام بدر … امك ام عصن من ان لبان لا ادرى
تهيس ولم تخش الى بنظرة … ملكت عينى لا تجرن فى وقرى
اكاد اذا امشى لدى نحرا … اموت وآحيا ان بررت عا فيرى
تواريت عنى بالحجاب مغاضبا … وملت تواري نور وجهك الخدر
الم ترنى بالصبر عنك جلادة … وعندى عزام لا استطيع على الصبر
الم ترنى احدى يدى مبسطا … اليك ولى من بين يدى على صدر
اباح دمى ثغر تبتسم ضاحكا … عسى يرحم الفتيل على الثغر
ورب صدوق لا منى فى وداده … الم يره يوما فنوضح لى عذرى
اسير الهوى ان شئت فاضرح … وان شئت فاصبر لا وكان من الاسر
ومن شرب الخمر التى انا ذقته … الى غد حشر لا يعيق من السكر

وله فى الشيب

ان هجرت الليل والحرب النوى … لا تلومونى فان العذر بان
ومن عوج ظهرى بعد ما … كنت امشى وقوامى غصن بان
طال ما صلت على اسد الشرى … وبقيت اليوم اخشى الثعلبان
كيف لهوى تعدا ايام الصبا … وانقضى العمر ومر الاطيبان

ايضا له

على قلبى البعد وان من عشقى لى … دعته الى تيه الهوى فاضلت
مسافر وادى الحب لم ترح محلصا … سلام على سكان ارضى وحلتى
متى طلع البدر استعثت صبابة … بها فى فوادى من محور الاهلة

آهذا هلال العيد ام تحت ترقع … تلوح حوة العشق شبه اهلتى
علت رفرانى فوق صوت حداتهم … غداة استقلوا والمطايا اهلت
كان حفوتى عامدت تحت بعدهم … ان لم تزل تبكى ابى وتالت
تبعت الهوى ان زللت عن الهدى … وهذا الذى آلفى عقوبة زلتى
اخلاى ما حلت بى شمت العدى … اشمت اعدابى وانتم اخلتى
وان كان بلوانى وذلى امركم … سا شكر بلوانى وارضى بذلتى
عشيه ذكراكم تسيل مدامعى … وفى ظما لا ينفع السيل غلتى
امنع مثلى من ملازمة الهوى … وقد جبلت فى النفس قبل جبلتى
رسوم اصطبارى لم يزل مطر الا … بهن مناحى عفت واضمحلتى
وما كان قلبى غير مجنت الهوى … فدلته عنى بالعنى وردلتى
الم ترنى فى روضة الحب كلما … ذوت مطرت سحب العيون مطلتى
اما كان ملا المسلمين محبتا … لح الله سمى الحى لقد استحلتى
وها نفس السعى ارى تحية … تبلغكم ريح الصباح خلتى

وله ايضا

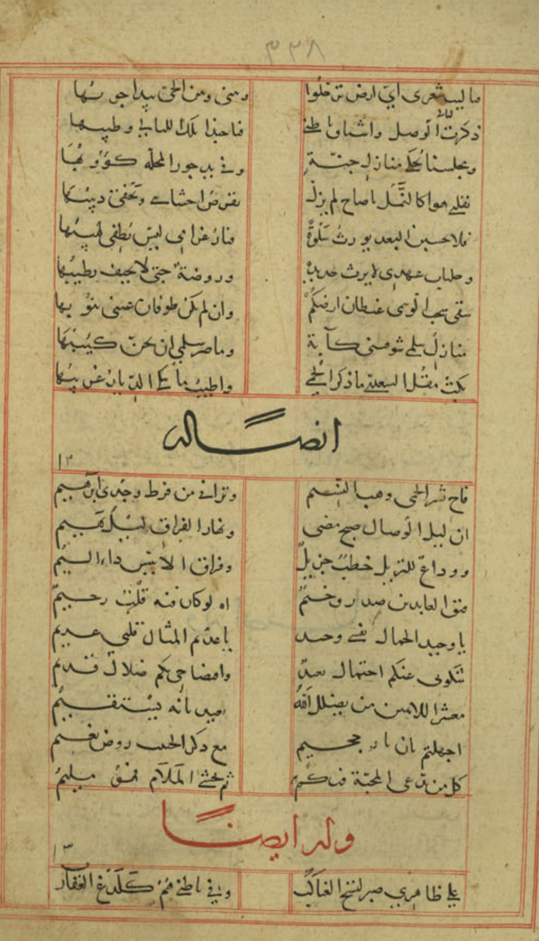
ملا الهوى قلبى وجاس مغبرا … وفى المودة ان اصبح نفرا
اضحت على يد الغرام طويلة … وذراع صبرى لا يزال قصيرا
يا لائمى عنى انى صابر … لقد افترت على قولا زورا
من منصفى ممن يعد رجوه … عدلا ويحمل طاعتى تقصيرا
لم يرضى عندا وبن عشرتى … ما لنت ارضى ان اكون اسيرا
يا سايلى عن يوم حل رحيلهم … ما كان الا ليلة دجورا
لم يحبس الركب بواد معطش … الا جمعت من البكا غديرا
كم اتقى هيفا لقد ودعا بنا … فيغرتنى كحل العيون غرورا

هل يطفين الصبر دمع احين … ومعالم الاحباب تلمع نورا
ولواعج الخيل استوين دواعيا … واهله الحي التمكن نورا
وذا الاساري ان نفك وثاقهم … واود لي لا ازال اسيرا
ان جار حل مشغن بنظيره … الا خليلا لم يجده نظيرا
دحم الاعادي لو عيني وتوجعي … ما للاحبة يعرضون نفورا
يا صاحبي يوم الوصال مناديا … كل ليالي بعدهن سميرا
ان لم يحس بوفرة وشوقي … انفت متمتع للبكا خيرا
ملئت انفس الدمع بجثته … ام حنت من بلد العراق يسيرا
عجبي باني لست شارب مسكر … واضل من سكر الهجر مخمورا
صرفا عا غفلا وودد قراته … شعرا وغيرا مسعدي ماخورا
ظما بقلبي لا يكاد يسيغه … رشفا الزلال ولو شهد محورا
ماذا الصبي والسعر لمتي … ولي يغير الزمان نذيرا
يا الفا حليله لك نعمة … احذر وقد نبئك ان تكون كفورا
قطع الملامة واحتمال مشقة … لرضى الاحبة لا يظن كثيرا
وجلاله المنظور لم تحل في … ان لم تكن نفسي لديه حقيرا
حشوا المرارة في كؤوس ملامة … حلوا اذا كان الحبيب مديرا
يا من السعدي غاب عن الورى … ادنو من اضحى اليك فقيرا
صلني ودع ثم النعيم لاهله … لا اشتهي الا اليك مصيرا
فرض علي مترصد الامل البعيد … بان تكون مع الزمان صبورا
ولعل ان تنقبض عني بالبكا … ارتد يوما النفتك بصيرا

ولد ايضا

١

حد ابو وضاة النعم وطيبها … يضيق علي نفس نحو جبينها



ما ليت شعري اي ارض تن خلوا … وهي ومن الحي بيد اجو سها
ذكرت الوصل واشتاق الي … فاحبذا ملك للناي وطيبها
وبجلسنا لحكا منازل جنة … وفي بدر جور المحلة كونها
نقلي هوا كالتسل اصاح لم يزل … نقص احشاي وتحني دينها
فلاحبين البعد يورث سلوة … فان عزامي ليس يطفي لهيبها
وجلباب عهدي لا يرث جديد … وروضة حتي لا يجف رطيبها
متي يجلي لوي غطان ارضكم … وان لم تكن طوفان عيني نوبها
منازل ليلي شوميني كآبة … وما صبر سلمي ان تحن كئيبها
كت مثلا السعدي ما ذكرا لحي … واطيب ما علي الدي بان عن بها

انصاله

١٢

فاح نشر الحي وهب النسيم … وترانى من فرط وجدي ابن هيم
ان ليل الوصال صبح مضى … ونهار الفراق ليل بهيم
ووداع للتزيل خطب جزيل … وفراق الاحبة داء اليم
متى العابدين صدر وخشم … اه لوكان فيه قلب رحيم
يا وحيد الجمال في وحده … يا عديم المثال قلبي عديم
شكوى عنكم احتمال سدد … وامضاحكم ضلال قديم
معشر اللايمين من بينلا اقه … احسب انه يستقيم
اجهلتم ان نار جحيم … مع ذكل الحب روض نعيم
كل من يدعي المحبة فيكم … ثم يخشي الملام ليس سليم

ولد ايضا

١٣

علي ظاهري صبر لشح الغائب … وفي باطني كلدغ العقار

ومغمض الاجفان لم يبد ما الذي … بكايد سهران الليالي الغياهب
وان عهد واسيف للواخط في الاذي … البس لهم في العلب ضربة لازب
افرتان الصبر اكوم موسى … علي في مضيق الحب انفذ صالب
وعيسى في حبتم من به غمي … وفي صم عما عدت غاني
ومن موسى بعد المساعد منا … غالي فما من خفي وحاجي
خليلي ما في العشق ما من داخل … ومطمع نخال وغلص ما دب
وليس مغضوب الفوائد شكاية … وان هلك المغضوب في تناصب
سمعت في عنا في الوعي ايا … متي جمع شملي الحسد المغاضب
طربت وبعد القول في منشد … سكرت وبعد الحب في ديباكت
انلقي سيلا ولم ادر من تمنى … اسلي سيف ولم ارضا ذي
تري الناس سكري في مجالس شربهم … فها السكران ولست شارب
اخلاي لا تزدوا الموتي صبابة … به سعشي حباحد خاطبي
لقد صفت السعدي خلا بلوم … علي حبكم مقت العدو والمحارب
وان عتبوا ادرهم خوضوا ولعبوا … فلي بك شغل عن ملامة ناقي

ولد ايضا

١٤

متي جمع شملي الحسد المغاضب … وكيف خلاص القلب من مولعي
انظر الذي لم يرحم الصب انه … بتياس سلوب الفواد بلاعب
نفدت زمانا الوصل والمجامل … بعتد ولذتنا لعش مثل المصايب
تجانب خلا الوداد ملاذه … وفارق في والخيال مواظبي
ولم نعد اليوم خلا يلومني … علي حبكم الاناب تجانبي
اليك معنيف للوايم عن في … سبته لحاظ الغانيات الكواعب
لقد ملئت نفسي تدليه الهوي … وكم قلت فيما قيل امس لصاحبي

اشبه ما القي يوم فنا منه … وسيل دموعي لا ابتدا الكواعب
لقد هلكت نفسي تدليه الهوي … وكم قلت فيما قبل بالامس لي فتى
وان يجمع القمري صبحا امتني … لقد احلي كصرحه ناعب
اري مجانبي الحو بطلي لولوا … علي الروض لكا علي لحاضب
الام رجايي منه والعدمانع … وكيف اصطباري عنه والشوق خادم
ومن ذا الذي يشتاق دمع كحنه … دع النار مثواي وامعا مجي
عزيز علي السعدي فرقة صاحب … فطوبي لمن عتاد عن له راهب
وهذا كتاب لارسا في بعده … لقد ضح من شرح المودة كاتب

انصاله

١٥

نوما اسعيان علي الريحان والا … اني في فرط ايام مضت آمن
صهبا تحي عظام الميت ان نقط … في الثري يعطه من سقف الحاسي
درنا العحاف في البدو ان صطحا … الا علي ملا الطاس والكاس
هات العقار ودخن عقلا مقابضه … لعل يعقد في من قيد وسواس
واجل الظلام شمس في يدي قمر … يحكي بوحنته محراب شماس
روحي فداه من سبه اللجين ولو … سطا علي قلبك الصفا والماس
ابيت علي الناس يحمي في منازلهم … يقظان اذكر عهد الليالي الناس
حسن المانع نظير يوم حير الي … وعن شرب تطيب وقت حلاي
لي امرو لا يبالي كلما عذلوا … ان شئت يا عاذلي تم بادي الناس

ولد ايضا

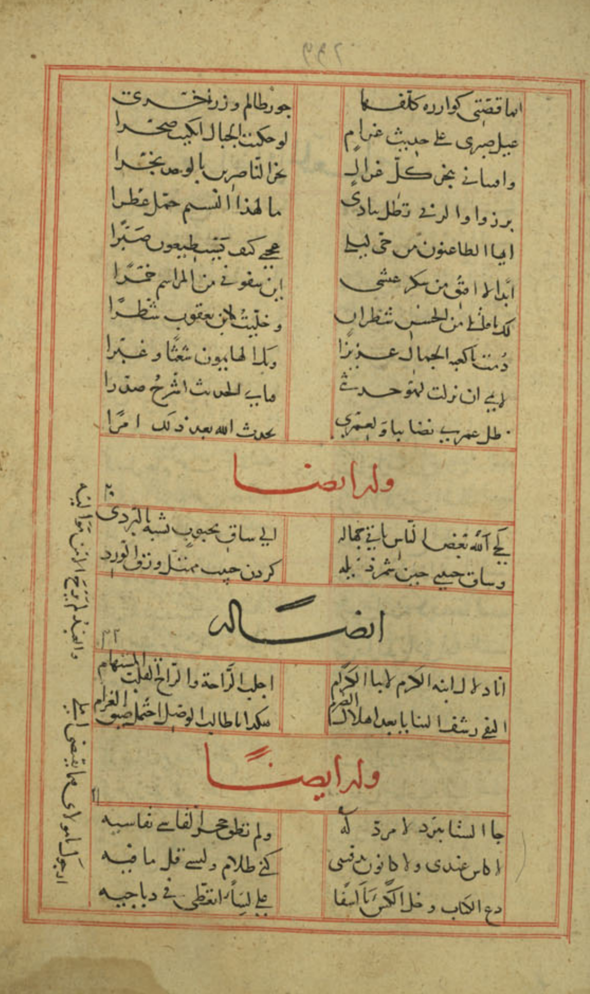
١٦

يا نديمي قم تنبه واسقني وسق الندامى … خلني اسهر ليلي ودع الناس نياما
اسقيا في وهدرا الرعد من ابكا الغماما … وشفا الارق نهار بفرص الضحك الثماما

في زمان يهجع الطير على الغصن رحاما — واوان كيف لو زدن الوجد لناما
ايها العامل اني لصبير متعاطي — قرّبها من مال ان جعلك الدهر حطاما
مل لمن غرّ اهل الحب الجهال ولاما اهتماما — لا عرفت الحب مهمات ولا ذقت الغراما
من تعدى زمن الفرصة حلاو — ضيّع العمر ابو ما تاس ام حسن تماما
لا تلمني في غلام اودع لعلي السقاما — فبدا الحب لم يبد اصبح غلاما
منتهى منية طلبي سادن حتى المداما — وعلى الخضرة منشور ورد وخزامي
ذي دلال سلب العقل اذ اما ركلا — وجمال غلب الغصن اذا لما الحوا قواما
يا عذولي في الصبر لكم ولاما — الا لا اعبأ بالزجر ولا اخشى الملاما
نزل الحب على مقلتي النوم حراما — وحوالي جبال الشوق خلفا وامااما
ما على العامل من لغوي واذا مرّوا كراما — لكن الحاكم ان خاطبني قلت سلاما

وله ايضا

املول الجبال دقا باري — ياصحاه ارجوا انقلب كربي
قد علمتم رواح المسك طيبا — وقهرتم محاسن الورد نشرا
كنسيم النغم حيث حللتم — حل بالواردين روح وبشرى
نقل علمت بال مروت — طالب ان يعلم الناس سحرا
عاذلي لهم عن ملاتي مبهمن — لقد حتت بالنصيحه انكرا
درحدثي وما علي من السوق — اذا لم تحط بذلك خبرا
تبا سجل الصباه في الحب — واصبحت بالصبابة مغرا
تركتني عاجل لعين اخذوا — ما تمانع عاجل ليبد وقرا
انثر الدمع حين انظر شعري — ما تم للحديث نظما ونثرا
جمرات الحنين واحرقن قلبي — وسعين في الجوانح جمرا
الا لا حاية الطرق بالكا — فوادي الضعف يحمل وزرا



ارجوك مولاي فيما تقتضيه ايكا — والعبد لم يرح الآن مع آليه

وله ايضا في الملمعات

ان تعجز النفس بعد العقال — لا يهتدي ويبقى بالعقال
خاك من تنت اذ شمال — ای بردش سوی یمن وشمال
مالك في الحبيبه مستلقيا — وانهض العوم وشدوا الرحال
عمر با فسوس برفته دفن — دیگران از دست بدو بر محال
قد وعرا المسلك اذا السفني — انظر من هيا زادا لما ل
بس كه در آغوش لحد بکنند — برمن و تو و روز و شب و ماه و سال
لا تك تغتر بمعمور — يعقبها الهدم او الانتقال
کو سل جام جمست آدمی — منک اجل بشکند چون سفال
لو كشف التربة عن بدء دهم — لم ير الا كدم فوق الملال
بس که درون خاک سمن وشدی — سکر خوبان بدیع الجمال
والذ دري لو تسم بطول الزمان — والحق العظم من البالي
ای که درونت که تیره شد — ترسمت اسنه کرد صقال
مالك تعضي ومنادي القبول — من قبل الحق ينادي تعال
زنده دل مرده نشانی که کست — اکه نداند خدای اشتغال
عز كرام احد لا يزول — جل قديم صمد لا يزال
پادشهان بر در تعظیم او — دست برآورده بحکم سوال
کم حرز في بلد ملقح — من عليها بسحاب ثقال
بار خدایی که درون صدف — در کند از قطره آب زلال
ان نطق العارف في وصفه — يعجز عن شأن عدم المثال
کار مکس نیست درین راه . برند — بل که سوزد پر عنقا و بال

کم فطن بادر متفهما — عاد وقد كل لسان المقال
فهم نه دف و نبودش طریق — وهم که که نماندش مجال
لو دنت الفكره من حجبه — لاحترقت من سحاب الجلال
بر دل عشاق جمالش خوش — لیک هجران نامبین وصال
اصبح من غاية الطافه — يجترم العبد ويعطي النوال
بنده دگر بر که کند اعتماد — کر نکند بر کرم ذو الجلال
ان يعلمني حكم فاعتبر — موعظة تسمع صم الجبال
هر که نکهدار نصیحت کان — گوش ندارد بخورد گوشمال
نادية المحشر واد عميق — يبحر النفس ونمضي الجمال
گر قدمت هست چو مردان برو — ور عملت نیست چو سعدی بنال
رب اعن واقل عثرتي — انت رجائي وعليك اتكال

ايضا له

وما يكدم براسودی ثم — قال مولاي لطني لا تنم
اسفاني ودعاني افتضح — عشق و مستوری نیامیزد بهم
ما تمسكني سلاح انا احتسم — لا تخلو امل من ابقى السلم
کرد دستی بخون تخه بین — ما لذا كان الكف مخضوبا بدم
قد ملك القلب ملكا دائما — خواهی اکنون عدل کن خواهی ستم
كر بخوانی ور برانی بنده ام — لا ابالي ان دعالي او شتم
يا قضيب البان من قد الوقوف — کر خلاف سرو می خواهی بخم
عمرها بر هر زه بکذرد مرا عشق — ما حسبت الان الا قد هجم
حلبانی بخو منظوری افف — یا هم از سر سوزم تا قدم
در ازل رفت یار دوستی — لا تخوفني فعهدي ما انصرم

بدل دوچی نکامر هیتن — خوذ چه باشد در کف جام دژم
بنده ام نازنده ام نی زنده باد — لم ازل عبدا و او صالی دمم
شقه العذال عندی لم تعد — کر ازل از من بسند آن دژم
کو سالم وفی از وحی قدم — لا تلوموا فی فرحی ما تحتم
ان تزد نحو البرایا فاکشف — با وجود حلول نزی در عدم
عقل و صبر از من چه میجوی که عشق — کلما اثبت بنیانا هدم
انت فی بلی الم تعلم به — کر نصیحت کن نه شد اسم
سعد با جان صرف کن در پای دو — ان غایات الامانی نغتنم

ولہ ایضاً

آمد بت آن پری رخ بالملامة یا بشر — تمامت ان ما قامت بالف یا بنی تکر
کز بنت انسان از کسان باش یا حر و — آمد آن دلبا بمراش یا حجر
من صبر ما تولی دو عینا باثنا — صاد قلبی باشئ ناد و جلبی ما عبر
باغ فردوس است گلبرگ تو ام لهما — جان شر بشت خوش شدش بکوی یامر
رفتار سرو سیمین چو خرامد نماز — جسم شود البیص بالخم نبی بر بحر
تنت وا لمطلوب عنی لفی خالی الان — جرت دا المامول الحتی ما الخال الآن
کاج الذی لما زری در خطاش دید — ور مرا عشقش بسحی کسب حسن از نزد
گوشه گیرای یار با جان دیدمان اورد عشق — تراز آنت با اسلم الله ما حذر
ما لنبای غصه ماذاق الامن صبا — و اللذات فی فرصة ما بال الامن صبر
دختران طبع را بعد بعجز این احوال — آب روی منت شیخ آن زبان بر
آخرای سرو روان بوما الی دکر کرد — انحرای آرام جان در زمانه کن یک نظر
یاد خم لحم لولا است خصی ما الخنا — بالحیل الطرف لولا ان دمعی ما الخلد
دوست را لعتم اسک عمر شد لعلی عجب — طرفه سلام فی بند لالا رحمه دی بشر

بعض خلانی انی سالا عن قصتی — قلت لا تسأل صغار الوجه یعنی عن حج
گفت سعدی صبر کن اسم ورزده با کرز — عشق را اما لاید با صبر ی با مفر

ایضاً

ترحم ذلی یا ذا المعالی — و واصلنی اذا شوش حالی
ولایا عسل الطرف سکرا — سلا تهجران عن طول اللیالی
ندارم چون تو در عالم دگر دو — اگر چه دوستی دشمن فعالی
کمال الحسن فی الدنیا مصون — کمل البدر فی حد الکمالی
مرکب در وجودم همچو جانی — مصور در دماغم چون خیالی
ماذا النوم قبل النوم راحة — و ما لی النوم فی طول اللیالی
دهی دلداری و صاحب دلی کن — که برخوردار باشی از صاحب حالی
الم شط الی عشق و دمعی — نبی فی البحر اصداف اللآلی
بگوش کر رسانم بالله نالد — ز درد دل که زارم بنالی
لقد کلفت ما لم اتق حملا — و ما لی حیله غیر احتمالی
که کوته باد چون دست برازدو — زبان دشمنان از بد سگالی
الا یا سالبا عقلی توقف — فلما فلک الهجر عنک سالی
چه سان کی کرچه دوری از چشم — دل از یاد تو یکدم نیست خالی
تمتعت الناس یستنفعون عینا — ان استرسلت دمعا هالغرانی
جهانی سنگ را دنده در آب — جنین باکره شد ادم زلالی
ولی مد الارادة فوق وصف — ولکن لم تردنی ما احتیالی
حه دستان او در کردی رواه — کی از مردم گریزد چون غزالی
جرت عینای من هجران سیلا — سل الخزان عنی ما جرا لی
نماندت هم خلقی یا کشت — ولی مند ان دو ابروی هلالی

حفاظی لم نزل بادیب حیا — ولو انهم ضجروا من وصالی
دلت عشق و بیمان اندی شت — دگر در هر چه لوم بن کمالی
اذا کان امضاحی بک خلوا — فقل لی ما لعذالی و مالی
مرا بار وزکار خوش نکذار — نکو ذر زش در لاابالی
تراث ناطما فی الوجد بیتا — و طرفی ناشر عقدا للآلی
نکوم تامت ز بانت یا جنم — همه لطفی و سرتاسر جمالی
وان کنتم سمعتم طوامکی — حوالیکم فقد حان ارتحالی
چو سعدی خاک شد نوبی ندارد — اگر خاک وی اندر دیده ما لی

فی النصیحه

خلیلی الهدی انجی و اصلح — ولکن من هداه الله افلح
نصیحت نیکخان گوش گیرند — حکیمان پند درویشان پذیرند
کسی اتمن دار اعنت خاطر دوست — کی نجی عاقل دیار ایشان ردی
من استاثرت لا تغلظ علیه — من استضعفت لا تکسر بیده
چه نیکو گفت دریای شتر مو — که ای فربه مکن بر لاغران زور
که منعم تحت بستر کو اخ در دوش — کناش بی در نبل برتن ش
دع اشتغاص من طول احتراله — مغوش لئلهم لم تفرح سماته
جراحت شد ناس اذی توانی — تراز آزاد سنداز دحسانی
سوات ان دهر اسرادی نش — نه هم شن مرانه کمان بوکش ای
تا دب مستقیم لا طف تقدم — تواضع ترتفع لا تغل تندم
ادوران ملک بسیار بود است — که بمو دست و دگر در بود دشت
نکن بعضی روی خوانا ستی هشت — بسم دی که سوری باند و بنه بدشت
یعف المهتدی عن سوء ظن — و لا یسهو کم من قائم ذل

منم داماد ها زابد نگفتم — کی تر سندم کی روزی خود نگفتم
که مسکینی اوفت و خدا و عزت — عن شر بنشان خندان کی کرنت
متی ذرت الفتی غبا اجلل — فلا اکثر حسن لا یسلک
ز دنیا را آمدن عنب بدکا هند — جو کم سند خاطرش خواهند
عزیزی کسی من آن مردم بدو بیش — که صحبت هم بلا ارت شراریش
تمیز فی هسیر یشتهی الزاد — و لا تحسد غنیا قد رزاد
و گرلونت نان جاه و محل بن — تو پای روشنای در وحل بن
تخه ترس روی کت برغ خوانست — تراز سکر خرمن کرشه خوانی نیست
نلعت الشوی والتقل بعده — سل الجوعان کیف الخبز وحده
بپرس از آن کی جسم از فاقه خوست — کی قدر نعمت او داند کی جو نست
عرش بان هامی از حلوا برست — ز نیته کار شکر مرکب کرست
افق یا من تلج حول نقل — عن الحطاب فی واد عقنفد
فقر از بهان بر در دعا خوانت — تو نی شدی کس من غم بسبت دخوان
حه دانا کش سه خ خورد و نفت — کی مسکینی و شرما کسنه خفتست
تحب المال لو احییت قد مت — و ان خلفت محبوسا تندمت
منه کر عقل داری در دین و هوش — اگر مردی ده و حسن خور و بوش
نواکی بعنی از هیجا و رسته — بشمان نه کم خوردم توشه بسته
صرفا لعمیق حصیل ما لک — نکنر یا معنی فی ما لک
کی از زرع دنیا خوشه برداشت — کی خندی خورد و خندی توشه بر داشت
کی سند تن کی م خوذار عصیم — کی کردم گرد و نخورم با حشم
نما الوجه مع خبث النفوس — کمصباح علی قبر المجوسی
بکوی کر ما ند زاهد زور — درون مردار و برون شد و کافور
کعارف با دنی کدش جمه کعفو — اکار جو منت کش در به ان تو

یی ناسرت مخلوق آنعوارض | اذا ما لولک الکفر لا تعارض
مروبانشه بوشان سام وشبکر | جور فی در نعلبه نشسته بیم
خان ترزدم دوت کرخوخ فا کند | کاکی خورده دیکب نبی حه فاکند
وجدا صاح واکفف عن ملامة | لعل القوم فیهم ذو کرامة
مکو درنفس دروشان هنرنیست | کی کو مردیست هم رشان هنرنیست
کاخسان لکنه ما هرسی اصوبی | شنعیان هم بحث صاحب قبولی
نعما خیاط مال بو صل | لما جوزله مقدار مفصل
سخن تهمل است بطرف زبان گفت | نکه ان کس سخن هر جا توان گفت
غراذ موبشتن نامردن مکونی راز | کخمنغ بی بری ذو زهد نداز
خفی السر لا تودع جلیلک | حذارا منه ان یبقی جمیلک
مکو با دوست مکیم حه باکت | کی گر دشمن شود بیم هلاکت
وار دشمن نترسیی عامل از دوست | کعش دشمن بود آتش بست بوست
نقول الراح ابی لا الاعب | اذا لم احتمل بسط الملاعب
چه خوش هست آن بزبا یار طنار | بود در نی بسته آتش میندا ز
کدکی دی کش ای دور خونی | منم طرکت فلاش شور اسقت
ان اسحنت هذا القول بعدی | فلا اللهم نور قبر سعدی
حه باشد گر برحمت پارسا ئی | کند در کار درویشی دعا ئی
بحرمت بوت ازین معنی کداشنفت | کنی رحمت وسعدی با کشان گفت



کتاب ترجیعات

ای سرو بلند قامت دوست | وه وه کی شمائل چه نکوست
دنیای لطافت تو میراد | مهرو سمی که ولب جوست
از کد بنی کی بی نکند | در دز بر ماچو غنچه در پوست
مه باره اکر سام سبرا ند | که فرق کند کی ماه با اوست
آن خوبین کل کلاتی باغ | نه باغ ارم کی باغ مینوست
ان کوی معنزت در چب | با بوی دهان عنبرین بوست
در حلقه صولجان دلکش | عاره دل او مانده چون کوست
ی سوزد و مهمان هوادار | بی مهر دو مهمان دعا کوست
خون دل عاشقان مشتاق | در کردن دنبه بلاچو ست
من بنده لعتان سیمین | کا خرد لادی نه از دوست
بسیار ملامتم بکردند | کاندر پی او مرو کی بدخوست
ای بحث دلان شنیمان | ان شرط وفا بود کی دوست

مشتم وصبر بیش کرم | دنباله کار خویش گیرم

دز عهد تو ای نکار دلبند | بس عهد کی شکستند و سوکند
دیگر نشود ذهیح مطلوب | خاطر کی کرفت با تو پیوند
از حش تو راه رفتنم بست | همچون مکس ان بپای تو قند
شولی مند در سم عقل ودا | سوقا مند و نخ صبر بنه کند
در هیچ زمانه سنزا دست | ما دو کجا الحون توفیوزند
با دست بضعف رمقان | وانده و فراق کوه الوند
من مسنر ار سی دکو مست | از دوست یاد دوست خرسند

ان جور کی مسبوم تا حند | ون صبر کی مکیم تا حند
جون مرغ بطمع دانه در دام | جون کرک بوی دنبه در بند
اماذم و مصلحت نبود | نه سند کرد آدبی سند
سنو حاب شن و بیش ان بیم | تا شدلا جو سر دم خردمند

مشتم وصبر بیش کرم | دنباله کار خویش گیرم

امروز خفا کی کدکس | در شهر مکر تو مکنی بس
دزدام بو عاشقان کرفتار | در بند تو دوستان محتبس
با مجرفتی نباد خید | بر هجر تنها التسراح نفس
صبح که مشام جان مشتاق | خوش بوی کس اذا تنفس
استقبله وان تولی | استانسه وان تعبس
اندام تو نخوذ حریر حست | دیگر چلی ما بی اطلس
من در همه قولها فصیحم | در وصف شمایل تو اخرس
جان در قدم سکنم ولکن | ترسم نه نهی توپای بر خس
ای صاحب حسن در وفا کوش | کین حسن وفا نکرد با کس
آخر برکات من درستی | فریاد دل شکستکان رس
من بعد مکن جان کرین بس | ور نه بخدا کی من از این بس

بشم وصبر بیش کرم | دنباله کار خویش گیرم

کفتار خوش ولبان باریک | ما اطیب فاک جل باریک
از روی تو ماه آسمانرا | شرم امد وشد هلال باریک
یا مانعی بسیف لحظ | داعی قتلی بما تبتک
ان بر خدا که تا لکان جود | خندن بکمند برمایلک
ساذ که ساذ سه نکو نند | ترک تو بر عشق خون تا جیک
دانی کی چه شب گذشت بر من | لایات بمثلها اعادیک

با ان همه کرچیه باشد | هم روز سوز شبان تاریک
فی الجمله نماند صبر و آرام | کم توجنف دکداد اریک
دردا کی بحیزه عمر بکذشت | ای دل تو مرا بی کذارک

مشتم وصبر بیش کرم | دنباله کار خویش گیرم

حسنی کی نظر نکه ندارد | بر فتنه بی اسیر دل آرد
امویی کمند زلف خوبان | خود با هلاک بی سمارد
فریاذ ز دست عشق و فریاد | زان دست کی نقش بی نکارد
هر جا کی مو لحن خوش فرماذ | شیرین صفتی بروکا دد
الله عاشقان دلشون | لحنه نحارنی سمارد
عیش محسن موسمندان | کرسوخته خرمنی نزارد
کر بار مشاهدت بحینذ | الحم بحاصت نه کارد
خادی حه بود سای شتاق | تغبیش بران کی سر نهارد
حاجت بدرکست مارا | کو حاجت کس نه کذارد
کوشند بو درش حورش | من میروم او نه کذارد
من خود ناجار خوشم | کردت زدامنم بیارد

مشتم وصبر بیش کرم | دنباله کار خویش گیرم

بعد از طلب تو در سر من نیست | غیر تو نخاطر اندر من نیست
ره پی ندهی که دنبالم | وز پیش تو ره کی بکذرم نیست
من مرغ زبون دام انسم | هر چند کی میکشی برم نیست
کر جون تو پری درادی زاد | کوبند کی هست باورم نیست
مهر از همه خلق برکرفتم | جز یاد تو در تصورم نیست
کوبند خوش تا بسیانی | بی تو بهم و بخت یاورم نیست
فتنی کمرا نتافرند | کر جشمه کنم میسرم نیست

ای کاج مرا نظر نبودی / چون حفظ نظر برابرم نیست
مکرم همه جهان بکردند / وز کوشه صبر بهترم نیست
ابخ جدی بی توان کرد / اکنون که طریق دیگرم نیست

بشنیم وصبر بیش کرم / دنباله کار خوش کرم

ای دل نه هزار عهد کردی / کاندر طلب هوا نگردی
کر با جکند تو خوش را / بر تیغ زدی و زخم خوردی
دندی کی حکونه حاصل آمد / از دعوی عشق روی زردی
باد لبنی غرور و بیداد / او صد عشق در نوردی
ای سیم تن سیاه کیسو / کز دوکر سم سیه کردی
بسیار سیه سفید کردست / دوران سپهر لاجوردی
صلحست میان کفر واسلام / با ما تو هنوز در نبردی
سر بیش کران مکن کی کردم / اقرار بیندکی وخردی
با درد توام خوش از آنک / هم دردی و هم دوای دردی
گفتی کی صبور باش هیهات / دل بوضع صبر بود و بردی
هم چاره تحملست و تسلیم / ورنه بکدام جهد و مردی

بشنیم وصبر بیش کرم / دنباله کار خوش کرم

کذشت ونکه کرد دامن / دریای کسان ز کید دامن
دو نرکس مست نیم خوابش / در مستی و عشرت از تمامن
ای قلب دوستان مشتاق / کربا همه ان لبی کی باین
بسیار کاکه جان اشبین / دریای تو ... داوامن
کهم که ... خوانم / از دست تو ... شا
کن بخت ... نهوی / جرم از طرف تو بود باین
دندم کی نه شرط مهر باست / کربا نکه برادرم از جفا

کس بود وفای بانت / دست از تو بی کیم رهامن
جز وصل توام حرام باذا / حاجت کی بخواهم از خدا
کوشم از تو نظر پرهیز / پرهیز نمانم از قضامن
هر کز نسبه ام که باری / بی یار صبور بود تا

بشنیم وصبر بیش کرم / دنباله کار خوش کرم

ای دوی تو آفتاب عالم / اکنت نمای ... آدم
احیار دوان مرد کاز ا / بوت هنس مسیح ...
بر جان عزیزت آفرین باذ / رحم شریف ناتم اعظم
محبوب بی جو دیده ذات / ای سرو روان بردی خم
دستان کی تو داری ای پری روی / بس دل بس بی بکف ومعصم
شهانه ... اسیر عشق / خلقی متعهد ومن هم
شیرین جهان تو ی عشق / کذار حد ... ماتقدم
خوبت سلمت و ما را / صبر از تو نی شود مسلم
تو عهد وفای خود شکستی / وز جانب ما هنوز محکم
مکذار کی حسن کان ... / دوراز تو با انتظار مرهم
نی ما ... همه ... / من بی تو کمان ... یکدم

بشنیم وصبر بیش کرم / دنباله کار خوش کرم

کل رابر ... من شام / باحسن وجود آن کل اندام
داکس نمای خلق بودم / مانند هلال از ان ... نام
برما همه عیبها کفتند / با قوم لبی میی وحشام
ماخود زده ام جام برسنگ / دیکر منزلند ... جام
اخر ... / ای دولت خاص وحرن عام
بس در طلب تو دیک سودا / ختیم وهنو دکار ما خام

درمان اسیر عشق صبرست / تا خود بکجا رسد سرانجام
من در قدم تو خاک باذم / باشد کی تو بر سرم نهی کام
دوراز تو سکت خند باشد / ممکن نشود براش آرام
دردام غمت جو مرغ وحشی / می عم ونخ بی شود دام
من بی تو نه راضیم ولکن / چون کام بی دهی بناکام

بشنیم وصبر بیش کرم / دنباله کار خوش کرم

ای زلف تو هر جی کمندی / چشمت کرشمه جسم بندی
خوام بذین صفت مباذا / کر حسم بدت رسد کزندی
ای ابنه ابنی کی ناکاه / در نور سناه درد مندی
اجهره موش ابسو زان / بر روی جو آتش سپندی
دیوانه عشق ای بتی روی / عاقل نشود بهیج بندی
سر دار تو نقامش چه ما بی / زیباست ولی نه هر بلندی
کویم امید دشمنانم / بر کریه زنند ریش خندی
کاج زدرم درامید دوست / ما دیده دشمنان بکندی
یارب حد ... / بادی سوی ما نظر فکندی
لحد بخنده ... / من بعد بران سرم کی خندی

بشنیم وصبر بیش کرم / دنباله کار خوش کرم

ایا کی لب رسید جانم / اوخ کی زدست شد عنانم
کس دید جو من صعیف مردم / کاستی خویش در کمانم
پروانه ام او مان و حیران / بیچاره سوز دار هانم
کر لطف بی بجای آیم / ور جور کنی سزای آنم
جز نقش توست در ضمیرم / جز نام توست بر زبانم
کر تیغ کی بدو زنم عیش / یاذت جو شکر کند دهانم

اسرار تو بیش کس نکویم / اوصاف تو پیش کس نخوانم
با درد تو با وری ندانم / وز دست تو تحلیی ندانم
غافل محمد زمن همیشه / من کشته سر براستانم
جون در تو بی توان رسیدن / به زان بود کی با تو نانم

بشنیم وصبر بیش کرم / دنباله کار خوش کرم

ان برکلست یا بنا کوش / یاسیب کرد حشمه نوش
دست جو منی و مانه باشد / با قامت جون تو بی در اعوش
من ماه ندیده ام کله دار / من سرو ندیده ام قبا پوش
وادر منش وامیذ ن حکوم / بی ارزد وجد و بی بود هوش
روزی د میخ خنده کاذ / پسته دهن تو کف جا هوش
اندیشه تو نکرده بودم / عشق آمد وکفت ذوق مفروش
مستغرق یاذت آن جنانم / کم هستی خویش شد فراموش
یاران نصیحتم جه کویند / خش وصبور باش و مخروش
ای خام من از جنین واتش / صیم کی از براوم جوش
باجهد بوذ بجان بکوشم / وانکه بضرورت از ین کوش

بشنیم وصبر بیش کرم / دنباله کار خوش کرم

طاف بر سینه و هم دکفتم / عشقت کی ز خلق بی نهفتم
طاقم زفراق وصبر وا رام / زان روز کی با غم تو جفتم
آهنا درازش ذمن برش / از زلف تو دی ... بخفتم
بر هر مژه قطره جو الماس / دایم کی کریه ... سفتم
کرکسته شوم عجب مدا بید / من خود رجبوه در شکفتم
نفذ ردرین میانم انداخت / خندان کی کاره بی کرفتم
دی در سر کوی دوست لحظی / خاک قدمش بدیده رفتم

نه خوارترم زخاک بگذار   ادر قدم عزیزش افتم
زانکه کی بر فی انکار دم   صبر از دل ریش کف رفتم
بی دف وبکر و ناز سکفت   نی ما حکی بلا بکفتم

بنشینم وصبر پیش کیرم   دنباله کار خویش کیرم

باری بکند زکی در فراق   چون شد دل ریش از اشتیاق
کابی دمن کی باخ تلخ   کوی بکریست دزمسد اق
درکسته خوسن که کن   روزی اکر افسد انفاق
توحده زبان جو شمع وخلقی   روانه صف در احتراق
ما خوذ زکدام حبل باشیم   باحمه زنیم در وثاق
بس دنه کی سد در اشطارت   دریاو نی رسد بباقت
ما آخرت صبا تی ولیکن   ببنی نظرت وما لطاقت
تومست شراب وخواب وما را   نی خوابی ست در بطاقت
نه قدرت نالۂ بوذ نه هست   نه قوت الله در فراقت

بنشینم وصبر پیش کیرم   دنباله کار خویش کیرم

آوخ کی جو روزکار برکشت   ازمن دل وصبر ویار برکشت
برکشتن ما ضرور ستی بوذ   وان شوخ باختیار برکشت
برورده بدم بروزکارش   خوکرد وجو روزکار برکشت
غم نی جه بوذی از سبوذی   آن روزکی عمکسار برکشت
رحمت کن اکر شکسته را   صبر از دل بیقرار برکشت
مذدش نه از زیر سنکی   سرکوشه جو مار برکشت
زین بحر عمیق جان بدر برد   اکس کی هم از کنار برکشت
من ساکن خاک پاک عشقم   سوانم ازین دیار برکشت
بیمار کیت حاره عشق   دانی خلم جو بار برکشت

بیمار کیت حاره عشق   دانی حلم جو یار برکشت

بنشینم وصبر پیش کیرم   دنباله کار خویش کیرم

هر دل کی بجا سیه زبون ست   دست خوش روزکار دون ست
خوذ دیده جان عاشقان را   بر جهره روان رشک خون ست
صبر از نکنم چه چاره سازم   آرام دلان بکی فزون ست
دانی جه ماند آب چشم   سیلاب کی کردش سکون ست
کوته نظری جلوتم کفت   سودا مکن آخرت جنون ست
کفتم زتو کی سراید ان دوذ   کت آتش غم درد اندرون ست
عاقل داند کی ناله زار   از سوزش سینه برون ست
تسلیم رضا شدم کنون قند   کر با خلاص رهمون ست
کر کمسد وکو معاف داروذ   در دمنه اوجو من زبون ست
درد هر وفا بوذ هر کز   تا بوذ وبخت ما کنون ست
جان بر خی روی یار کردم   کاصم مکرس وفا نش جون ست

بنشینم وصبر پیش کیرم   دنباله کار خویش کیرم

در پای تو هر که سر بینداخت   از روی تو پرده بر بینداخت
بر کنکره وصال بنشست   آن مرغ کی بال و پر بینداخت
کس با رخ تو بباخت عشقی   تا جان جو باده در بینداخت
دیبا دیو روشنی بیفروذ   از آن کی جو شمع سر بینداخت
ناز ان بکشم کی مرد معنی   در باغ سرو سبر بینداخت
جان داذ و درون خلوی نموذ   جون خورد وبحر بد بینداخت
روزی کفتم کسی جو من جان   از بهر تو در خطر بینداخت
کشانه کی تن جسم مستنهر   صیاد از تو ضعف تر بینداخت
با آنکه همه نظر در وابسه   روزی سی ما نظر بینداخت

تومسندم کی حسم لطفی   برمن فکند وکوسداخت

بنشینم وصبر پیش کیرم   دنباله کار خویش کیرم

ای برتو ما بی حسن حالاک   صد بر هن از نحسب جاک
مست هوا صفت کوی   اما ازان آمات بر خاک
ما خاک شیم وهم نکردد   خاک درت از جبین ما پاک
اول دل برده بار بس ده   باد ست عارمت زفتراک
بیباز تو هکس بنا نم   او مسد وزکس ساندم باک
درد از مبل تو صن دارو ست   زهر از نظر تو محض تریاک
سودای تو آتش جهان سوز   هجران تو ورطه خطرناک
روی تو جه جای سحر بابل   بی توجه جای مارضحاک
سنجیده هر از سحر وصفش   دامن نه هذ بد شادراک
خاک راه بی هوا بکیرد   هر کو نرسد بکرد افلاک
ای طلبه از دوس فروماند   بی سیر وحیله نسا الاک

بنشینم وصبر پیش کیرم   دنباله کار خویش کیرم

بر بوذ جمالت ای مه نو   از ماه شب چهارده ضو
جون سکه زیه بجو بطاوس   کر جلوه کنان روی جنبیدو
کرد آب زنم کی من صبو رم   بیدانچکایتست ومشنو
دستی زخمت نماذه بر دل   حسنی زست نماذه در کو
تا از در عاشقان درون آی   تا از دل عاشقان برون شو
تا تلف مجی و نفی   الله بفصل حضر الشو
بامن جو جوی نه بد معشوق   بکرف حدیث من بیک جو
کفتم کمینم ببین کی روزی   بیتی سوذ نجلعنی تو
در سایه شاه آسمان قدر   مه طلعت آفتاب برتو

وز لفظ من این حدیث شیرین   کوی نرسد بکوش خسرو

مادو بلفظ خیش   بنشینم وصبر پیش کیرم
دنباله کار خویش کیرم   کناهان ما باج



في الهزل

آن شنیذی که در بلاد شمال — پیر مردی بخیل صاحب مال
دختری زشت روی بذخو داشت — کز همه چیز جامه نیکو داشت
زشت باشذ دبیقی و دیبا — که بوذ بر عروس نازیبا
با جوانی جو لعبتی سیمین — عقد بستش بمبلغی کابین
شب خلوت که شرط صحبت بوذ — عرق و عود کرد و مشک اندوذ
پرده زرنکار بر در داشت — تا که از روی سینه صفا برداشت
فال بد یاد بوذ و طالع زشت — در دوزخ بروی اهل بهشت
نقره اندوذه بر درست دغل — عنبر آمیخته بکند بغل
پسر از بخت تند و طالع شور — خانه تاریک دیذ چون شب کور
تا بصبح از شراب فکرت مست — دست لاحول می زذ بر دست
همه شب روی کرده در دیوار — تا نبایذش دیذن آن دیدار
بامدادان نه جایگاه ستیز — که تحمل کند نه جای گریز
بارها نو عروس جان فرسای — دست درد امنش زدی که درای
پس از حال خوذ بر آشفتی — زهر خندان بزیر لب گفتی
تو مناره ز پای بنشانی — شهوت من کجا بجنبانی
ملک الموت از لقای تو به — عقرب کو بزن تو دست منه
مدتی صبر بر مجاهده کرد — عمر ضایع در آن مشاهده کرد
عاقبت درد دل بجان برسیذ — نیش فکرت باستخوان برسیذ
بایذ در زن نموذ قصه خویش — کای مصالح شناس خیر اندیش
تا با مروز بنده پروردی — مهربانی و مردمی کردی

شکر فضلت بیان نداند برد — کر توانم بشرح گفت بیان
گر توانی دگر بفرمایی — بایم از بند غصه بگشایی
زن و مرد از برای آن باشند — تا دل ای مرد مهربان باشند
نه من آسوذه ام نه او خرسند — زحمت ما و خویشتن مپسند
سر بر آورد و گفت میر کهن — جان بابا سخن دراز مکن
ابلهی نیست از رخ و راحت — ابر نهان روی بعلت
چون جوان این سخن شنید از پیر — بیچاره ماند و نیست تدبیر
استغاثت کنان خدایان برد — مبلغی مرد و زن شمع آورد
همه کار از هیچ بندی — هیچ کس هیچ در گرفت
ای بس بلا که چاره نیست — چاره نه راه و چاره نیست
خواهش با دل او — همه از بیم بر گرفت و در وی
ای ای درد و داغش کرد — میل در سرمه دان علاجش کرد
روی در روی و دست در گردن — باف بر باف و دسته در هاون
بیدادان بار آذرش — بند شلوار عصمتش کشت
خانه خالی و دست — گریه بر رحمت و سفره را بدرید
تو که از لوذ کی فغان در بست — سعی زر دهان بر بست
روی بر خاک و دست بر افلاک — چون سرین رفت گو چه حیا
از رنج نفس هم — مرد و بابش آسمان برداشت
همه را نیست درد دل — خاله را بین شانه بر طاق
دایه را — مهربانی بوذ و غم خواری
ابلهی خوابگاهش را — خانه معلوم کرد و رامش را
شاذ — نیم سعی در میان آورد
تو بلوغی که بوذ تا دارد — بردو اسم هیچش کرد

خواندش بلطف در نزد او — قضی الامر کیف ما کان فوا
از کدام نازکی میکرد — بد لگامی و سرکشی میکرد
عاقبت بام چون ستورش کرد — گیر در کوچه چون لوطیش کرد
گوذ و رفیا نغمه از شوان — در ازین خوبی مثانی شف
بعد نان ادرکش بر داخت — کار او هم بنقد و شمع بباخت
باره دوغ رحمت در سکس — انان زد کران در کش
خوش و بهون و مرکا در باف — دشت سرک بحلقی بر باف
زن و مرد مسلمه مرکب ساخت — همه را دف فغا و دوا بی خراخت
بوق روس دهان برای نهاد — هیچ حشر اهل در بغداد
همه همسایگان بپا ستند — نی بحرمی تو استنند
حق الک دمل نهان ماند — شمع خاتت اجهان ماند
آشنایان و دوستان رمند — حالمش هزار دفش کهند
بر سر خاکسار دوذ برف — در دکان بت و نوذ برف
کیسهای نباله حاصل کرد — مش داماد بهلوان آورد
کذ کاین و بخت ملک و جهیز — همه آن حلال کردم خیز
باردسته کیر بحر شند — آب در دز ها بکردانید
کدک ای سیدی و مولای — حه که کرده ام بفرمایی
ابعدش هم استغفار — مکلم عهد بسته دیگر بار
گفت نی بحر مکو با من — با نزاع درین سرا یا من
کاندرین خانه از قفات و خوس — کرنه مانند سجن دوش
مجه ماذه درین سرای و روس — از بلای تو نابکار
گر بسی اصری بر می — دیو شهم کی برذش دامن
گفت هر کس این خطا نکنم — حفظ شر خود را بکنم

یاوران امدند و ابنا زان — هر یک از گوشه برو نازان
خدا مرک اتفاق افتاد — عاقبت صلح بر طلاق افتاد
از کمند بلاش خو صید — کی خلاصش بوذ بجان از قید
گرد وس ساز کی سلف — سحابیف و زیر لب سکفت
حیف بردن زه کرد آنی هست — تا گران جان از گران هست
زینهار از قرین بذ زنهار — وقنا ربنا عذاب النار

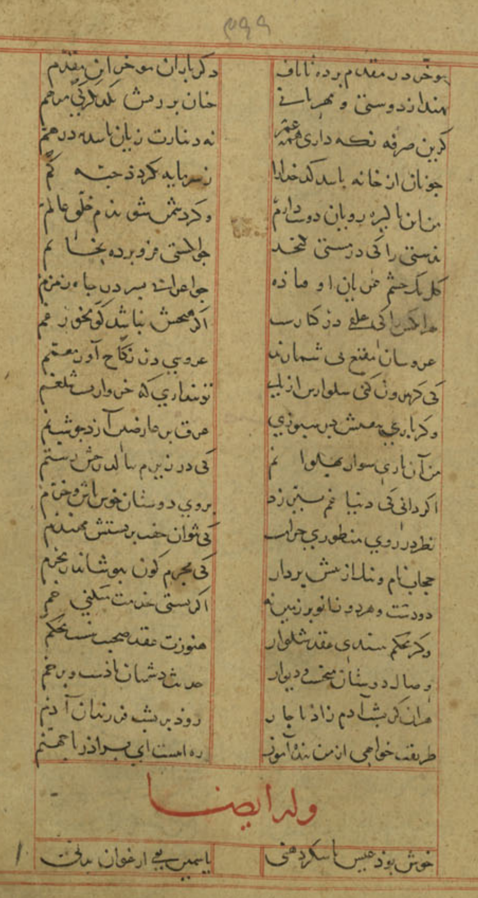
ولد في الهزل

عارف حسن دل روی داشت — خاطر اندر کمند موی داشت
بری زور مندی گیر — شوخ چشمی نی بگسلد زنجیر
زیر از بند زکیش — کمان سیم کون رنگیش
خند روزی ضیع در رسید — تاشی خلوت میسر شد
دست بردش سیب مشک الوذ — خند نوبت کرف سفا لوذ
خواست الندرون سلوارش — در کمر با ابسو فا دش
امردی سگ خوی بوذ درشت — سخن از نازکی و مشت
که من تن بستد در بند معمر — روی آزاده بر زمین نهنهد
یکن ار ما نی هوس و کار — من غلام تو ام بیا و بیار
هست بانی شذ ذم نذ بس سمان — ای درخت جوان و سرو روان
ان قدر بس که در بت کیرم — مشتاقی دلبرت میرم
این کفنند و امن حاصل شد — تن در آغوش داذ و واصل شد
لب بلب بر نهاذ و کام بکام — چون دو مغز اندرون یک بادام
دست در گردن او رنه بیاو — جان چنان لب رسید ز شوق
عاقبت ز تکم من وزیر بود — در کنارش کرمی در کون بود

صبر مغلوب و شوق غالب شد … تا بدسته در فش … شد
دل ز کف رفته بود و کار از دست … خیره شوان … بار ازدست
در پی خند دخندر مسعش … خانه زو بود توان کشتش
خانه تسلیم کرد بهر آشوب … که بانج مرو ذبیح کوب
عارف از رباط و باز آمد … امنراح برف و باز آمد
مش یاران و دوستانش بود … امتناع کرد … بسرزد
هر کس بوسه بر دادند … شاخ تا ناف بر دادند
این که زد دعوی یاری … وان دگر دوستی و دلداری
فتنه در میان قوم افتاد … کی برامد با سمان فریاد
باشد از سنگ و صفع و سیلی … گردن سینه خاره گاه نیلی
[illegible] … ماجرای که بود بر که عشد
[illegible] … بس نظر کرد و … بود
[illegible] … بست یاران … یکبار
جمله با این سخن … بهم … آمد
[illegible] … همه با هم موافقت کردند
[illegible] … [illegible]
[illegible] … که مجور داریش آمد
بعد از آن توبه کرد استغفار … صبر … بود تا جاب

فی النصیحه

دو منطور … ی دم … چه خوش باشد هم … بهم دم
مراج … بودن … سلم … مراج … ابن ناسلم
… چهره و … … وز ایام … خانه … بهم



خوش درد … ناف … دکر باران خوش … مقدم
… دوستی و … خان بر دمش …
کزین صرفه نکته داری همه عمر … نه … زبان … درهم
جوان از خانه باید که خدا … زبر … کرد …
… دوست دارم … و کردمش شو … خلق عالم
… دوستی … جو … ز … بخت
کل که چشم … بر این او … جا … بر دن جا …
… کار … اگر محتش نباشد …
عروسان … عروسی در نکاح آورده
کی کهن … بی … تو نداری که …
و کار … عمش … عرق …
… اگر دانی … دنیا … کی در زیر …
… روی دوستان …
… نظر در روی منظور … کی شوان …
حجاب … کی … کون …
دو دست … اگر سستی … مکن …
… هنوزت …
و صال دوستان … هر … دشمنان …
… روز و شب … زنان …
طریقه خواهی از من … ره است ای برادر …

ولد ایضا

خوش بود … یاسمین … ارغوان …

روز و شب هم سرای و هم دکان … در دکان مرد و در سرای زنی
گاه بر هم نهاده دست ادب … همچو سرو استاده در چمنی
که خان تنگ حلقه در آغوش … کی دو تن را بشت … منی
… در سومه دان جان … کی بر شمع … لگنی
… خورده سر و تن تا ناف … و زمین … میان پای منی
… خرد … آن طاوت کی بشت سیم تنی
من … رضا دادم … تا … سان … منی
دمه در میان مرد و زن … که مفتاد … بد منی
… و دشمنان بکنار … … مرکبی … تخی

ولد ایضا

ای … دل رنج … بر جان من … این گل … چشم سرگردان من
… کردانی … دمید … وین رعیت … فرمان من
آدمی … ملک اعضا پادشاه … گاه کنی … دندان من
که … بگیرد تخت … عاقلست … درمان من
… رحمتی … کران من
… آن آورده … در … تا … من
… چشم من … دولتان دولت … من
… کینه … من
روز … می … من … سهل … من
دوغ … در میان … وان دوستی فارغ از دشمنان من
این همه … عشقش … از … دشمنان من
… هر چه خواهی …

چه متاع خوش … توان … این بضاعت بود … من

فی الموعظه

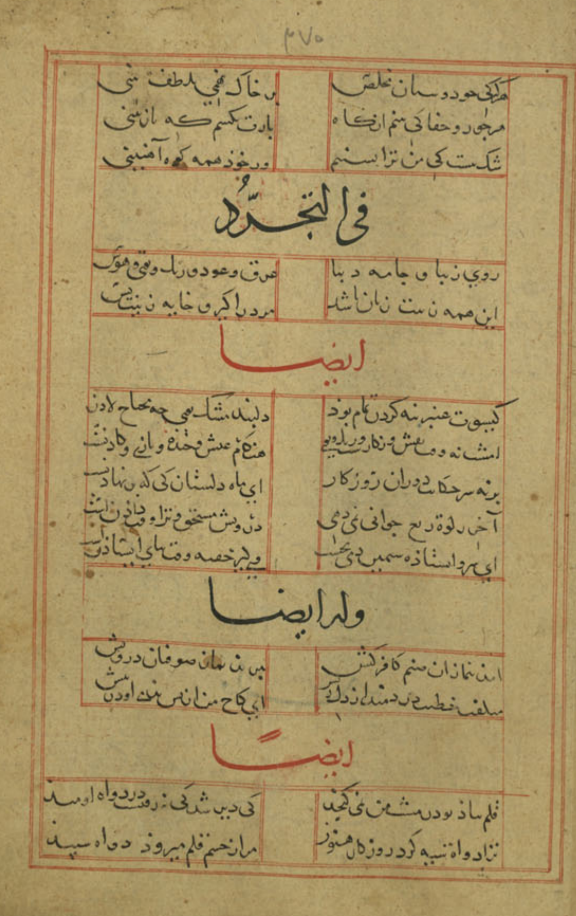
… که کی … شریعت … رد … دمش
… جامه … حشم … وجود …
چون … کی … خواهند …
در جماع … باشد … تا … الگش
… کی شود …
کامل … کی … رود …

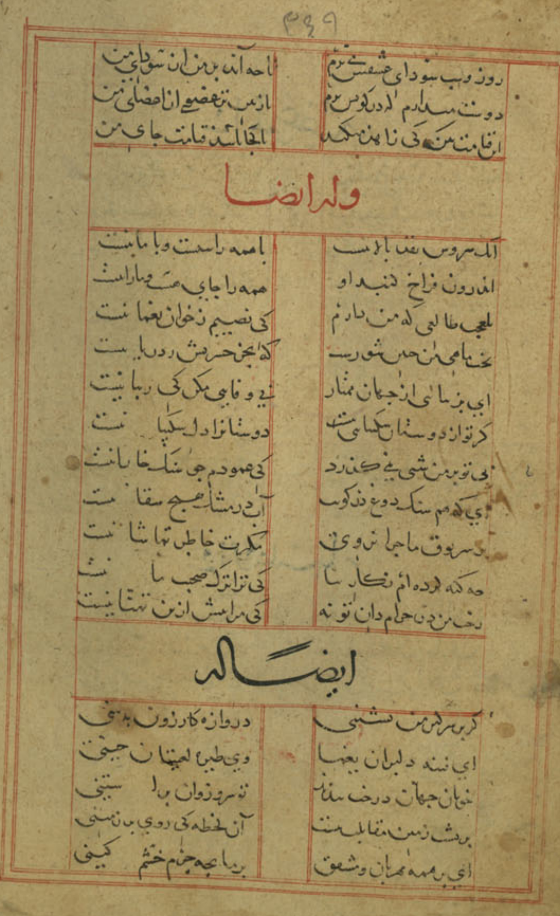
ولد ایضا

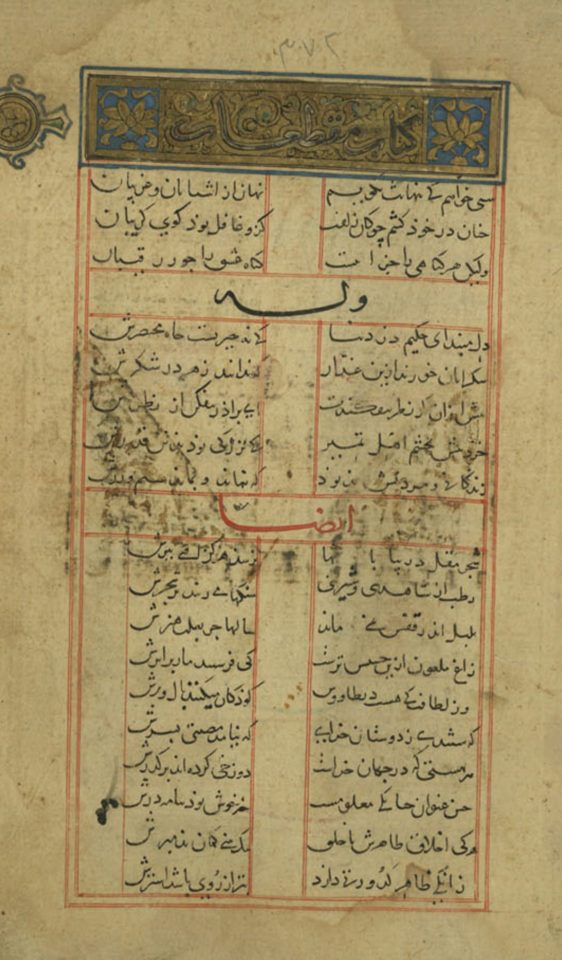
صنوبر قامتی … لعل و دهانی … سینه … سیه چشم … آهو …
… نازک چون … در … کسی چون برف … دو …

فی الاغلنبار

ماه منظوران بت زیبای من … سرو و زلف … افزای من
کاندرین شهر از کمند موی او … مند برای جهان … ای من
هر کسی … سخن … دان من … کم …
جان … از من … کاندر … سوز کالای من
کو … در … اوج … من
… دست در … انقا … و … ای
کردی دستم بکرد امداد … این … من
داشتم … اوکرجی … ای … کم … بودن … های



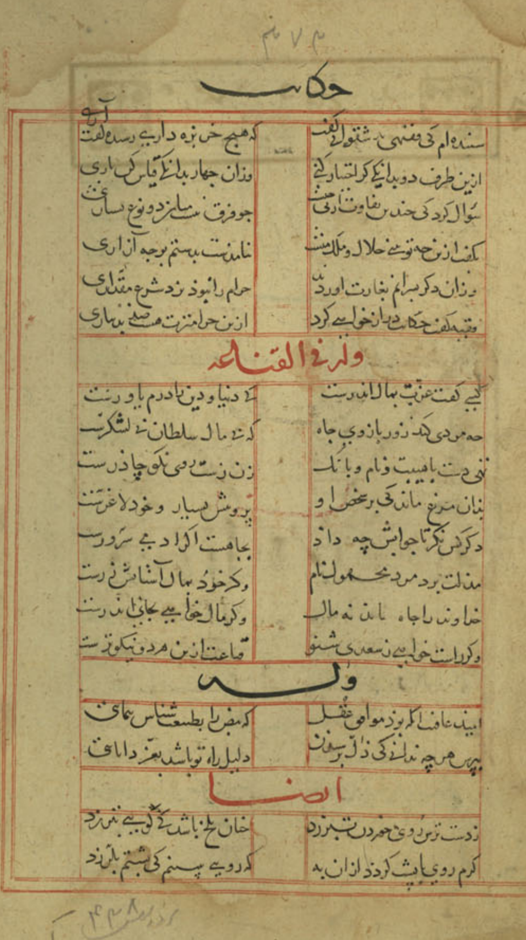




في اداب الصحبة

وله

ايضا



حکایت

شنیده‌ام کی فقیهی بشنوی گفت | که هیچ خیر بزه داری رسم الفت
ازین طرف دو بیانیکی کر لتسارکی | وزان جهار بیانکی قیاس کن باری
سوال کرد کی چندین تفاوت از چیست | جو فرق نیست میان دو نوع بسیاری
بگفت ازین چه توسی حلال و ملک منست | نامنست بهستم بوجه آزاری
وزان دکر بسرانم بغارت اوردند | حلم را نبود نزد شرع مقداری
وتیه کفن حکایت دراز خواهی کرد | ازین حرام تر هست صنعت بیماری

ولہ فی القناعة

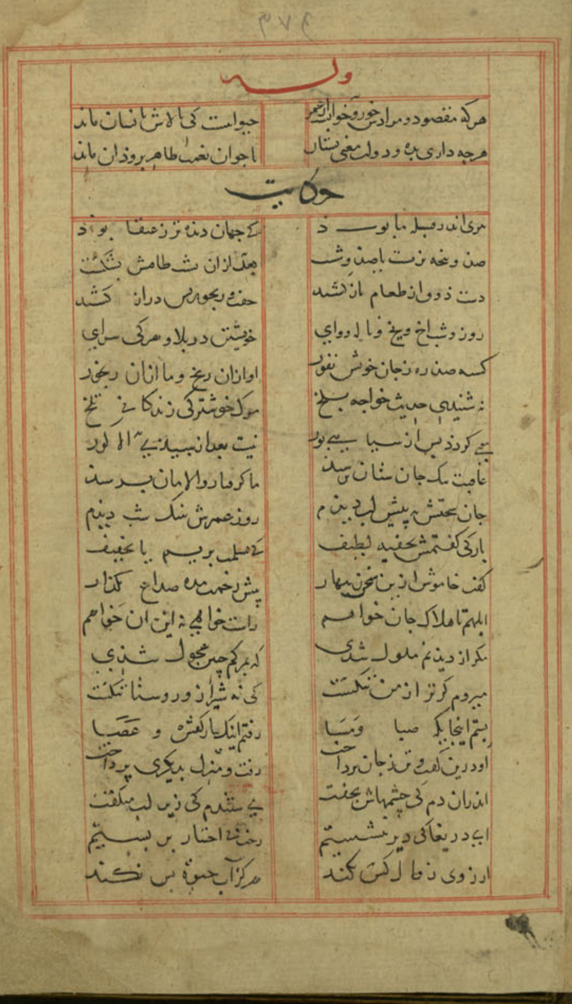
کسی که عزت بمال اندرست | که دنیا و دین یاد دم باو رست
چه مردی کند زور بازوی جاه | که نه مال سلطان نه لشکر رست
نه دست با هیبت و نام و بانک | زن زشت روی نکو چادر ست
بنان مورغ مانی کی بر عضو او | پروش بسیار و خود لاغر تست
دکر کس نکر تا جوابش چه داد | بجا هست اگر ادبی سر ورست
مذلت برد مرد مجهول نام | وگر خود بمال آشنایش نرست
خداوند را جاه باید نه مال | وگر مال خواهی بجای اندرست
وگر راست خواهی ز سعدی شنو | قناعت از این هردو نیکوترست

ولہ

امید عافیت آنگه بود موافق عقل | که نبض را بطبیعت شناس بنمایی
بپرس هرچه ندانی کی ذل پرسیدن | دلیل راه تو باشد بعز دانایی

ایضا

زدست ترش روی خوردن شکر زد | خوان بخیل باشد که گویی نمی زد
کرم روی باپیش کردند ازان به | که روی بپیشم کی بپشتم بلرزد



ولہ

هر که مقصود و مرادش خور و خوابست و خمر | حیوانست کی بالاش بانسان ماند
هر چه داری بده و دولت معنی بستان | تا جوان نعمت ظاهر بروذ آن ماند

حکایت

مری اندر دجله با بوسه داد | که جهان دیده تر ز عنقا بود
صید و نخوت باصید وشت | بعد ازان بت طامش بشکست
دست ذوق از طعام بازکشید | حیف بیچاره بس دراز کشید
روز و شب آخ می‌زد و با دوای | خویشتن در بلا و مرگی سرای
کسیه صید ره زجان خوش نفور | آواز آن دخ و ما اثان دیخود
نشنیدی حدیث خواجه بلخ | مرگ خوشتر کی زندکانی تلخ
همی کرد ذبس از سیاسی بود | نیت بعد انبیید نیر الا لود
عاقبت سک جان ستان برسید | ما کرماد والامان برسید
جان بحقش بپیش لب دیدم | روز عمرش سک شب دیدم
بار کی کفتمش بحفیه لطیف | که مسلم بریم یا عفیف
کفت خاموش ازین سخن بیمار | پیش رحمت مده صداع کذار
الهم تاهلاک جان خواهم | راست خواهی نه این آن خواهم
تکر از دیدنم ملول شدی | که برهم چین مجهول شدی
میروم کرترا ازمن نکست | کی نه شیرا ز دوستان نکست
بستم اینجا که صبا و صبا | رفتم اینک یار کعش و عصا
او درین لفت و تن ز جان پرداخت | رفت و منزل بدیگری پرداخت
اندران دم کی چشمهاش بخفت | بی ستدم کی زیر لب میکفت
ای دریغا کی دیر بنشستیم | رخت نه اختیار بر بستیم
ارذوی ذما لکس کند | هر کرا آب جوی بس نکند

فی النصیحة

یارب تو هرچه بهتر و نیکوترش بده | بر شهریار عادل سردار سروران
توفیق طاعتش ده و پرهیز معصیت | هرچه آن ترا پسند نیاید و دوران
از شر خلق و فتنه نفسش نگاه دار | یارب بحق حرمت پاک پیمبران
بعد از دعا نصیحت درویش نیز عرض | نیکی بوَد کی نیک تامل کند در آن
دانی کی دیر و زود بجای تو دیگری | حادث شود چو تو بجای دگران
بیدار باش و مصلحت اندیش و خیر کن | درویش دست گیر و خردمند پروران
از ماکنیسه در بتامل نظر کنی | چشم و روی و قامت زیبای دلبران
نوشیروان بجا شد و دارا و یزدگرد | گردان شاهنامه خانان و قیصران
بسیار کس برو بکشت ای روزگار | اکنون که بر تو مسکن زنگ بلندان
جز نام نیک و بد چه شنیدی که باز ماند | از دور ملک داد گران و ستمگران
عدل اختیار کن که بعالم نبرد مانده | بهتر ز نام نیک بضاعت مسافران
خواهی که مهتری و بزرگی بسر بری | غافل مباش یک نفس از حال کهتران
دنیا نیرزد آنکه پریشان کنی دلی | گر نقل بگوش مکن قول مدبران
از نجروزه مهلت دنیا هوشیار باش | با دل شکسته نکند پرور دل گران
از من شنو نصیحت خالص که دیگری | جز من دل آوری نکند برد لاوران
نداحران نصیحت سعدی کند گوش | گر شعر سبق بری از سعد اختران
یاد همیشه بر سر عمرت کلاه بخت | در پیش ایستاده کمر بسته چاکران
تا آن زمان که پیکر ماهست و فلک | خالی مباد مجلست از ماه پیکران

فی المناجاة

ثنا و حمد بی پایان خدا را | که صنعش در وجود آورد ما را

الهی قادر پروردگارا | کریما منعما آمرزگارا
چه باشد پادشاه پادشاهان | اگر رحمت کند مسکین گدا را
خداوندا تو ایمان و شهادت | عطا دادی بلطف خویش ما را
وز انعامت همیدون چشم دارم | که دیگر باز نستانی عطا را
از احسان خداوندی عجب نیست | اگر خط در کشی جرم و خطا را
خداوندا بنان سر عزت | که دادی انبیا و اولیا را
بنان مردان میدان عبادت | که بشکستند شیطان و هوا را
بحق پارسایان کز در خویش | نیندازی من ناپارسا را
مسلمانان بصدق و امن بگویند | که آیین نبوت باشد دعا را
خدایا هیچ درمانی و دفعی | ندانستم بتقدیر قضا را
گر از نزدولت دور افتادم | بنزدیکان حضرت بخش ما را
خدایم گر زند در کام [illegible] | شفیع آرم روان مصطفی را

کتب علی جدار

یارب این خانه بر تو میمون باد | هر صباحت صباحت افزون باد
دور عمرت که خیر اسلام است | متصل با بقای گردون باد
خانه دشمنان دولت تو | منخسف چون سرای قارون باد
خود کی باشد که خاک پای توست | دل که مهرت نبورزد خون باد
بزرگی و جاه و منزلتت | هر کی مسرور نیست محزون باد
دعوت صالحان کی خاصیت | با اجابت همیشه مقرون باد
قصد و اندیشه و معاملتت | همه فرخنده و همایون باد
هر که خیرت نمی تواند دید | چشمش از چشم خانه بیرون باد

وله ایضا

وقتی که ضعف اندر نه بر بود | قدرت از منطوش سخن گو بود



کتاب نصیحة الملوک

اما بعد از ثنای خداوند عالم و ذکر بهترین فرزند آدم صلی الله علیه و سلم در نصیحت باب
مملکت شروع کنیم حکم آنکه یکی از دوستان عزیز [illegible] در این معنی سؤال کرد فهم نزدیک
و از تکلف دور جواب نبشتم که ملوک جهان را نصیحت رب العالمین پسندیده است که در کتاب
مجید سبحانه میفرماید وَإِذَا حَكَمْتُمْ بَيْنَ النَّاسِ أَنْ تَحْكُمُوا بِالْعَدْلِ
و دیگر فرمود ان الله یأمر بالعدل والاحسان عملی فرمود تعالی و تقدس که
مفضلان [illegible] فرمایند گفت **اما** بعد لطایف کلمه بیان کنیم در عدل و احسان
پادشاهانی که مشفق درویش اند نگهبان ملک و دولت خویشند حکم آنکه عدل
و احسان و انصاف خداوندان مملکت موجب امن و استقامت رعیت و عمارت و زراعت
[illegible] اتفاق افتد بنام نکو و راحت و امن [illegible] و دیگر اتباع اقصای عالم [illegible]
و بازرگانان و مسافران رغبت نمایند و معاش و غله و دیگر متاع ها سازند و ملک و مملکت آبادان
شود و خزانه معمور و لشکریان و حواشی فراخ دست نعمت دنیا حاصل و ثواب عقبی واصل
و اگر طریق ظلم رود بر خلاف آن

بیت

ظالم برفت و قاعده زشت ازو بماند | عادل برفت و نام نکو یادگار کرد

فایده از سیرت خوب پادشاهان یکی آنست که پیش ترک در رخ گدایی کند و بروز [illegible]
حکایت آورده اند که سلطان محمود سبکتگین رحمة الله علیه [illegible] خلوت پادشاهی
شب در آمدی جامه شاهی بدر کردی و خرقه درویشی در پوشیدی و بدرگاه حق
سر بر زمین نهادی و گفتی یا رب العزه ملک ملک تو است و بنده بنده تو بزور بازو و زخم
تیغ من حاصل نیامد هست تو بخشیده و هم تو قوت و نصرت بخش که بخشاینده **حکایت**
عمر عبد العزیز رحمة الله علیه چون از خواب برخاستی بعد از فریضه صبح و سنت
نعمت و فضل رب العالمین گفتی و امن و استقامت خلق از خدای در خواستی گفتی

ازین جمله کاری عظیم بدستان [illegible] ضعیف متعلق است بنای کار جهد و کفایت
جزد [illegible] مردان درگاه است و تصدیق معامله با ایشان و آنکه یکی توفیق عدل و احسان
و انصاف ده و از جور و عدوان نگاه دار و از شر خلقی محروم [illegible] که دلی
[illegible] کاه پناه ارم یاد های مظلومان [illegible] و فرزندان ما باشد **فایده** صاحب دولت فرمانروا
واجب است در ملک بقای خداوند تعالی همه وقت تأمل کردن و از دور زمان پراندیشه
و از اعمال خلق نظر کردن که روزه مهلت دنیا دل بنهد و بجاه و مال غره
مغرور نشوند

بیت

اگر هست مرد از هنر بهره ور | هنر خود بگوید نه صاحب هنر

نصیحت خدمتکاران قدیم را که خدمت قوت نماند اسباب مهیا دارند و همه در دعا
دعای سحرگاه به از خدمت بدرگاه **فایده** آثار خیر پادشاهان قدیم را محو نگردانند
تا آثار خیر او همچنان باقی بماند **فایده** جلیس خدمت پادشاهان کسانی سزاوار باشند
عامل خوب روی پاکدامن و بزرگزاده نیکنام نیک سرانجام جهان دیده کارآزموده
تا هر چه از و در وجود آید پسندیده کند **فایده** وزارت پادشاهان آنکه شایسته
که شفقت بردن پادشاهان از آن بیشتر دارد بر مال او و حیف سلطان بر رعیت روا ندارد
بیت پیران ضعیف و بیوه زنان و یتیمان و محتاجان و غریبان را همه وقت امداد فرماید
که همه کس دست گیرد که سرور پادشاه و نعمت برو بماند **حکایت**
آورده اند که کیسه زر و طفلی از کسی باز ماند حاکم آن روزگار کس فرستاد و پیش وصی
و زر خواست و جمله زر در کنار طفل نهاد و پیش حاکم برد و گفت این زرها از آن
این طفل است اگر مکری از وی بستانی ندامت بری و باز دهی حاکم از این سخن هم برآمد و
و سر و چشم طفل را بوسه داد و لعن بر شقاوت طاقت این مظلمه خود آوردم [illegible]
فرستادم و جامه و اسباب طفل تا وقت بلوغ مهیا فرمود **نصیحت** فاسق فاجر را نعوذ
و دلداری کند که او در آن شریک معصیت است و مستوجب عقوبت **بیت**
دست عطا تا تواند گشاده دارد مگر آنکه دخل با خرج وفا کند که بخل و اسراف هر دو مذموم است

نیک مردی بجای خود است نه چندانکه ایشان خیره کردند و دیده‌ها ایشان خیره نه هر کی خوا
که امیر نیکمردی براند برحسب انصافش صبر باید کرد و ان را خردمندان مروت خوانند
بلکه سنت رای **تربیت** جوانمردی سند نه آنست احدی نه کی دستگاه ضعیف شود و بحی
رسد **تربیت** حشم و صلابت پادشاهان بکار است نه چندانکه از خوی بنفس نفرت و عیوب
کیرند **فایده** بازی و ظرافت روا باشد نه چندانکه خفت عقلش منسوب کند **فایده** زهد
و عبادت شایسته است نه چندانکه زندگانی خود و بر دیگران تلخ کند **تربیت** عیش و طرب
اگر چه نه چندانکه وظایف طاعت و مصالح رعیت دران مستغرق شود **تربیت** عزت و اوقات
نماز را نگاه دارد و هیچ از ملاهی و مناهی دران وقت مشغول نشود و در نظر علما و صلحا
مناسب حال ایشان سخن گوید و حرکت کند **تربیت** حدیث ملوک پیشین را بسیار مطالعه
فرماید تا از جهت فایده خالی نباشد که اکثر عبرت خوب ایشان امید کند و قوم الی در نقل روزگار
مس ازین عهد ایشان تأمل کند که جاه و جمال و ملک و منصب فریفته و مغرور نشوند **تربیت**
مطرب و نرد و شطرنج و شعر و افسانه گوی مشغول و اشغال این همه تا وقتی راه خود ندهند که اکثر بیاه
کند نکرد غم ملال **حکایت** آورده اند کی شبلی رحمة الله علیه
مجلس کی از پادشاهان در آمد ملک را دید با وزیر با شطرنج بازی مشغول گفت احسنت شما را از
داشتن مسایل این بازی میکنید عهد ملک داری کاری عظیم است بیدار و هشیار باید بود همه
وقت با خدای تبارک و تعالی در مناجات با یدست و زبان و قلم و قدم شما آن روز کی صلاح ملک
و دین و رضای رب العالمین دران باشد **تربیت** تفویض کار بسا بزرگ بمردم نابوده کنی کی شما نه
آرد **نصیحت** مردم متهم را تا بر هر کاری قرین و رفیق خود نگرداند کی طبیعت ایشان در او اثر کند
و اگر کند از سعت خالی نماند پادشاه دیگران همان معاملت دارد از وی در رسانند **تربیت**
خیانت سخن کس شنود بکرات دیانت کوید معلوم کند و با بهبود گناه نرسد عقوبت روا ندارد
تربیت قطع دزدان و قصاص خونیان شفاعت دوستان در نگذارد **فایده** دزدان دزد که در
الحد بی متر و کمان در صحراها حندی جل و تراز و در بازارها دفع مهمات واجب داند **حکایت**
نوشروان عادل بکفر منسوب بود بجواب دیدند در جای نکابی خوش و ختم نرسیدندش

که این تمام جمله است گفت بو جمهر من معتقد بردم و نه که مان باز ردم **تربیت**
مرجه در مصالح مملکت در خاطرش آید بعمل در نیارد تا چند اندیشه کند بس مشورت بس چون
غالب ظنش صواب نماید انتباه کند و توکل بر خدای **فاذا عزمت فتوکل علی الله**
فایده رای و تدبیر آن پس جهان دیده ورس و توقع خیر از جوان جاهل **نصیحت** داشتن دیدنکان بیحد
اسم کاران خیره کردند که گفته اند سلطان که دفع دزدان نکند حصه خود که روان بی زند **فایده**
کام و مراد پادشاهان حلال آنکه باشد کی دفع بیمان از رعیت جانب ایشان دفع لوکران کوشند آن
اگر بتوانند کی کند و نکنند مرد بسا نه حرام سازند مکیف چون نوالی و بکند **حکایه**
ذوالنون مصری رحمة الله علیه پادشاهی گفت فلان عامل که فرستاده فلان ولایت شنیدم
که دران طرف بر رعیت بیکس دراز دستی میکند و ظلم روا میدارد گفت روزی سرای او بدم گفت
روزی سرای او بند می آید آنگاه که از رعیت تمام شده باشد بس نرخ و مصادره از وی از شناع در حق
نی درویش و رعیت را چه سود دارد پادشاه خجل گشت و دفع مضرت عامل بفرمود و او را هلاک کرد

سر گرگ باید هم اول برید — نه چون گوسفندان مردم درید

مالش زندان و فاستان وقت نه اند که نفس خویش از نجی در پرهیزد **حکایه** یکی از اکاسره
خم خانه خماران شکستن فرمود و بیانگاه گفت ندیمان خود را الی فلان باغ را در وجه خصیب ندادم
صاحب دیوان بسید گفت ای لعنت نکن خود کن **فایده** ابو حال پادشاهان مستحشم کرمش باطل
واگر جایی خشمناک شود باید از اندازه انتقام بیرون نهند کی بس آنکه جرم از طرف او باشد و دعوی
از قبل خصم **نصیحت** با دوست و دشمن طریق احسان پیش گیری دوستان مهر و محبت بیفزاید و دشمنان
را کین و عداوت کم شود خزینه باید کی همه وقتی موثر باشد و خرج نه وجه روا باید
کی دشمنان بکمراه و حوادث درراه **فایده** در همه حال از مکر و غدر ایمن نشد و احتیاط
کند تا حاسدان فرصت غنیمت شمارند **تربیت** ساین بر دستان خدم را باید کی نام و نسبت بدانند و خوب
المعرفه شناسد تا دشمن و جاسوس فدایی را مجال مداخل نماند **فایده** ارکان دولت و اعیان حضرت
را باید کی یکان مشرف نمانند بر کمارند تا یک و بد هر یک معلوم کند و غلیظی که رود پوشیده نماند
نصیحت در هر دو سه ماه عتاب و نوازش نمایند بعوض احوال زیردستان کردن باز نگاه باز اخلاق

دهند و گناه کوچک را بس از چند روزی بخشد و زندان قاضی را مهمین نظر فرمایند اعوام مون
بر غارم محجوز کرده و تفقد حال ایشان فی قسط بستانند و اگر از هر دو طرف مفلس باشند و خزینه بیت
المال معمور شاید کی بقرضهای ایشان ادا کردن و اگر صدقات خداوند مملکت از خزینه بس هر دو روز نباشد
کی ملک و دولت را نعیش ظاهر کند و اگر محافظت کند حقیقت دعای نیکیان کار رواند و ده
و کیسه شکسته و مردم زبان رسیده را تفقد حال کما پیش کند کی اعظم مهمات **تربیت**
مستاجر و شبان و مستغلات را کی دخل مشروط وفا کرده باشد در استیفا مضمون بحث کرد و تلخی معامله
جبری مسامحه کند و بار دیگر عملی از ان امسغمت تر ارزانی دارد تا مشفع گردد **تربیت** هنرمندان از آلکوده رد
با هنر آن راغب شوند و هنر پرورند و فضل و ادب شایع گردد و مملکت را جمال بیفزاید **نصیحت** بندی
با بی در عملی تقصیر کرده باشد خدمتی شرط بجای آورد چون مدتی مالش خورد دیگر بار عمل فرماید
کی حسکان بطال از طلیعه نمایان ثواب کم رشت **تربیت** مردم بحیی دید محنت کشیده را حق
فرمایند کی در ضبط مال و حفظ امانت بجان کوشند از نه نوابی **فایده** لشکر را از الود دارد و انواع
ملاطفت دل بدست آرند تا دوستان در دوستی مخلف نباشند **فایده** سبب کی از وصف
کارزار از دشمن که نرود تا نکنند کی خون بهای خود سلف خورده است لشکری تا کی جان میدهند را
ازین دو نوعی نیز بس اگر بکر بدزد خوش ساند کی بریزند **نصیحت** عامل مردم آزار را عمل ندهد کی دعای
بد بدو تنها کند و الله اعلم مفهوم **تربیت** از جمله حقوق پادشاهان ماضی بر وارث مملکت کی آن
که دوستان و جلیسان بزرگ را عزت و حرمت دارد و تحمل کند اند تا پادشاهان بر رعیت
پادشاه اندس چون رعیت ساز اند دشمن ملک خوسند **فایده** پادشاهان سر اند و رعیت
جسد بس اندان سری باشد کی جسد خود را بدندان پاره کند **بند** همه جایی با دوستان کوشد کی
دوستی همه وقتی نماند **نصیحت** روی از حکایات درویشان و مهمات ایشان در کشد
و بلطف با ایشان کوید و برعیب نشنود صاحب فرمان از تحمل زحمت فرمان بران واجبست با مصلح
کی دارند قوت نشود باید کی مراد همه بجویند و حاجات هر کی را حسب مراد و بر آورده کردانیدن کی
حاکم نشد ترش روی مشولیه را سازد **تربیت** خداوند فرمان رای شکوه زغوغای مردم نکرد
حکایت کی مظلمه پیش بابا یوسف برد جوابش نگفت و النعاش

نگرد مرد بخندید و بخنده همی رفت و مسکنت از خدای بکرانت بحاج رسانند
خواندش کی این جرا گفتی گفت از برای آنکه خدا با موسی سخن گفت و ترا از دل یقین اند کی با خلق
خدای سخن گوید بحاج این سخن بسنید و انصافش داد معونت اگر که در جوی نه کتابی
امرا کی بداند کی خصمش بسیار شد تا دمار از روزگار او برآورد دیگران از نصیحت و یصح بنیرند
و عبرت کیرند **تربیت** اهل علم را از عمل بعمل و از جایی بجایی نقل فرمایند هر چند با اخلاط
رود بوسیده نماند **فایده** بترک هدیه و پیشکش و تحفه و نوباوه کی پیش سلطان ارند تا دادن
کند و در مقابل اسال هدایا تعجیل کند و اخراز اندازه بیرون نرود **نصیحت** در خشم غضب
روا باشد پادشاه را مست شدن و هست بودن تا در خلوت خاصان کشاده روی او بستر
خوش طبع و بربیز کار **فایده** دو کس را کلید اکرابفی زیادت نداشته باشد در عمل احباب کنند کر
بسیارند **بند** جو کرکان سند بد برهم کنند — پراسایند اندر میان کوسفند **بند**
سلطان خردمند رعیت را بیازارد تا چون دشمن بروی رحمت دهند از دشمن اندوه ایمن
باشد **فایده** بنده را کی بی شیع از نظر براند حق خدمت قدیمش یکبار فراموش کند
نصیحت مند عیب و خطا برکی از خدمتکاران روا باشد کی بپوشند و عفو کنند عزت
آبا و اجداد و مخترم او را **تربیت** پروردۀ نعمت را چون بخرید کی مستوجب هلاک است
جون برد اهل و عیالش را معطل بگذارد **فایده** لشکر را آزاد در جنگ عدو کشته شوند بر کل
و معاش از دوستان و متعلقان او دریغ ندارد **نصیحت** چندانکه توانا غریب و بمری و خویش
و بیگانه و خاص و عام برفق تواضع کند کی بمنصب زیان ندارد و در دل و چشم ایشان
کردد **فایده** خداوند فرمان چون خواهد که خطایی بخشد از عنایت قرابانی بزرگ
نفرات معلوم کند و شفاعت بخواهند بس آنکه بعد و توبه و شرط صلاحیت گناه اهل عفو کند
نصیحت خداوندان شوکت را چون بزندان فرستد عزت و حرمت دارد و ملبوس و ماکول و مشروب
و منکوح و ندیم و اسباب عیش مهیا دارد که معنی حبس کی نه تو اینست **فایده** از جمله حسن
تدبیر پادشاه کی انست کی خصم وقتی در نه عقد وی ضعیف چون گشت کی بخواب غالب گشت مصلحت
و دست صعیفان بر عدن نه مروت **فایده** دل دوستان آزردن دل دشمنان شاد کردن است

فایده ظلم صریح آنکه خاصان تن زدن است و عامیان را کردن زدن فایده
حاکم عادل مثال دیوار محکم است هر که میل کند بدان روی در خرابی دارد پند اول
نصیحت نزدیکان و برای نگاه ملامت دوران از نفس تو بر تو بزرگتر کسی است باظهار خود عمل
در دیگران اثر کند فایده ملک و دولت را سر هادانی که حبیب کو بفرمان تو باشد و بفرمان خدا
فایده مرانکه نفس سر طاعت بر فرمان شریعت نهد فرمان وی را سلطنت و دولت برف
باشد صبر و بازدن همه کار [illegible] باشد مگر در صدقات [illegible] تارکان
فوت شود [illegible] فایده [illegible] داشتن توان بعلم و حکمت
الاعلم پند [illegible] از معصیت پرهیزد و اگر عیاذا بالله [illegible] شیطان غالب
و خطلی [illegible] آن [illegible] و صدقات بسیار بدرویشان رساند تا خداوند تبارک و تعالی
عفو فرماید پند [illegible] دعای حضرت گوید همه کس [illegible] او گوید و بس فایده
[illegible] همه کس [illegible] از خدای بترسد [illegible] دل [illegible] مردمان [illegible]
حکایت آورده اند که هرون الرشید رحمه الله [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
حکایت [illegible]
[illegible]
حکایت [illegible]
[illegible] حکایت آورده اند که [illegible]
[illegible] خیانت [illegible]
[illegible]
[illegible] فایده [illegible]

[illegible] از وایمن مباش [illegible] قصد کردند مثل
[illegible] در مثل [illegible] ساکن بودن [illegible]
و خلاف رای خردمندان بود [illegible]
[illegible] پند [illegible] کلام الملوک ملوک الکلام
[illegible]
[illegible] فایده درویش [illegible]
[illegible] پادشاهان [illegible] سلطان [illegible] طمع [illegible]
مروت نباشد [illegible] پند
حکایة [illegible] سلطان [illegible]
[illegible] سلطان [illegible]
[illegible]
[illegible] سلطان [illegible]
[illegible] دیانت و امانت [illegible]
[illegible] فایده ضعف خداوند رای [illegible] دشمن [illegible]
[illegible] فایده [illegible]
[illegible] فایده [illegible]
حکایة [illegible]
[illegible] سلطان
[illegible]
[illegible] پادشاه [illegible]
فایده [illegible] دشمن [illegible] خصومت [illegible]
[illegible]
[illegible] پند [illegible]

[illegible] فایده توانگران و [illegible]
[illegible]
فایده پادشاهان و لشکریان [illegible] محافظت رعیت [illegible]
[illegible] پادشاه را فایده
نباشد لاجرم [illegible] نصیحت هر نعمتی را شکری واجب است شکر توانگری صدقات
و شکر پادشاهی رعیت نوازی و شکر [illegible] مردمان و شکر [illegible]
مسکینان و شکر [illegible] فایده سلطان [illegible] راحت [illegible]
مردم [illegible] فایده [illegible] پادشاه [illegible]
[illegible] پادشاه [illegible] پند
مروت آنست که [illegible] حق آن بجای آورد
[illegible] پادشاهان [illegible] دولت [illegible]
[illegible] درویشان [illegible] حقوق [illegible]
فایده [illegible] پند [illegible]
[illegible] فایده [illegible] مسکینان [illegible]
[illegible] فایده [illegible]
[illegible] پادشاه [illegible] فایده [illegible]
[illegible] نصیحت [illegible]
[illegible] فایده [illegible] نصیحت [illegible]
[illegible]
[illegible] نصیحت [illegible]
فایده [illegible]
[illegible]
[illegible] نصیحت [illegible]

[illegible]
[illegible] فایده [illegible]
[illegible] نصیحت [illegible]
[illegible] پادشاهان [illegible] فایده
[illegible] پند [illegible]
[illegible]
[illegible] پادشاهی [illegible]
[illegible] فایده [illegible]
[illegible]
[illegible] پند [illegible]
فایده [illegible]
[illegible] فایده [illegible]
[illegible] فایده پادشاهان [illegible]
[illegible] پادشاه [illegible] حکایه
آورده اند که انوشروان عادل [illegible]
سلسله [illegible]
حکایت ملوک عرب [illegible]
[illegible]
[illegible] فایده [illegible]
[illegible] فایده [illegible]
[illegible] مسکینان [illegible] فایده [illegible]
[illegible]
[illegible]

دارد بس زیارت نماید شریف روند واز روان ایشان مدد جویند برخی ضعیفان
ومسکینان ویتیمان ومحتاجان صدقه فرمایند وتحفه ازینان بمستحق دهند انکه
بدو خیرات کند الله تعالی او خوشنود سازد نوازش کند وبر عدو خود منصور گرداند اگر تدبیر
ومشاورت دوستان خردمند یکدل در دفع مضرت ان حادثه سعی نمایند بس جون برادر
میسر شود شکر وفضل خداوند تعالی بگویند واز کفایت وقدرت خویش منت ازکاه ندهند
کرده وفاکنند وسلامت بدهند ابواب دیگر جون واقعه بنا کردند دلها جانانه
مایل باشد وخواطر جمهور راوی اد ونصرت وصحت را امید جنین نصیحت را
بطریق صدق وارادت کار بندند که بتوفیق خداوند ملک قدس سلامت باشد
ونفس وفرزند او بعافیت ودنیا واخرت مراد واهلا علم بالصواب والیه المرجع
تمت الکتاب نصیحة الملوک من کلام الشیخ المحقق المرشد نجم الدین
الرازی رحمه الله علیه رحمة واسعة ...

هذه رسالة النظرية

ساکل راه خدا ذشه ملک سخن
اخر سعدی در عالم نه فرودی تو منبر
من اشعار تو سعد را از احمد محل
بنده را از تو سوا لست بتوحید و سوال
مرد را راه حق عقل نماید یا عشق
عقل را فوق تر از عشق توان گفت که گوی
پایه منصب هر یک تو بگو از نمای
تا دل اسوده وفارغ زید و تنگ جهان

ای کرا الفاظ تو اوقات را ... منتم
وانجه غلط وکستی ز نظر بود منقسم
سحر نه وفتح بماند براعجاز تکلیم
که مردم را این سبب خوش بکرم
ازین دو نسبت تو کدام که ایست عظیم
جون ترا روز وشب هر دو جفت اندر دم
از الطاف خوش تازه شود جان سلیم
حصر ابینه کردان تو جون نقش حکم

الجواب قال رسول الله صلی الله علیه وسلم اول ما خلق الله تعالی العقل فقال له اقبل
فاقبل ثم قال له ادبر فادبر فقال وعزتی وجلالی ما خلقت خلقا اکرم علی منک احد ولعطی
بک اثیب وبک اعاقب بر ماس مولانا سعد الدین ادام الله عافیته والحسن عاقبته جنین صوابست
که عقل را معتنم داشت قرب حق دانست داعی مخلص را بعین رضا نظر کرد وسرانه قبول ارزانی
داشت وصاحب مقام شمرد اما راه از دست نان بر بسته وان ضعیف زمانی کان است وخداوند
تعالی ذو الجلال والاکرام است اکرامش در حضرت بیاید که **وان تعدوا نعمة
الله لا تحصوها** در جلالتش عزاسمه جنوان گفت بیقدر آیلی ان بنده فاصلت
با افاضل جگونه معاوضت تواند کرد اما بمن همت درویشان وبرکت صحبت ایشان بعد رنج
در خاطران درویش بی اندکی عقل اخذین شرف کی داردنه راه است بلکی جراغ راه است واول
راه ادب در طریقت است وخاصیت جراغ انست کی بوجود آن راه از چاه بدانند وبلا زمین بشناسند
ودشمن از دوست فرق کنند وجون این دقایق را بدانست بدین روند کی شخص اگر چه جراغ دارد
ازو بمقصد نرسد **اما** نقل از مشایخ معتبرانست که رونده کان طریقت وسلوک بمقامی برسند

که علم انجا حجاب باشد وعقل وشرع ان سخن با کرات قبول کردند تا نفس معلوم شد که
علم الت تحصیل مراد است نه مراد که بس هر که بمجرد علم فرو آید وانچه بعلم حاصل شود
در ماند همچنانکه در بیابان کعبه بازمانده است بدان کی مردان از علم ظاهر مکارم اخلاق
صفا باطن که مردم نکو میده اخلاق را صفای درون کمتر باشد وحجاب کدورات نفسانی ان
جمال شاهدات روحانی محروم بیرون واجب امد تن طریق نفس بوسیلت علم ضروری اخلاق حمیده
را حاصل کردن تا صفای سینه بیشتر گردد واز صحبت خلق گریزان شود دراثنای این حالت بوی
کل معرفت دستش گرفت وبریاض قدس بطرف ... حق الی غلبات نسیمات فیض الهی
مست شوق کرداند وزمان اختیار از دست تصرفش بستانند اولیه را حلاوت ذکر کنند
وانای او را جد خوانند واخر انکه اخر ندارد عشق خوانند وحقیقت عشق بوی سنا ... بیت
وانبد وصال ومراد را این شعله از کمال معرفت محبوب میگرداند کی نه راه معرفت نه بنست خیل
خیال بحث بروه نشستند ساجد را نکوی کی موجودست طلسم بلای عشق بر شکست
ودسته بر سر گنج بی اندازند **بیت** کی ره سوی گنج قارون نبرد ور بردره از بیرون نبرد
کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف جنت کر عبارتی از
... نه ماس بنهانست راه بسران بزد جز پادشاه ونه خداوند خاصان ودوستان پادشاه است
که دانند کی بر کعبه گنج وقوف دارند نه دریغ خون ایشان را بریزد تا جنس گنج نهان ماند
معین اکه شاه ازل وقدیم لم یزل حقیقت کس نخفی ذات او کس ندانند وبان کی نه خداوند خاصان
او یعنی فقرا وابدال که تا کس نشینند ودر نظر کس نیایند **رب اشعث اغبر لو اقسم علی الله لابره**
صبر که بسری از اسرار بی جون وقوف یابند نه بشر عقل خون ایشان را بریزد تا قصه گنج در افواه نیفتد

بیت ... وصف او نه بر سد ... نه دل از نه نشان ... نهاد
عاشقان کشتکان معشوق اند ... برنیاید زکشتکان آواز

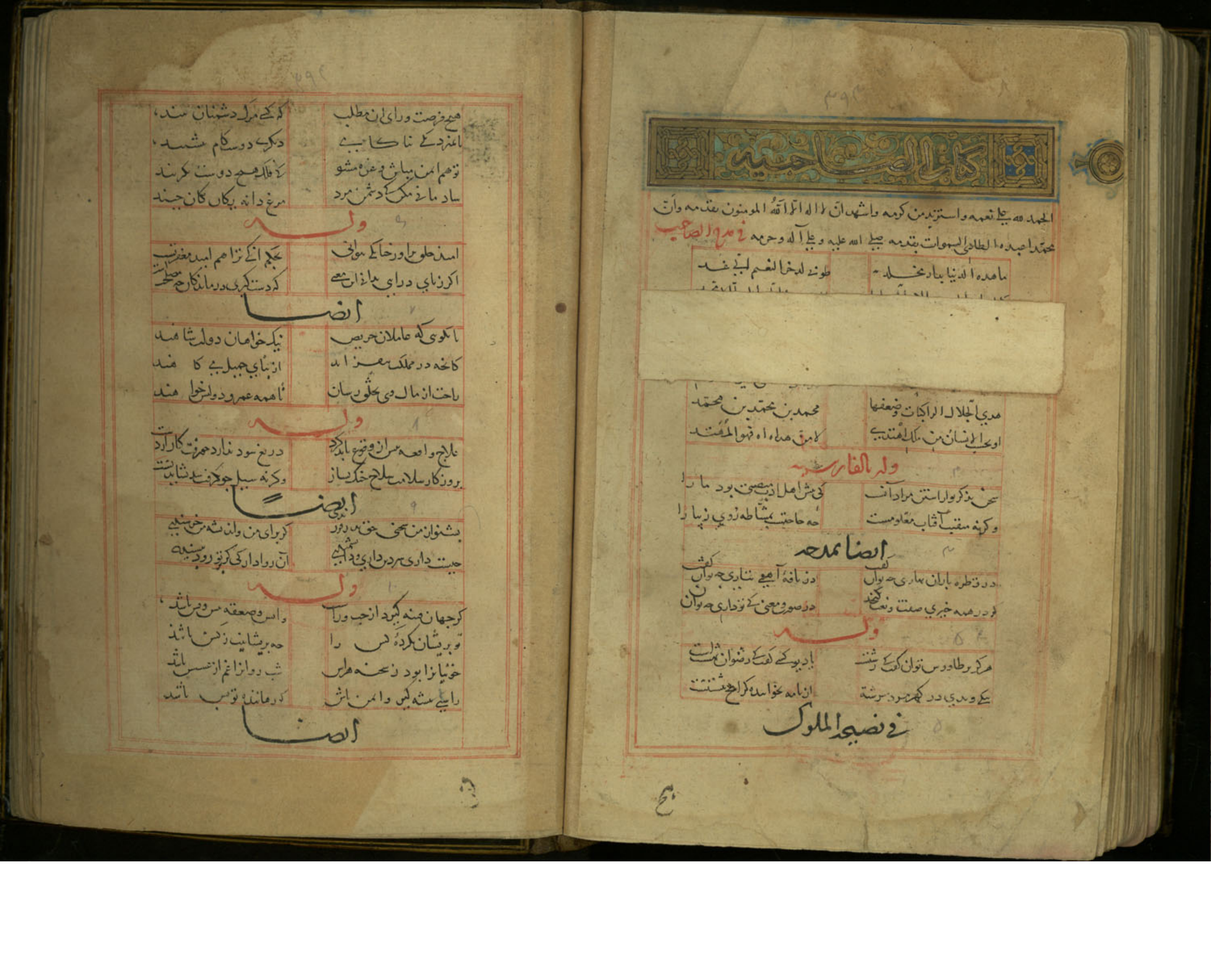
ای دوست توان بود کی گنج نوروزی دو بتوان بود کی سرش در سران روز دار توی در ... کی آن معرفت
جیست جواب ... کی عقل وقاید ... حاصل شود تا که ... مقصد در منزل اول ...
بیارد ... عقل ... وصال ... سرکران ... شود **بیت**

در ره دین تو لغم سخن خدمتکیم — رو باز کشادی و در نظر بستی
حیرت از انجا کی خاست مکاشفه نیی وحیرت شود ووجد از ادراک مشغول بی کدست همیشه
وموجب همین کی حکمای دم خالی زده اند ورسید کان اقرار بایین کرده وملایکه ملا اعلی
بعجز از ادراک ان معنی اعتراف نموده کی **ما عرفناک حق معرفتک** یاران یاران
معرفت کی دانی کی رونده ان راه دارد قدحی قدحی بدهند ومستی تنک شراب ضعیف احتمال
در قدم اول بیک قدح مست وبیهوش میکرداند در مرتبه حیرت نمانند وسالان سالان نی
رسانند **بیت** دردن ورطه کشتی فروشد هزار — که بیدا نشد تخته بر کنار

... بوجد راه تو **بیت** ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز کان سوخته را جان شد و اواز نیامد
این مدعیان در طلبش بی خبرانند — کانرا کی خبر شد خبری باز نیامد
... در یای اتش ... سر نیم کی هیچ آویزد این معنی را مفهوم کرده سالکان ورطه ارجه
بی برهی که هیچ او زنده این معنی را مفهوم کرده **بیت** ...

که دارو نه هوشش در دهند — کی رادن نرم ساغر دهند
در دست وزبان ما سایست — این ره نه بیای هر کدامیست
لا احصی ماسا ثنا ست — نی من کیم وثنا کدام است
بیت ای بر تر از خیال وقیاس وگمان ووهم — وزهر جه گفته اند شنیدیم وخوانده ایم
مجلس تمام گشت وباخر رسید عمر — ما همچنان در اول وصف تو مانده ایم
بیت ازین رو نیست که من صفت جمالش دانم — این حدیث از کوی بری که من حیرانم

تمت الرساله فی العقل والعشق فی جواب الصدر الکامل المتبحر المحقق
ملک ... سعد الملة والدین ... الله تعالی ...
کتبه العبد ... محمود ...



کتاب الصاحبیة

الحمد لله علی نعمه واستزیده من کرمه واشهد ان لا اله الا الله المومنون بقدمه وان محمدا عبده الطاوی السموات بقدمه صلی الله علیه وعلی آله وحرمه في مدح الصاحب

ما هذه الدنيا بدار مخلد — طوبى لمن خلا النعيم لدى غد

[illegible]

مدى الجلال الراكبات ضعفها — محمد بن محمد بن محمد

او يحب الانسان من ملك المقتدي — لا من هداه فهو المقتد

وله بالفارسیه

سخن بذکر تو آراستن مراد آنست — که پیش اهل ادب منصبی بود ما را

وگرنه منقبت آفتاب معلومست — چه حاجتست بمشاطه روی زیبا را

ایضا بمدحه

در قطره باران بهاری چه توان گفت — در نافه آهوی تتاری چه توان گفت

تو در همه خیری صفت و نعت نگنجد — در صورت و معنی که تو داری چه توان گفت

وله

هر کو بر طاوس توان گفت که زشتست — یا دیو کسی گفت که رضوان بهشتست

نیکی و بدی در گهر مرد سرشته — از نامه نخوانده که را خط نوشتست

في نصيحة الملوك

هیچ فرصت ورای این مطلب — که کسی مر ترا دشمنان بند

باشد ار کسی نا کامیابی — دیگری دوستکام بنشیند

تو هم ایمن مباش و غره مشو — که فلک هیچ دوست نگزیند

شاد مانی مکن که دشمن مرد — مرغ دانه بکان کان چیند

وله

ایمن حلول را ورخانه بوالی — حجم انکه ترا هم ابد مغرب

اگر نیابی درای برای ان معنی — که دستگیری درماندگان مصلحت است

ایضا

تا نگوی که عاملان حریص — نیکخواهان دولت شاهند

کانچه در مملکت بیفزایند — از بنای جمیل بکاهند

راحت از مال وی خلق ستان — تا همه عمر و دولتش خواهند

وله

علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد — دریغ سود ندارد چو رفت کار از دست

بروزگار سلامت سلاح جنگ بساز — وگرنه سیل چو بگذشت سد نباید بست

ایضا

بشنو از من سخن حق بدرود — گر برای من و اندیشه مرخسیه

حیث داری سر دنیا و دامشیه — آن روادار کی گر تو رود بسینه

وله
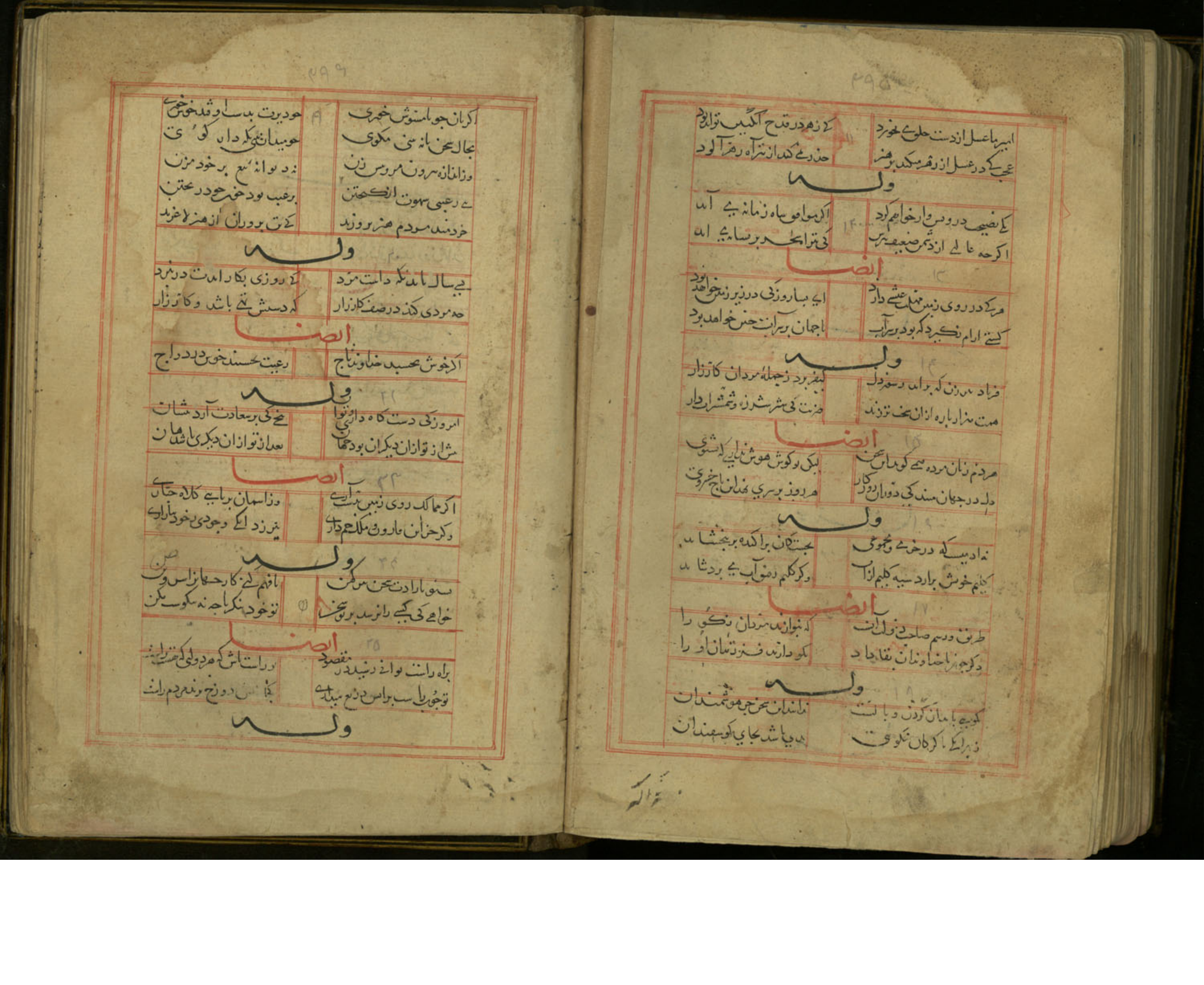
گر جهان جمله بگیرد از حب وراست — واسی وصعقه من ور باشد
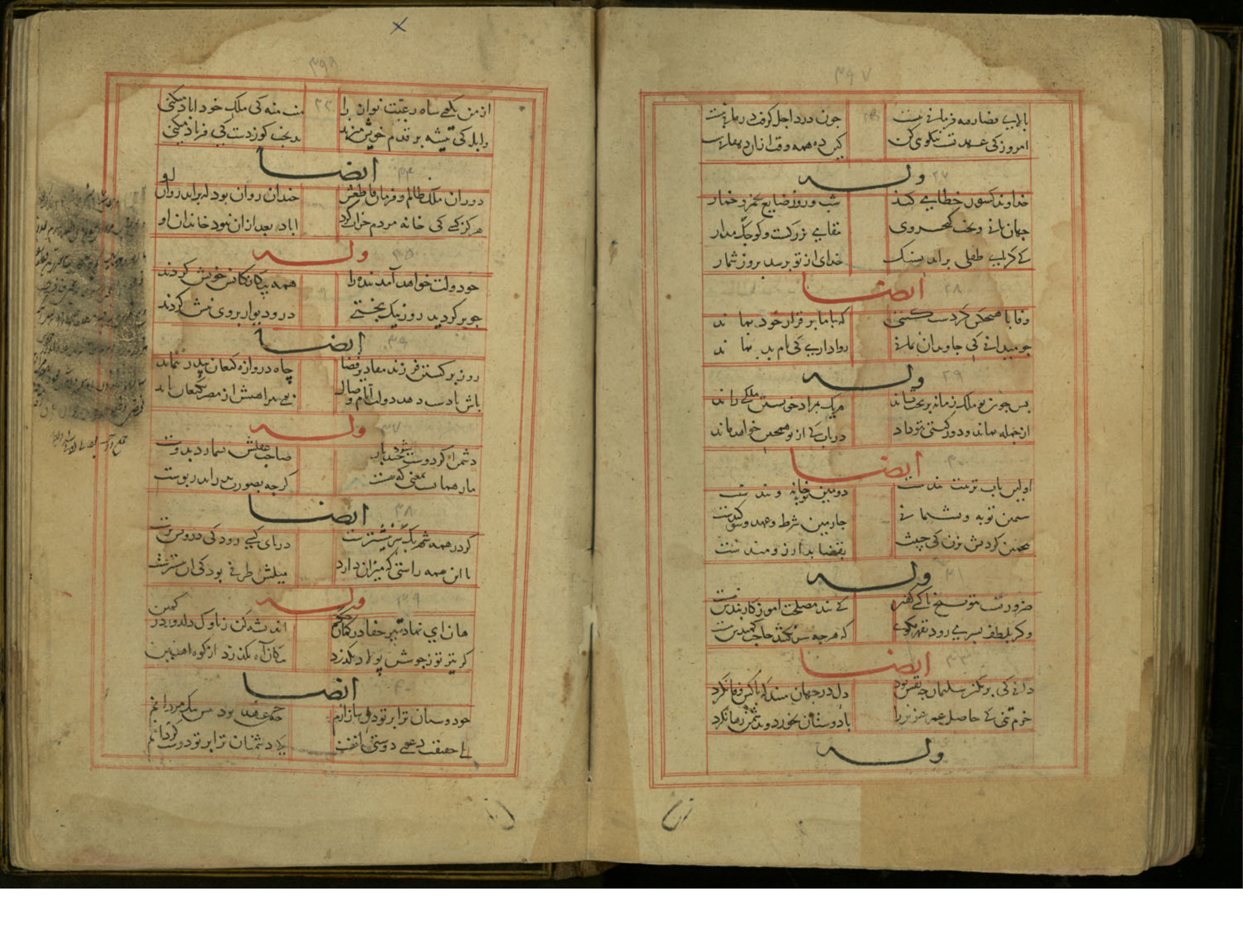
تو پریشان کرده کس را — چه پریشانی ز کس باشد

خوبیا نرا بود ز محنه هراس — شب دراز غم از غسس باشد
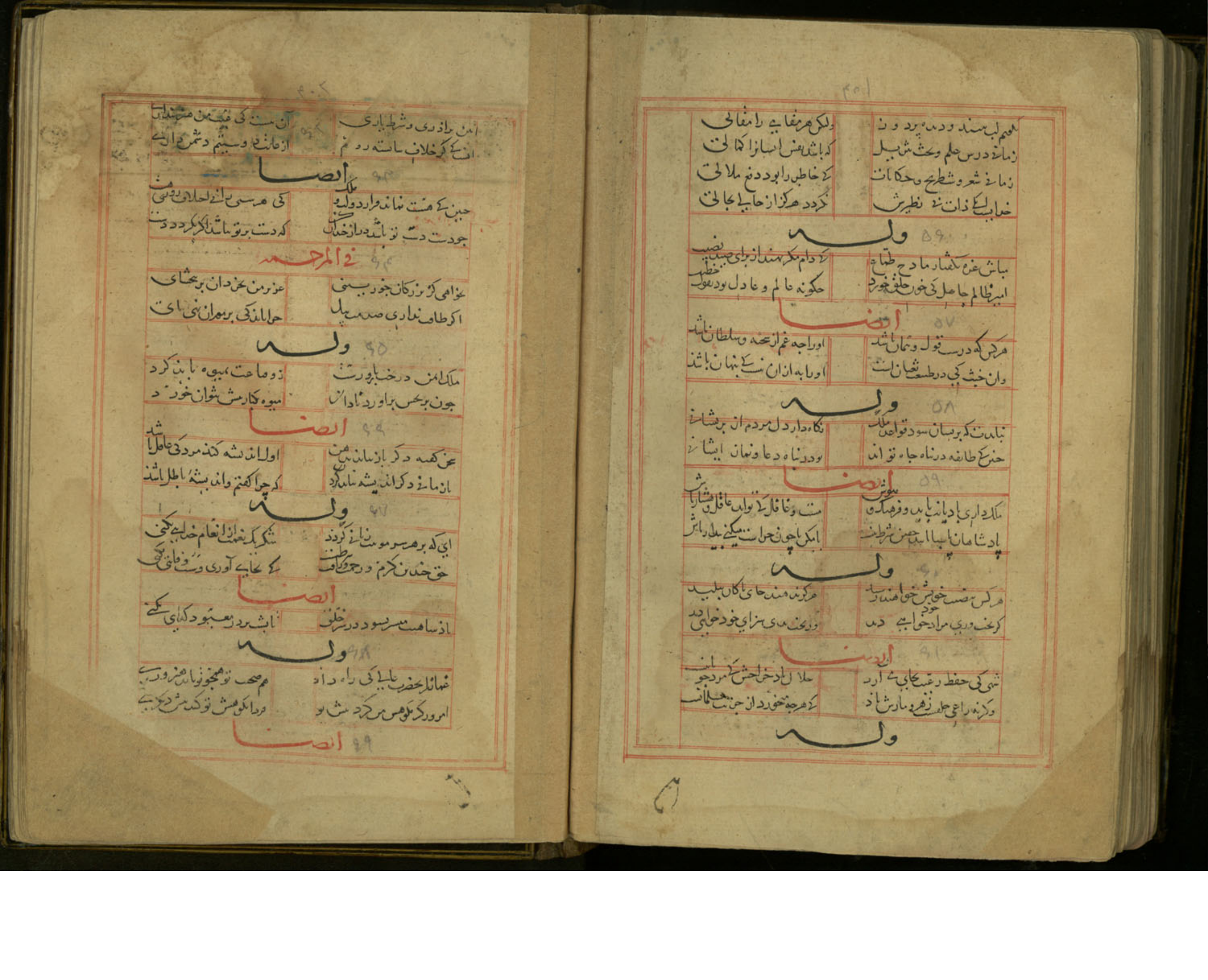
راست بیشه کیش و ایمن باش — که درماننده تو کس باشد

ایضا









نه نیکان زاهد اما دست هر کن | نه بد کردار دامن جام نیکو
بدان دهند ونکان هم انما نند | حه مانند نام زشت ونام نیکو

وله ۷۰

لیکن از زبر تا زبد بردن | بهمان آدمش مثال نند
هر کرا باشد از تو نیم کرند | صورت این از و خیال مبند

ایضا ۷۱

کردمان حلو را کش دنند | اغلب از بیم جان خوش زنند

وله ۷۲

مظلوم دست بسته مغلوب را کجی | احشم بر رضا کن وصبر بر جفا
بکر دست بسته را بکشایند عاقبت | وان کشاده باز ببندند بر وفا

ایضا ۷۳

شان آخر عهد و زوال ملک دولت است | که در مصالح بچارکان نظر کند
بدست خویش مکن خانگاه خود ویرا | که دشمنان تو با تو از بن تر کنند

وله ۷۴

بد رکی جان عمر بس لمت رسید حکم | که نصیحت من کوش دار جان عزیز
بدوست کرچه عزیزست راز دل مکشای | که دوست من کوید دوستان عزیز

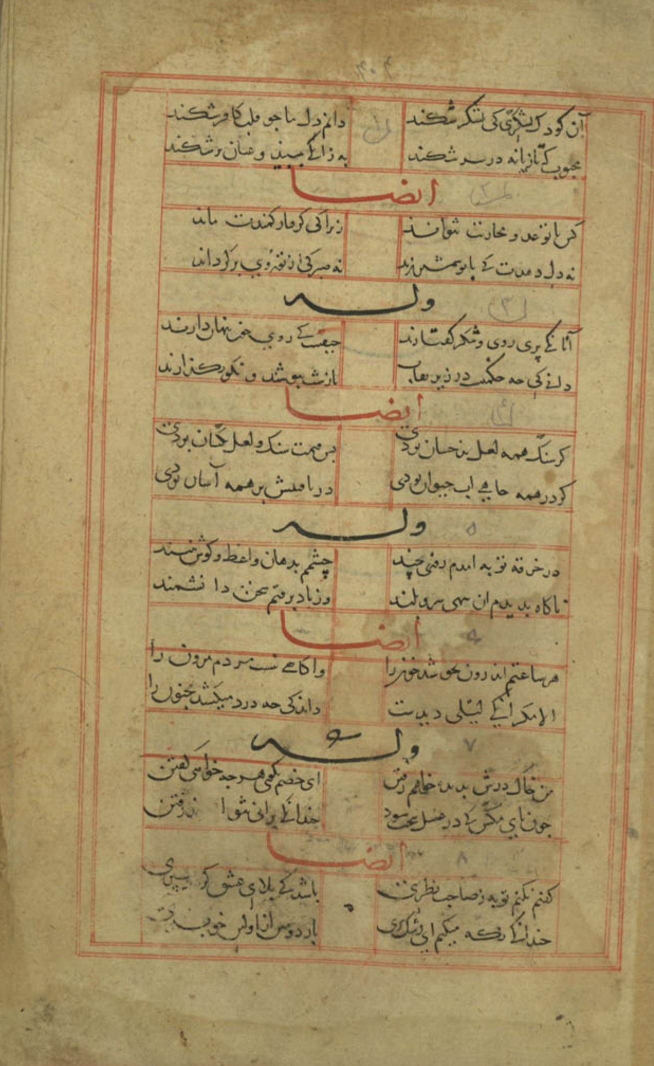
ایضا ۷۵
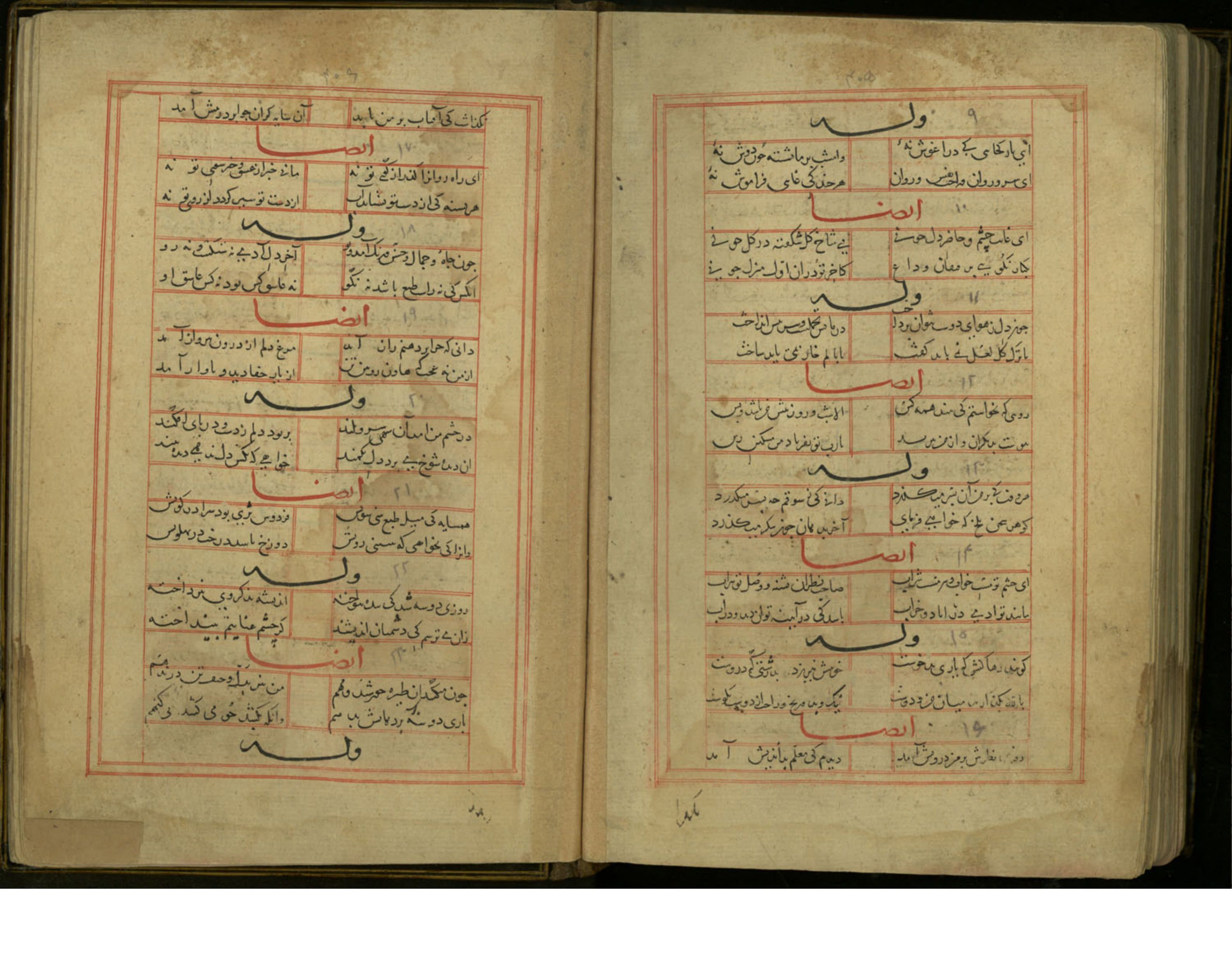
ای بجمال ومال دنیا نازی | آمد که اکر برکل عقبی سازی
ای دیر نشسته وقت اگر جای | بکهند تو خواستکان پردازی
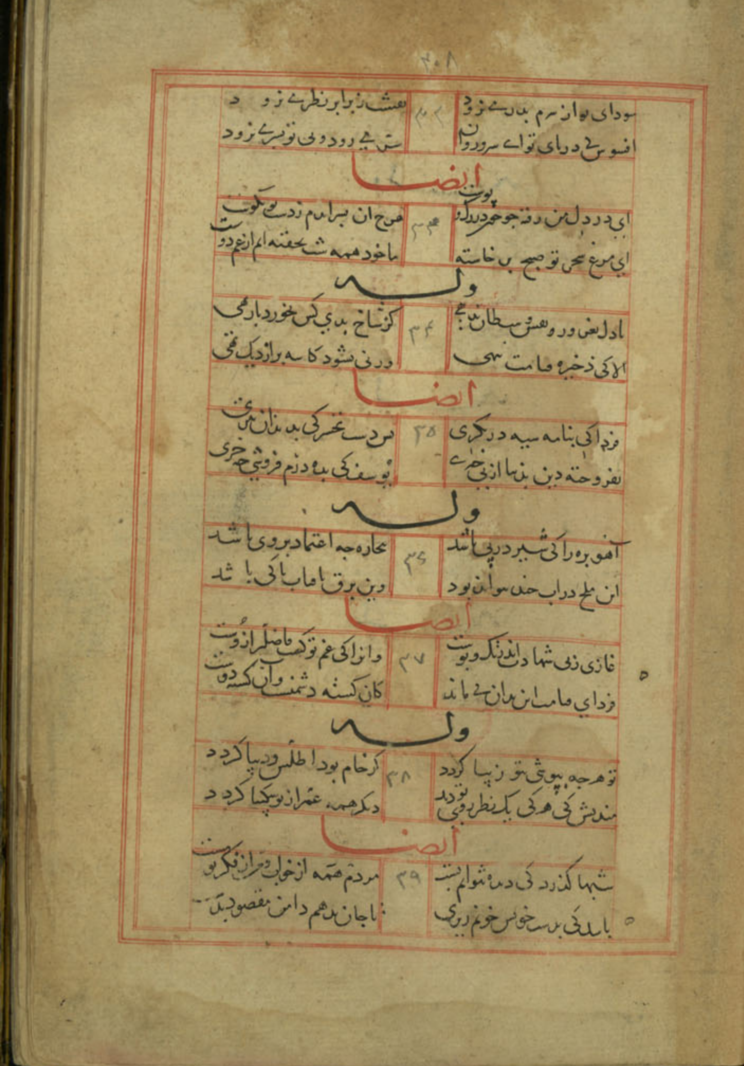
وله ۷۶

نه هرکی ستم برد کی بتواند | نه با کرچان کنی برود میراند
پیداست که امروز نبی ناکی ماند | ناچار زمانه داد خود بستاند

ایضا ۷۷







۲۴

ان صاحب طبع نازک خوی درشت — همشیر جفای او زنم ثنا شد
روزی بکنم انچه نباید کرد — با خلق کو ندکی نه جوش کشت

وله ۲۵

هر کو بود ادب بدن زنهای — با سرو بتن بلند وخوش بالای
مسکین دل انکه از بوش بخری — خم تن انکه اندرش باز لب

ایضا ۲۶

هر سروکی در بسیط عالم باشد — سا ندکی بپیش قامت خم باشد
وز سرو بلند هر کز این چشم مدار — بالای دراز لخرد کم باشد

وله ۲۷

از بس که ساز رد دل دیم دوست — کوبی بکاه مسح کو دنش بوست
وقتی غم او بر همه دل تها بودی — اکنون همه غمهای جهان برد او

ایضا ۲۸

ان روه کی بود دل بین مشغول — و انکه ره همشیره خفا متنقل
باز امد وان رو نو واسس نست — خط خوستر او ورد کی مرغول

وله ۲۹
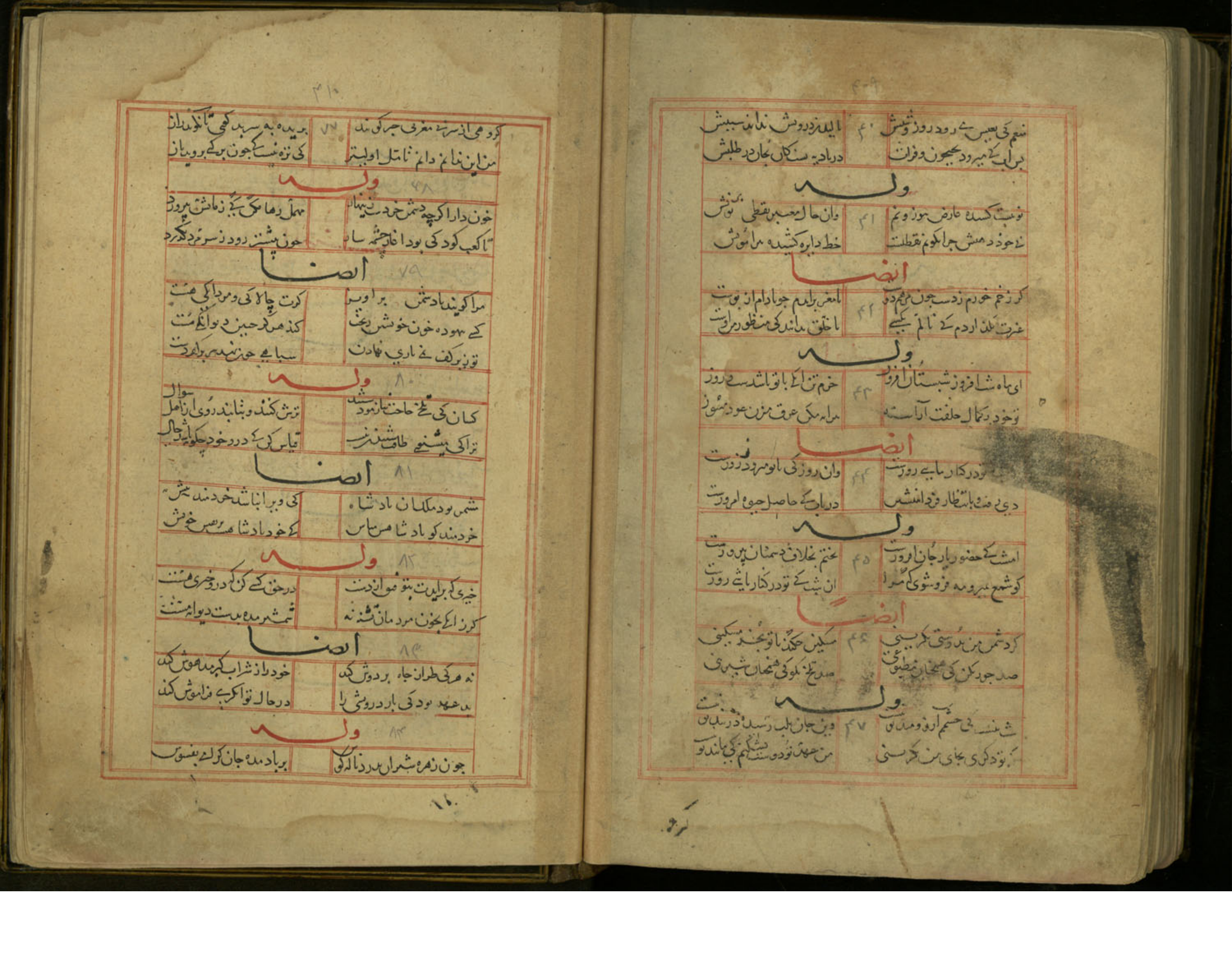
آن خال حسن که دیدی خالی شد — وان لعب با جمال جمالی شد
چال زنحش که جان دردی ابود — تاریش براورد سیه چا شد
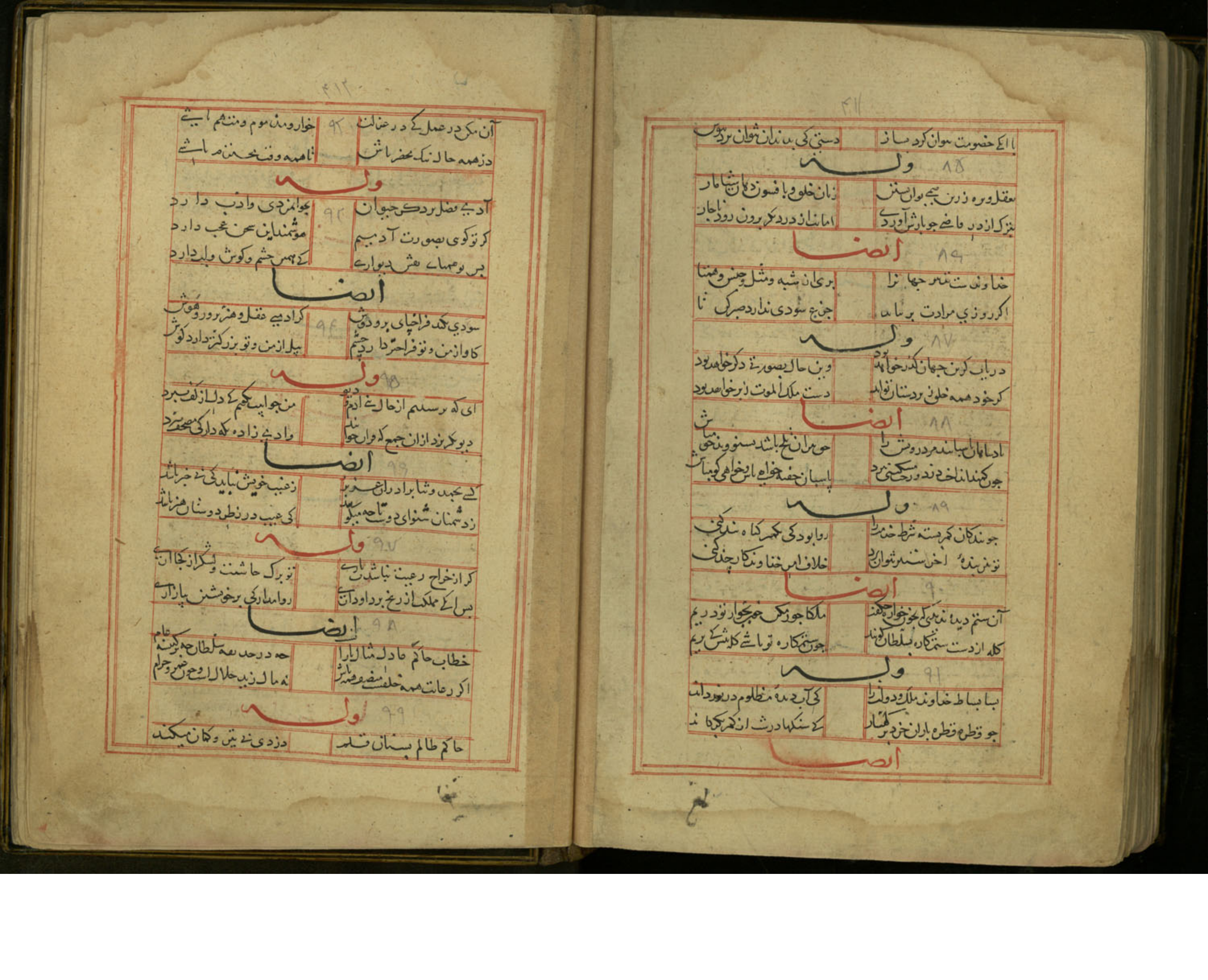
ایضا ۳۰
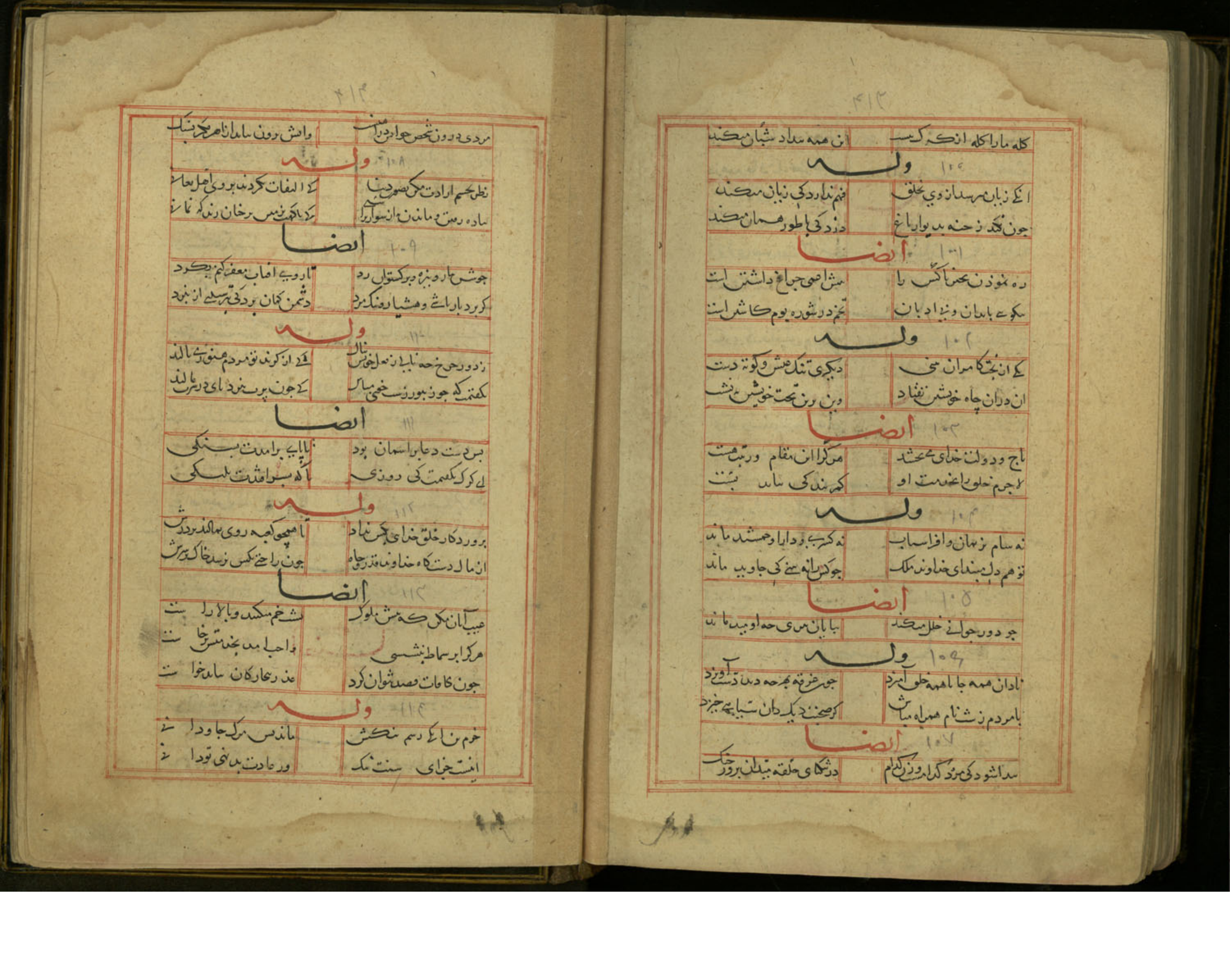
ای دل لطف و کرمت می بیسم — اسایش جان در دفترت می بیسم
وان وقت کی غایت همت بنم — هر جاکی نکه کنم بیسم
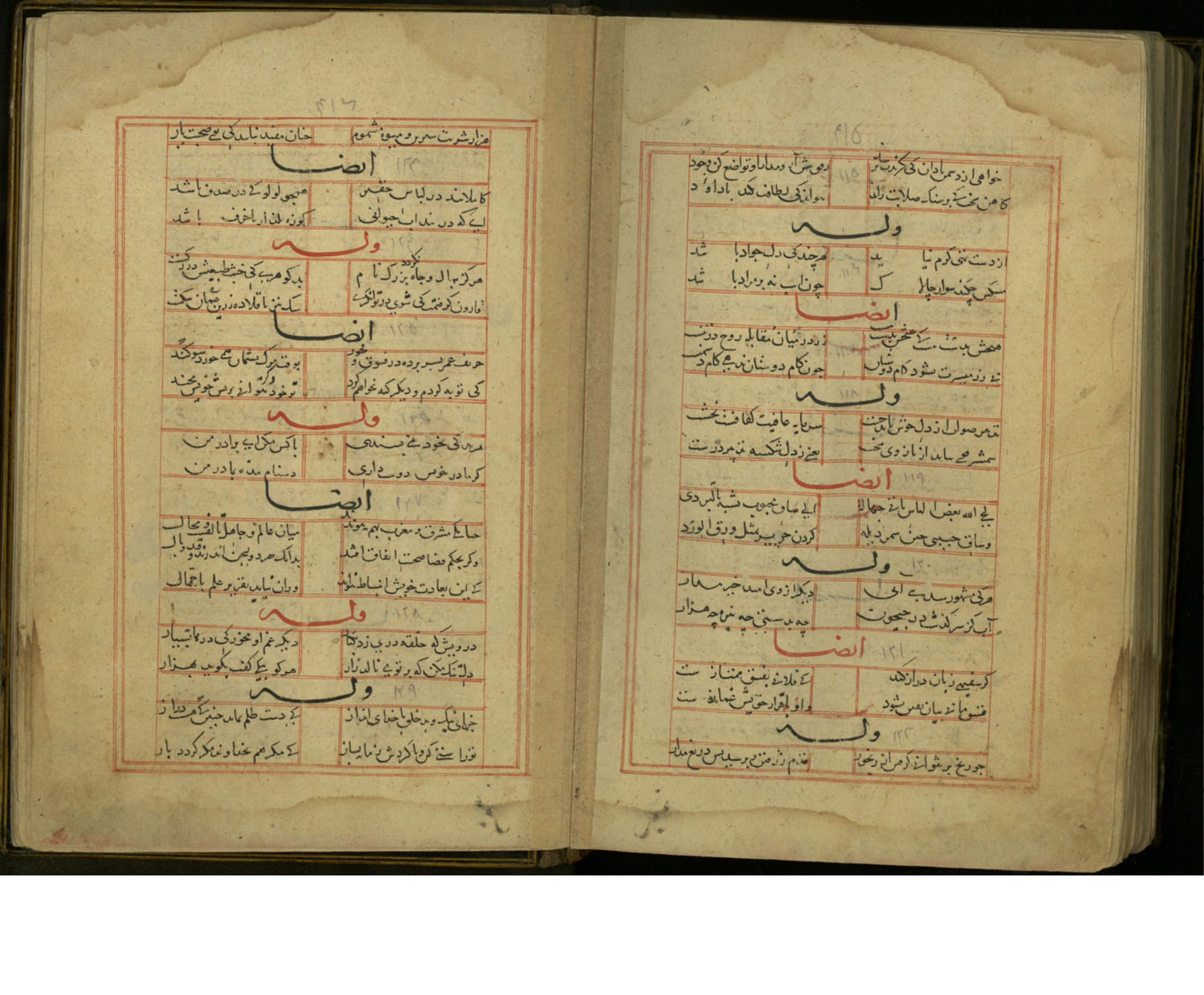
وله ۳۱

کرتیح جاد سنان ابد — دل تنک یکی که دوست بنفرماید
بوارد لیبل هر ملامت کاید — چون بار عزیزی پسند شاید









خواهی که ز دشمنان کینه‌ور ... / درویش آی و مدارا و تواضع کن و جود
کاهن بخت که بر سنگ صلابت راند / ... که بلطف کند باد او

ولـــه

از دست تهی کرم نیاید / هرچند که دل جواد باشد
مسکین چه کند سوار چالاک / چون اسب نه بمراد باشد

ایضا

همه شب بدشمنی که مخبر بیست / ز دود میان مقابله روح درشت
نه روز میسر شود کام دوستان / چون کام دوستان ندهی کام دشمنست

ولـــه

تیر صواب از دل خوش باید جست / سرمایه عافیت کفافست نخست
شمشیر همی باید از بازوی سخت / یعنی ز دل شکسته ناید درست

ایضا

لحی الله بعض الناس ... جهاله / ای ساق محبوب شبه بالبردی
وساق حبیبی حسن ... / کردن حریر بمثل ورق البردی

ولـــه

هر که شور ... ای / دیگر از وی امید خیر مدار
آب کز سر گذشت در جیحون / چه بدستی چه نیزه‌ای چه هزار

ایضا

گر سفیهی زبان دراز کند / که فلانی بفسق ممتازست
فسق ما زین بیان نمی‌شود / و او باقرار خویش غمازست

ولـــه

چو دروغ بشنوی از مرد دروغ / مدام ز من بشنوید ...

هزار شربت شیرین و میوه مشموم / خوان مفید نباشد که بوی صحبت یار

ایضا

کاملانند در لباس حقیقت / همچو لولو که در صدف باشد
ای که در بند آب حیوانی / کوزه لب از آن خزف باشد

ولـــه

هر که از مال و جاه بزرگ نام گردد / بد گوهری که خبث طبیعتش در کنست
قارون که قیمت که شوی در توانگری / سگ را نه با قلاده زرین همان سگست

ایضا

جوانی عمر بسر برده در فسق و فجور / بوقت پیری گشتم همی خورد سوگند
کی توبه کردم و دیگر گنه نخواهم کرد / تو خود نتوانی گر نوش خویش بخند

ولـــه

مرد که خود نه بستیدی / باکس مکن ای برادر من
گر مادر خویش دوست داری / دشنام مده بمادر من

ایضا
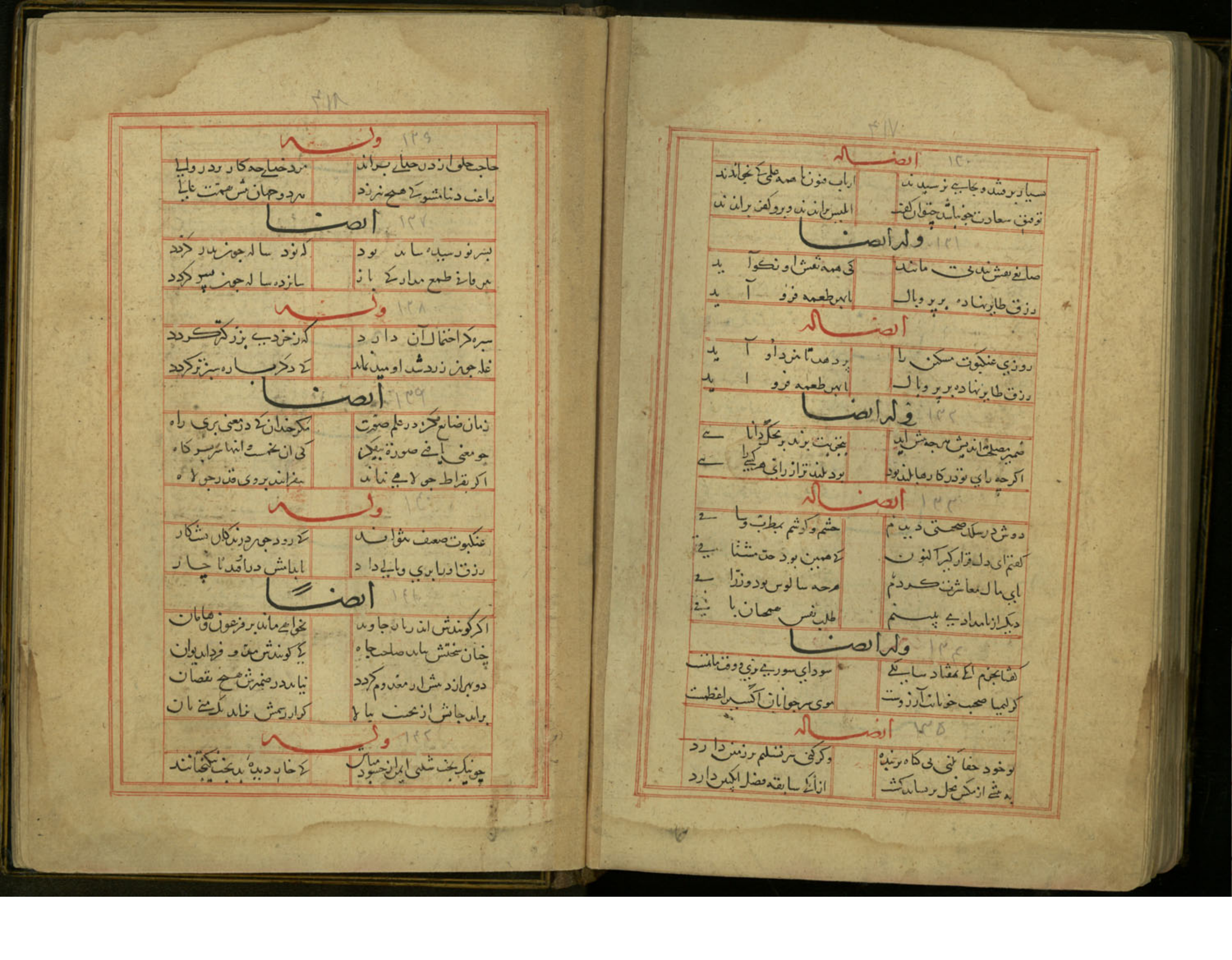
حالک مشرق و مغرب بهم بپیوندد / میان عالم و جاهل تفاوت ... محال
وگر بحکم فصاحت اتفاق افتد / بدانکه هردو بعینه اند ...
که این بعادت خویش انبساط نماید / و آن نباید بقیر علم باجمال
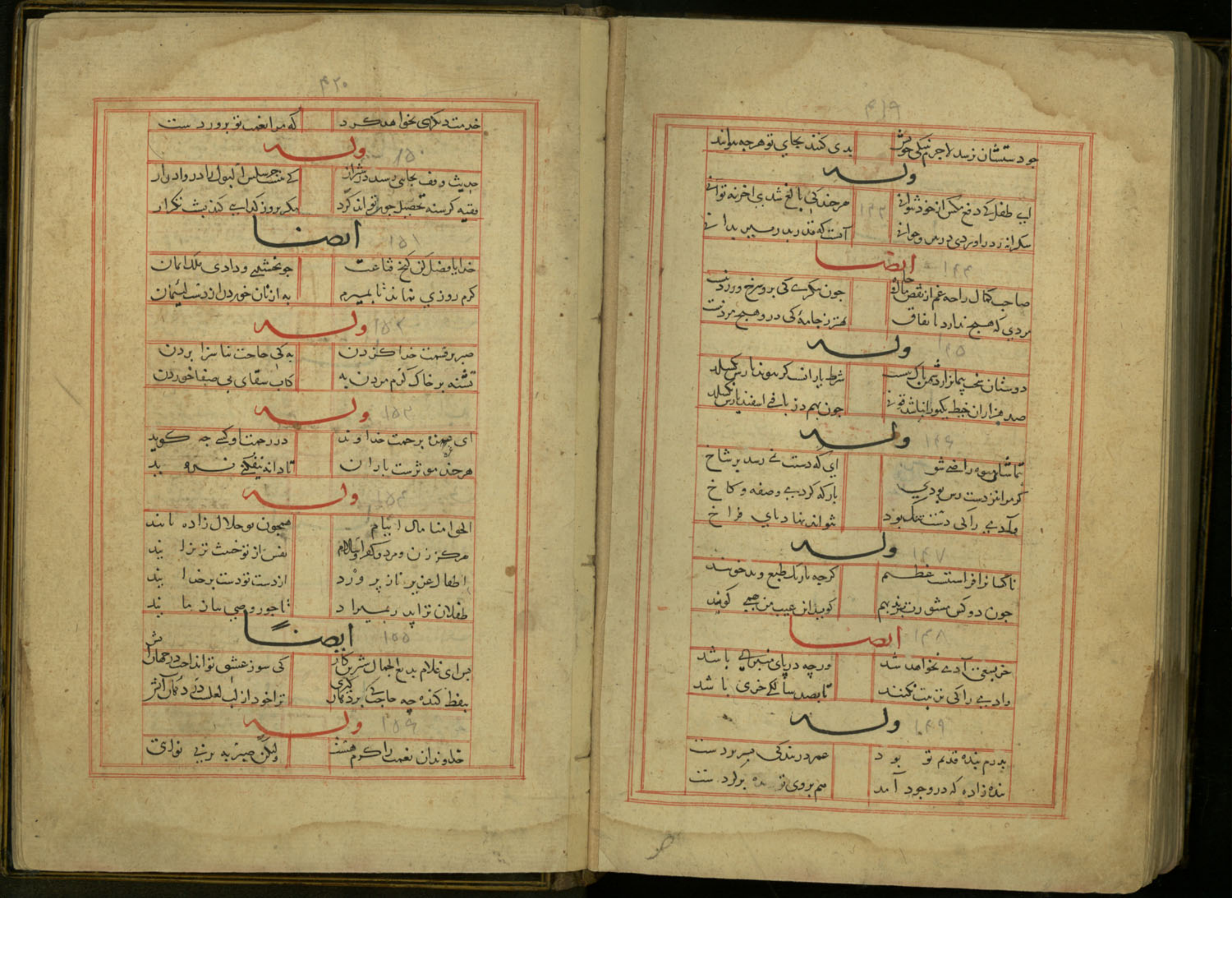
ولـــه

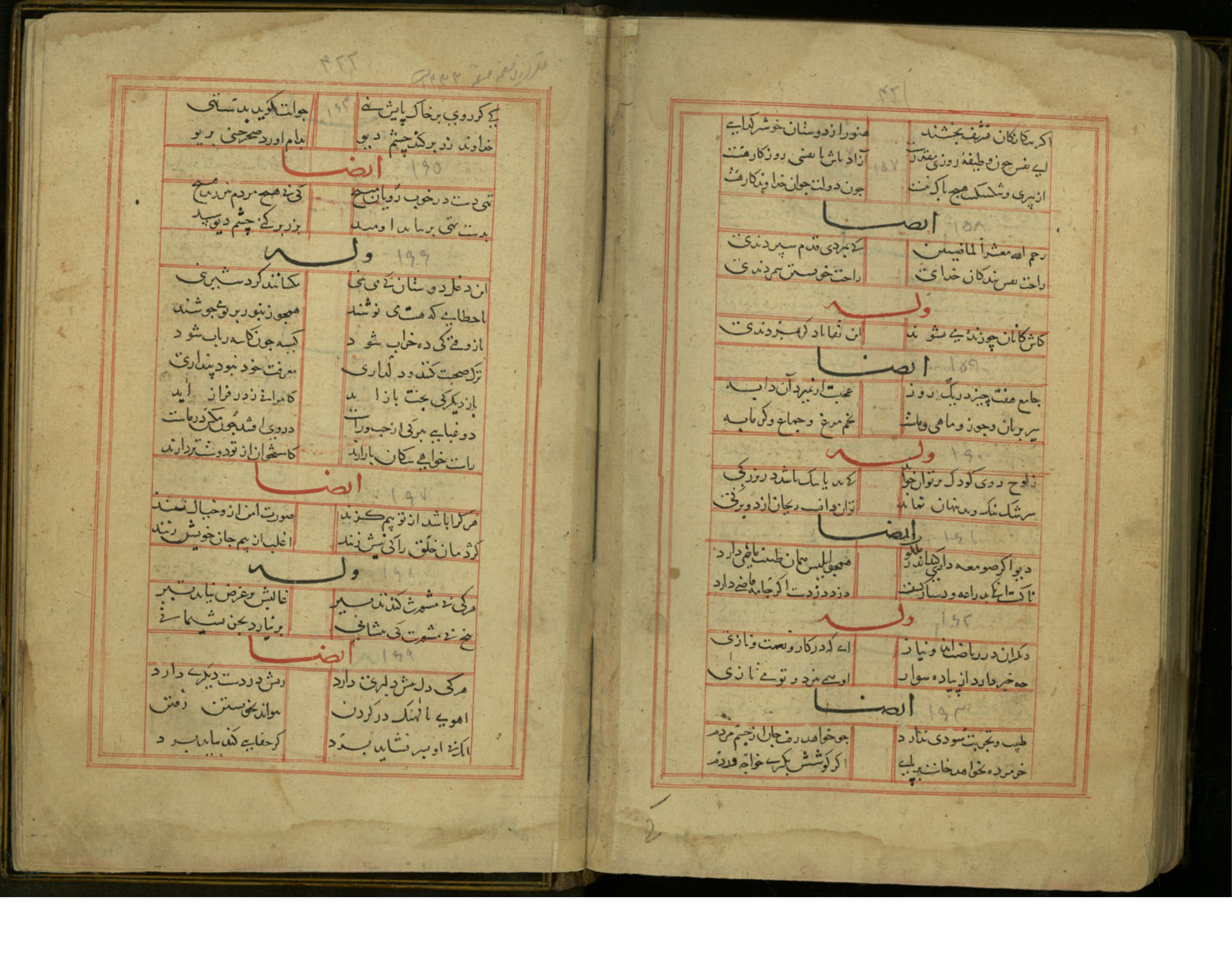
درویش که حلقه دری زد کنار / دیگر غم او مخور که در مانده بسیار
دل تنگ مکن که بر تو نالد زار / هر کو که بکف بگوید هزار

ولـــه

جهانی نیک و بد خلق با خدای انداز / که دست ظلم نماند چنین که هست دراز
نورا سخن کرو با گردش زمانه بساز / که مکرهم بخناوند ... گردد باز









ولـه ١٧٠

ای پسندیده حیف بر دوش / از نوای قبول و منصب خوش

تا دل پادشه بدست آری / حیف باشد که حق بیازاری

ایضا ١٧١

سگ بر آن آدمی شرف دارد / که دل دوستان بیازارد

این سخن را حقیقتی باید / تا معانی بدان فزون آید

آدمی با تو دست در مطعوم / سگ ز بیرون آستان محروم

حیف باشد که سگ وفا دارد / و آدمی دشمنی روا دارد

ولـه ١٧٢

غم نه بود دل که گر نه بود گوه / کوه گردد ز بار غصه ستوه

جان شیرین که دوزخ کس باشد / تن مسکین چگونه خوش باشد

ایضا ١٧٣

سخن زید شعر بر عمرو / تا بدانی که بخشاطر اشعر

گر خلاف بیان ایشان است / نه خلاف این سخن پریشان است

مردکی را که زن طلاق افتاد / شوهری دیگر اتفاق افتاد

دستان بر از جفای زنش / خیزان در میان پای زنش

هر کران دوست دار او باشد / با با اخلاص یار او باشد

تلنبان تا بیادش آید جفت / جرد و حق او تواند گفت

سینه صاف از غرض باید / تا گواهی از او درست آید

ولـه ١٧٤

همه خود نعادم اندیشند / نیل بعضی بخیر و بعضی شر

این یکی مود از و نیاز ارد / وان دگر سگ بروشروت دارد

ایضا ١٧٥

همه را ده خوی ده مرسوم / نه یکی راضی و دگر محروم

چرا همگنان باید کرد / تا نفتند میان ایشان کرد

کاخ در گفته معز آید / بد گرنه خلاف در باید

ولـه ١٧٦

عدل و انصاف و راستی باید / ور خزینه تهی بود شاید

که اهل داش و داد / دل مردم خراب و کج آباد

پادشاهی کی یار درویش است / پاسبان ممالک خویش است

ایضا ١٧٧

هیچ دانی که چیست دخل حرام / با کدامست خرج نافرجام

بگدایی فزاهم آورد دون / بس بشوخی و معصب خورد دون

ولـه ١٧٨

نشنیدم کی مرغ دفته بدام / باز گردید و سرکشیده بدام

مرغ وحشی که رفت بر دیوار / که تواند گرفت دیگر بار

ایضا ١٧٩

دفنگان از لطف باز ارفند / نه بجنکش تنی بیازارند

زخم بالای لکد گرفتند / بخراسند و من چه بکشند

خار و گل در هم اند و ظلمت و نور / عسل شهد و نشر زنبور

ولـه ١٨٠

همه دانند لشکر و میران / که چو لغو نباید از نیران

عذر من بر عذار من بداشت / بعد از نیم جه عذر باید خواست

ایضا ١٨١

برکنید نفت ای گل حتم / از گلستان مصطفی آدم

حلقه از عبادی اند دگوش / خلعه از بحثهم دردو شم



خدات ناصر و دولت معین باد ... دعای نیک خواهانت قرین باد
مراد و کام و بخت همنشین باد ... ترا و هر کی گوید همچنین باد

فی التدبیر

۱۸۵

بعشا ان سه باید و کهی کار ... کی با محکم بود نه اصل بنا د
چو بد کردی مباش ایمن ز بد کهی ... کی بد را کس نخواهد لطف نیکوی
سپاس و شکر نه ما ان خنا را ... برین نعمت که نعمت نیست ما را
با ما لا کی بر مردم و بال است ... مر مظلم و تاکید منلا لست
مفاصل مرگ و دست قاطل ... بدان سر عجلی و زور باطل
من ان مردم کی در دام بنالند ... نه ز نبودم کی از دستم بنالند
بجا خود سکر این نعمت گزارم ... کی زور مردم آزاری ندارم

حکایت

۱۸۷

حدیث از سامان عجم را ... حکایت نامه ضحاک و جم را
بخواند هوشمند ملک و جام ... ثناید کرد ضایع خیره ایام
ملک کز حی نکان بند گیرند ... و زانجام بنان عبرت پذیرند

وله

۱۸۸

گر اهل معرفی هر چه گری خوب ... کی هر چه دوست کند محبوب است
کدام برگ درخت است اگر نظر داری ... کی سر صنع الهی رو نه مکتوب است

ایضا

۱۸۹

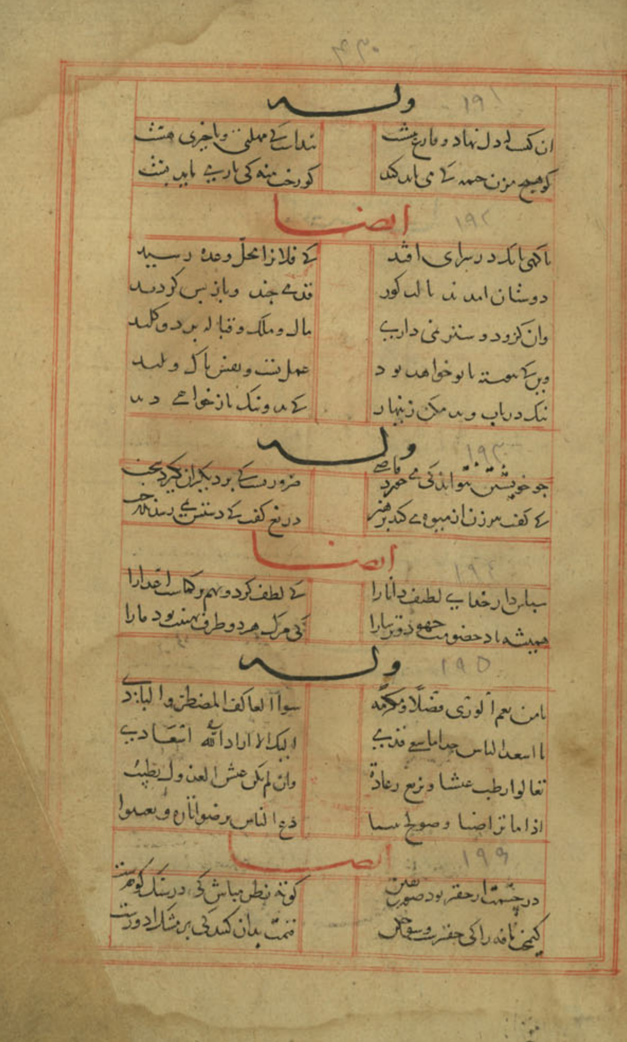
حرامش باد هر چه بد اندیش ... شکم برکردن از پهلوی درویش
شکم بر زهر و مارش باد و گزدم ... کی راحت خواهد از رنج مردم
اگر عشا زنه بر کی سرد ... [illegible]

وله

۱۹۰

الا تا نگری در روی نیکو ... گی ان چشمت و جانت خمی نیکو





وله

ایضا

وله

ایضا

وله

ایضا

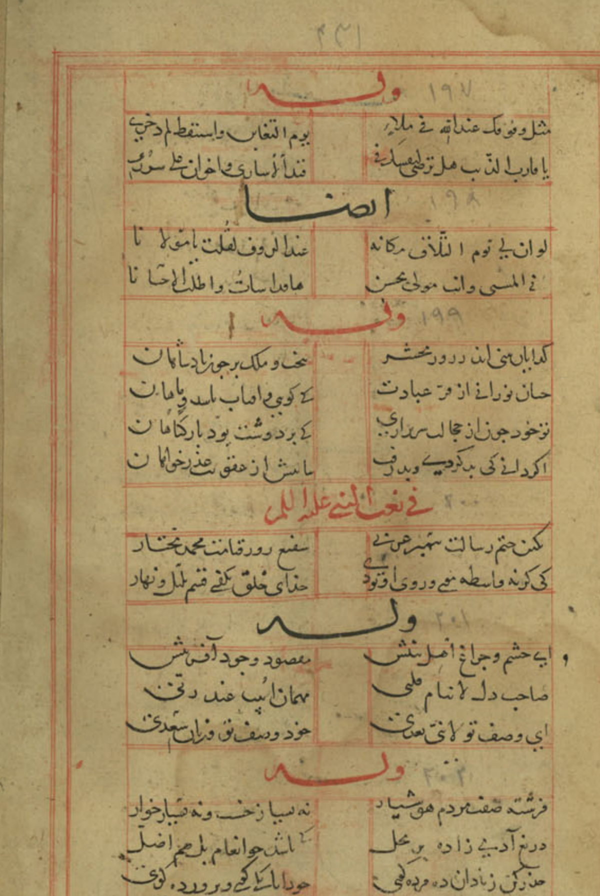


فی الحکمة

مغنی مشکلات امت لوط

وله ایضا

ایضا له



ولـه ۱۹۷

مثل و فوک عندالله فی ملاء	یوم التغابن واستقطام دخری
یا مادب الذنب هل ترضی لیفسد فی	فندا لاساری و اخوان علی سرر

ایضا ۱۹۸

لوان لی یوم الثلاثی مکانه	عندالوقوف لقلت یا مولانا
فی المسی وانت مولی محسن	ماهدا سات واطلب الاحسانا

ولـه ۱۹۹

گدایان بینی در روز محشر	بتخت و ملک بر جز بادشاهان
حسان نورانی از فرط عبادت	که کوی و امتاب باشد پامان
تو خود جز از جمال سرداری	که بر دوشت بود بار گناهان
اگر دانی که بد کردی و بد رفت	باش از حقیقت عذر خواهان

فی نعت النبی علیه السلم ۲۰۰

لکن ختم رسالت سپهر حسنی	شفیع روز قیامت محمد مختار
کی کونه واسطه می ورودی او نبودی	خدای خلق نکفی قسم لیل و نهار

ولـه ۲۰۱

ای حشم وجاه اهل بینش	مقصود وجود آفرینش
صاحب دل لا تنام عینی	مهمان ابیت عند ربی
ای وصف تو لا ثنی تعدی	خود وصف تو فراز سعدی

ولـه ۲۰۲

فرشته صفت مردم هوشیار	نه بسیار خفت و نه بسیار خوار
دریغ آدمی زاده پر محل	که باشد چو انعام بل هم اضل
چو دزدی که زندان در مرده‌ای	چو دانا که کج رو رود در گوی
سرانکه بالین نهد هوشمند	که خوابش بقهر آورد در کمند

دهم واس باد سا بها نسب ۲۰۲	که خردمند راعن برکنند
دزبس عهداوو ماداری	با خردمند زاده نیز کنند

ولـه ۲۰۳

نخواهی که ملکت برآید بهم	غم ملک و دین خورد باید بهم
خداوند داس غم دین خورد	که دنیا بهر حال بی بکند رد
ما انجام دمع بدانند شه کرد	که ما زبر دستان جفا شه کرد
صبحی و مستی برن بکند رد	بهانه بروسا لها نام بد

ایضا ۲۰۴

بد ورا کوچک نباید شمرد	که کوه کلان دیدم از سنگ خرد
نه بینی که چون بهم آید مور	ز شیران جنگی برآرند شور
نظر کن درون موی باریک سر	که باریک بینند اهل نظر
چو بشات از رشته کمتر است	چو پر شد ز زنجیر محکم‌تر است

ولـه ۲۰۵

رعیت درختست اگر پروری	بکام دل دوستان برخوری
به بی رحمی از بیخ و بارش مکن	که نادان کند حیف بر خویشتن

ایضا ۲۰۶

خردمند باشد جهاندیده مرد	که بسیار گرم آزمودست و سرد
جوانان فرخنده بخت و قوی	ز گفتار پیران نپیچند سر
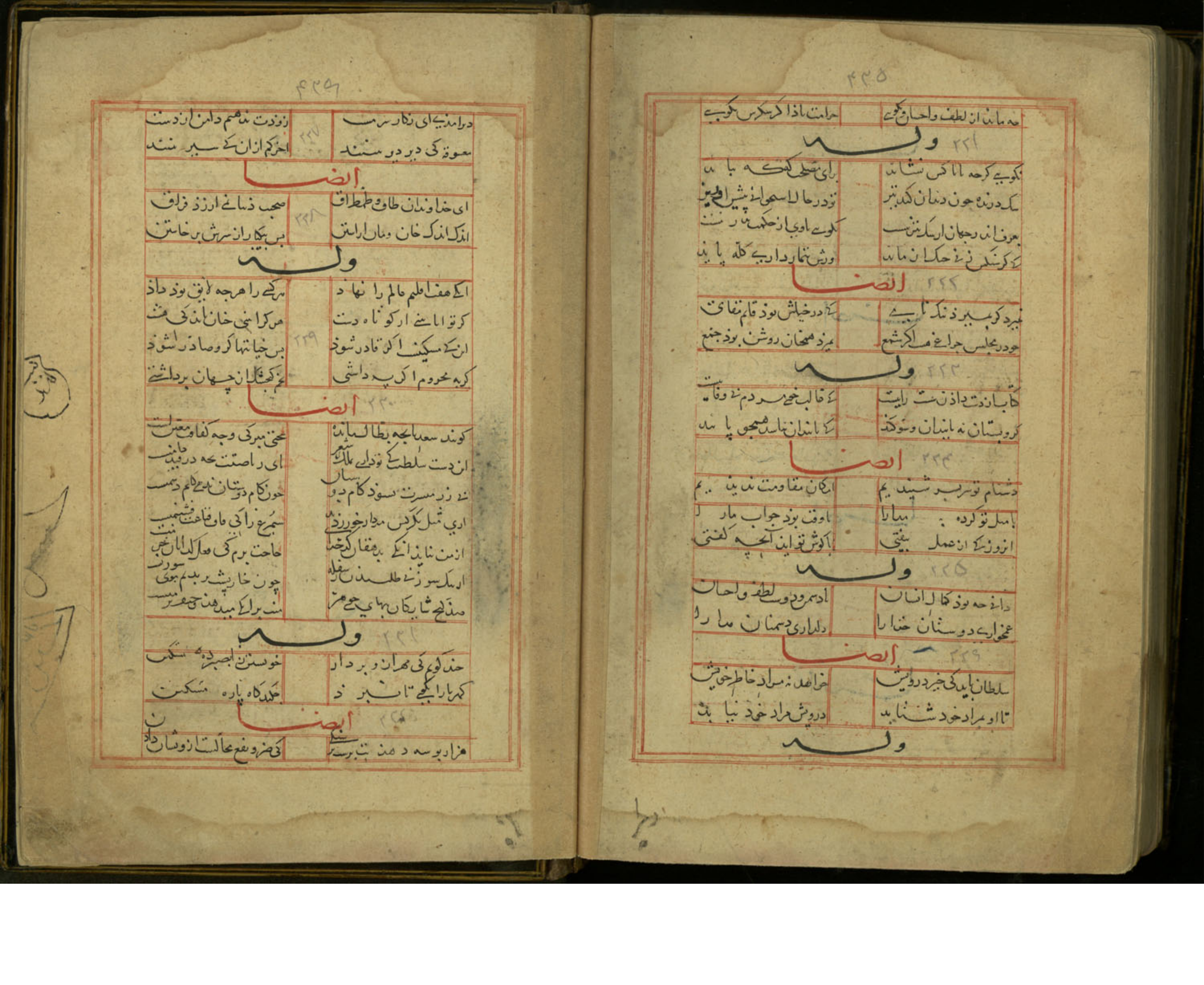
ولـه ۲۰۷

جوانان بازوی شمشیرزن	نوابیج کشانند و پیران نفن
جوانان پیل افکن شیرگیر	ندانند دستان روباه پیر

ایضا ۲۰۸

بگوی آنچه طاقت نداری شنود	کی جو کشته گندم نخواهی درود





چه مانی از لطف واحسان نکوی — حرامت باذا کر بکس نکوی

وله ۲۲۱

نکویی گرچه ما کس نشاید — بای مصلحت گفته باید
سگ درنده چون دندان کند تیز — تو در حال السعی از شیر اقلیم
بعرف اندر جهان ارسد تن — نکوی اوی از حکمت ... ست
که کرسنکی ز ... حکایت ماند — ورش تمار داری کله پاید

ایضا ۲۲۲

نبرد کربسیر ذنک نا ... — که درخیلش بوذ قائم مقامی
جو در مجلس چراغ مس اکر شمع — بیرذ مهمان روشن بوذ جمع

وله ۲۲۳

کتابانذ دست داذ ن ... رایت — که قالب خوی ... دم ... وفا ...
کروبستان نه بانیان وسوکند — که باشذان نباسد همچو پاسد

ایضا ۲۲۴

دشنام تو ... شنیدیم — امکان مقاومت ندیدیم
بامثل تو کرده ... بیابانا — ناوقف بوذ جواب مار ...
امروز که از عمل بیفتی — باکوش تو این آنچه گفتی

وله ۲۲۵

دانی چه بوذ کمال انسان — ادمی وذ دوست لطف واحسان
غمخواری دوستان خدا را — دلداری دشمنان ما را

ایضا ۲۲۶

سلطان باید کی خبر درویش — خواهد نه مراد خاطر خویش
تا او مراد خود شناید — درویش مراد خود نیابد

وله

در آمدی ای نکار سرمست — ز وذت ... هم دامن از دست
معشوقه کی دیر دیر ... — آخر کم از آن که سیر ...

ایضا ۲۲۸

ای خاوندان طاق و طمطراق — صحبت ... ارزد فراق
اندک اندک خان و مان آراستن — بس بیکبار از سرش برخاستن

وله ۲۲۹

ای که هفت اقلیم عالم را نهاد — هر کسی را هرچه لایق بوذ داذ
کر تو ... ارکوتاه دست — هر کرا بینی خانه ای ...
ان که مسکین اکر قادر شوذ — بس خیانتها کرو صادر شوذ
کربه محروم اکر پر داشتی — تخم کنجشک از جهان برداشتی

ایضا ۲۳۰

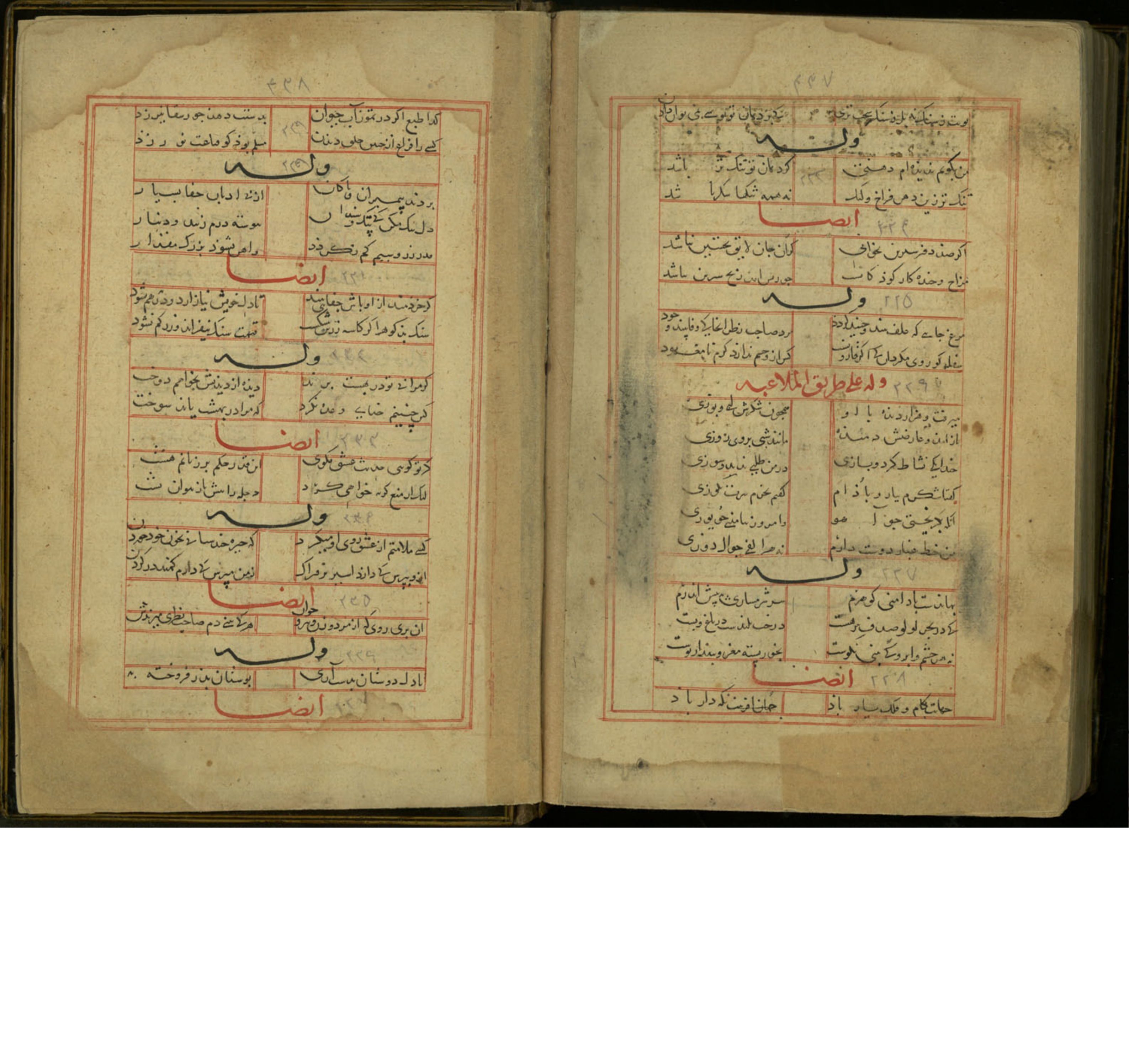
کویند سعد ... بطالت ... — ... وجه کفاف ...
از دست سلطنت که توذای ملک شعر — ای را ... درقید ...
... مسرت ... کام دو ... — چون کام دوستان ... دشمن
... — ... قناعت ...
از من نیاید ... دهقان ... — حاجت برم کی ...
... طلب ... — چون خار ... بدم ...
... — ...
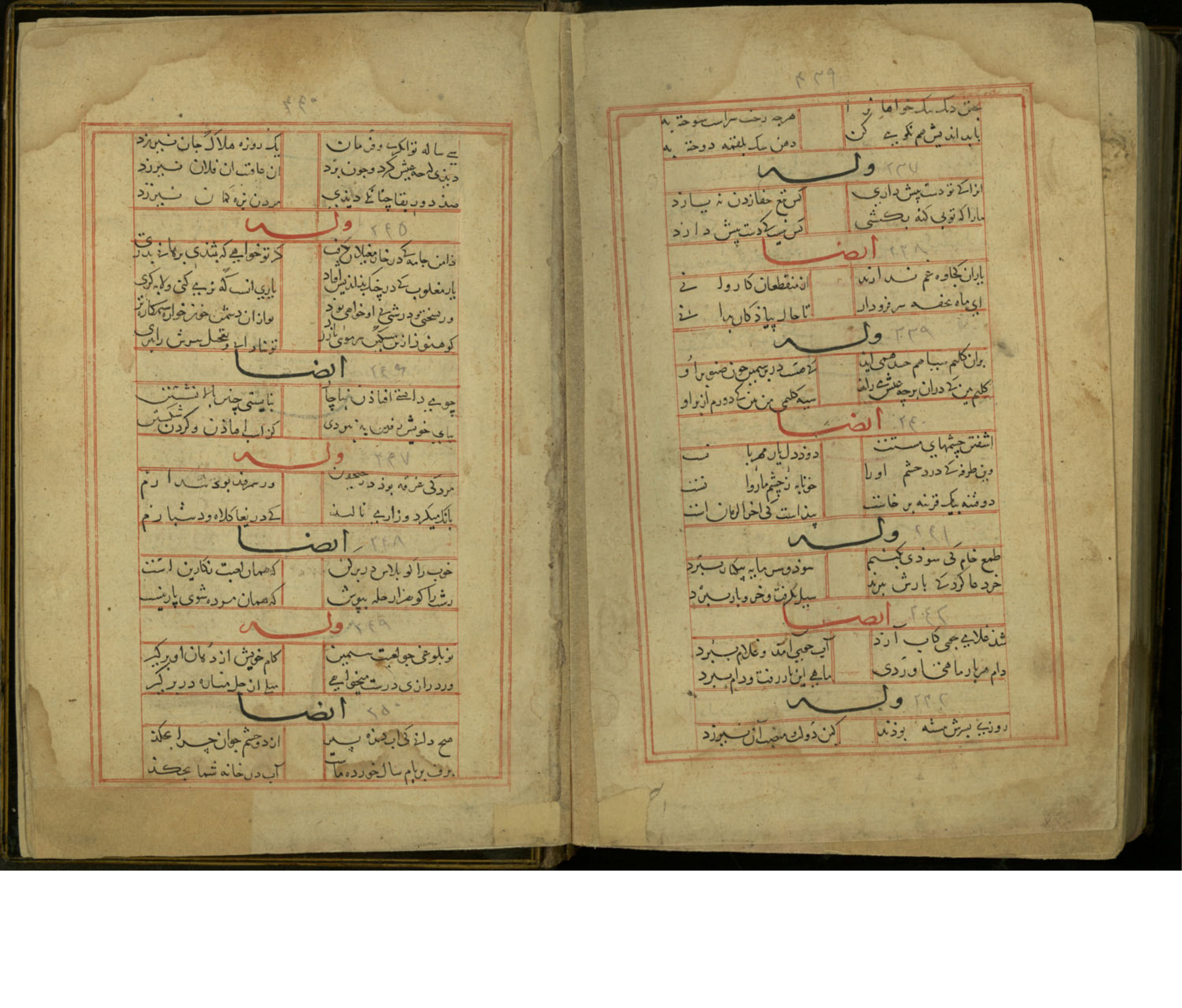
وله ۲۳۱
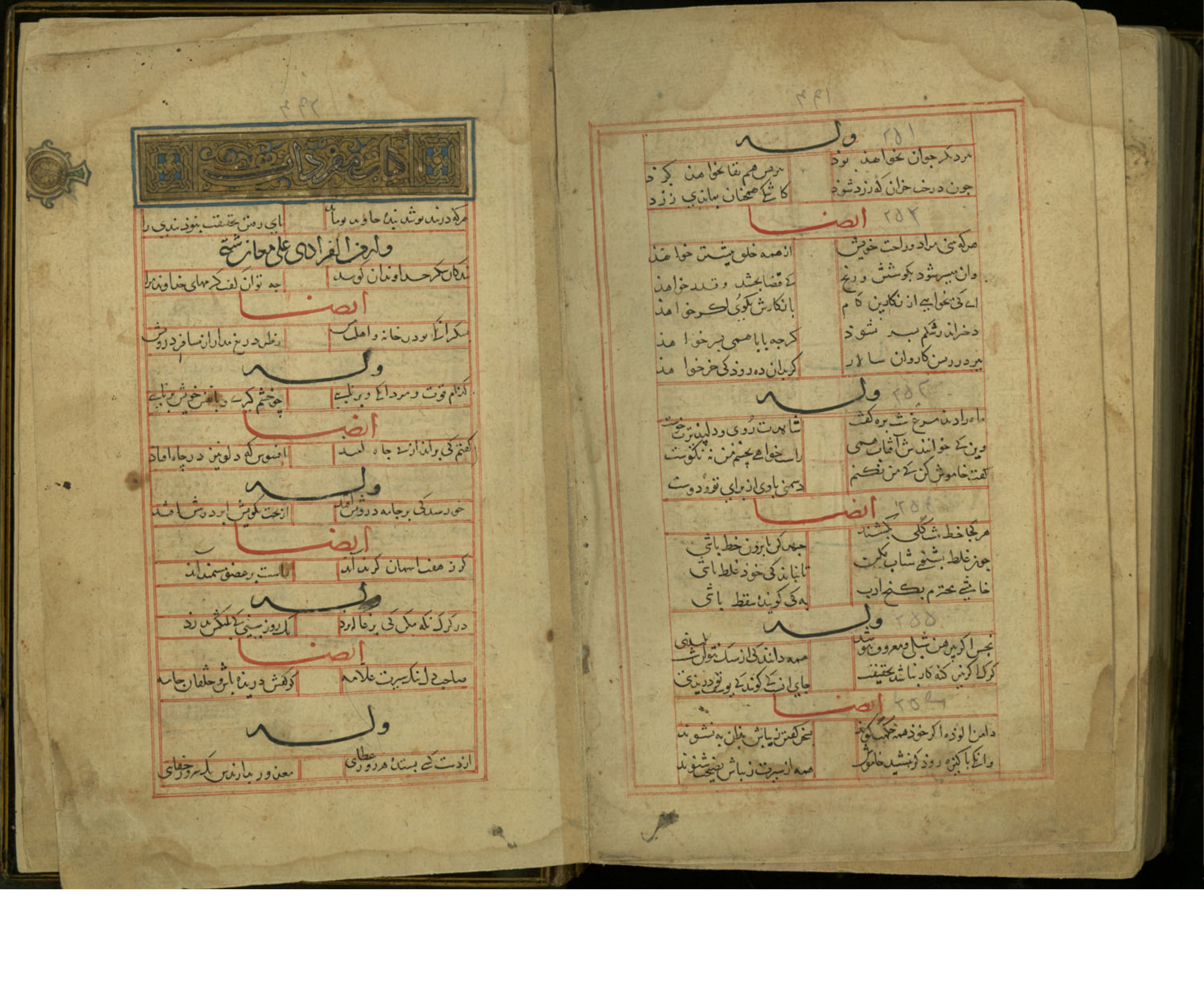
جند ... مهر ان و بر دار — خوش ... ابصر ... شکسی
کمر یار ... تا ... ذ — ... پاره شکست
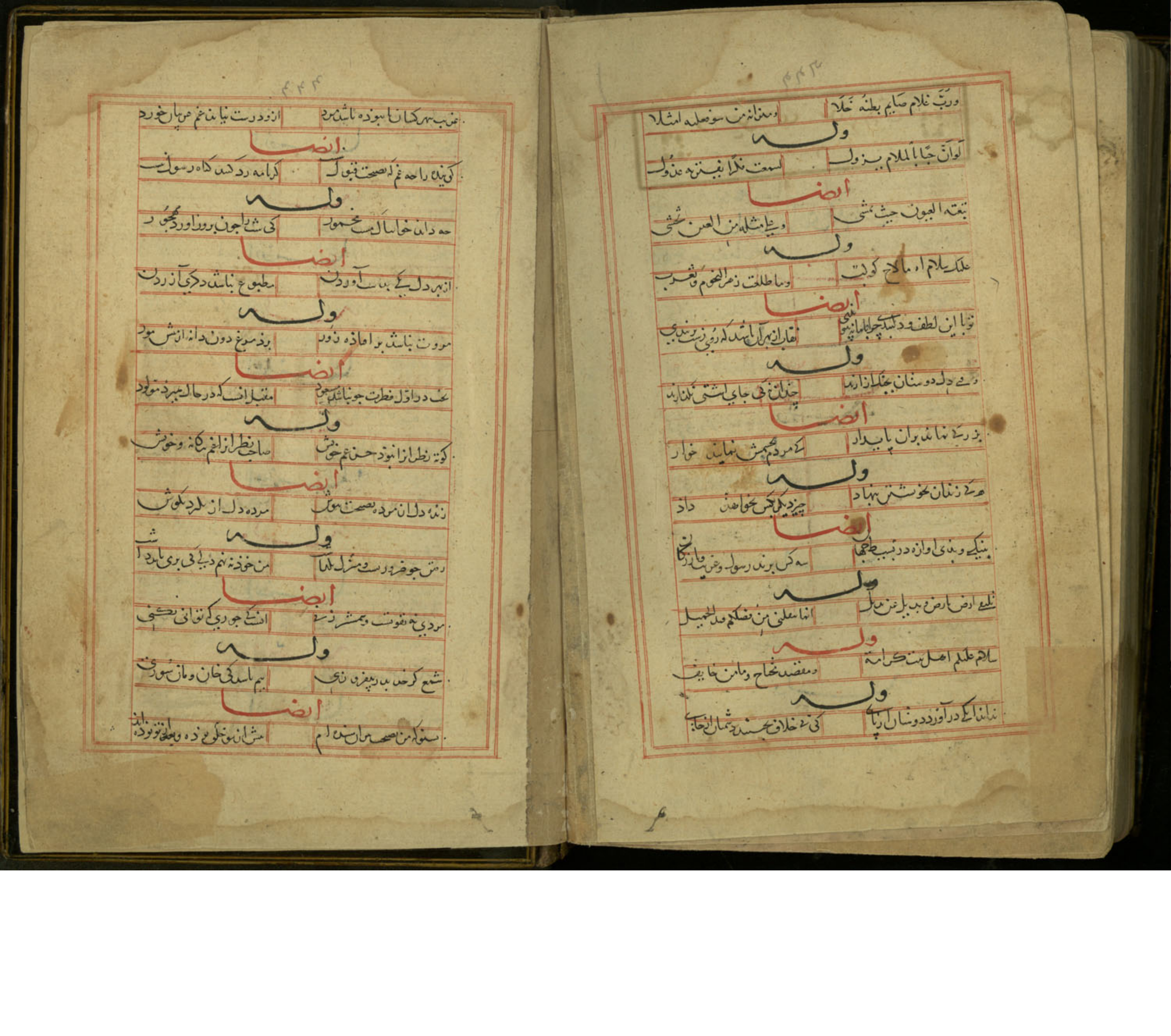
ایضا ۲۳۲
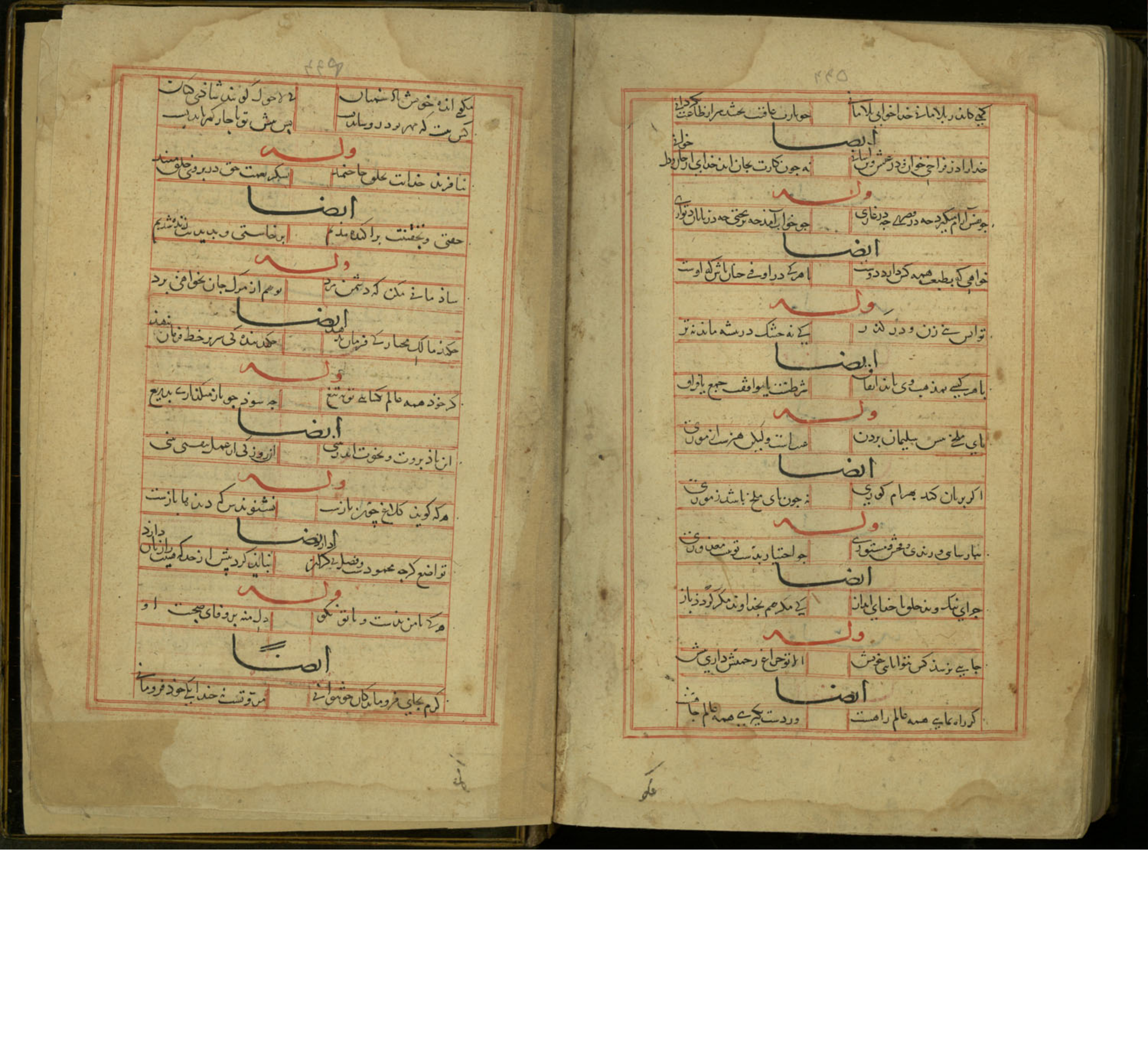
... بوسه ... — کی ضر و نفع عالم ... داد
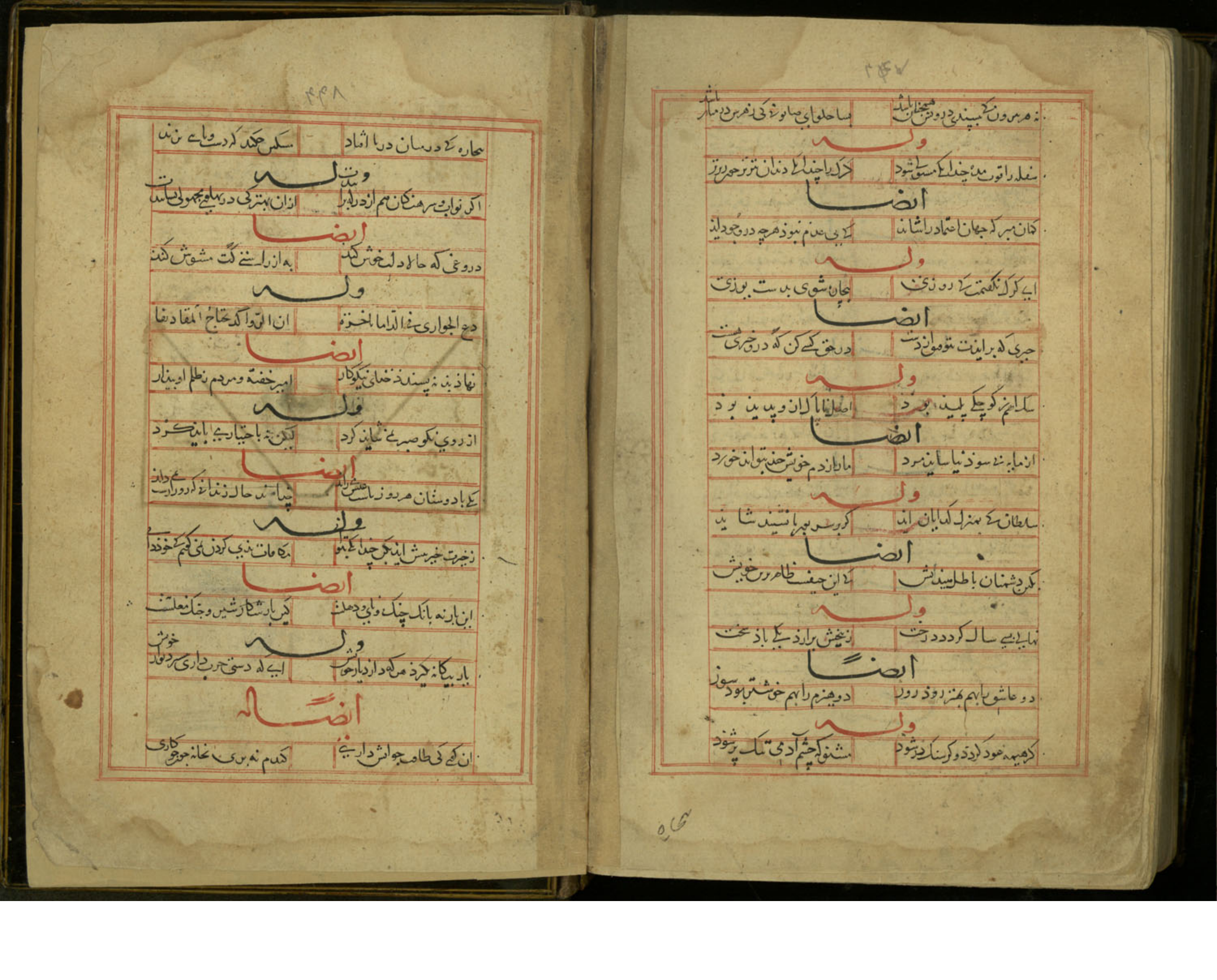












نه هر بر ون که ببینی درون همچنان باشد ... بسا حلوای صابونی که زهر در ما باشد

وله

شغل راقوت مده چندانکه مستولی شود ... درکه را چندانکه دندان تیز تر جور دراز

ایضا

کمان مبر که جهان اعتماد را شاید ... که بی عدم نبود هرچه در وجود آید

وله

ای که رانگیمت که دو زخ ... بجان شوی بدست بوزخ

ایضا

جری که برایت توموی از دست ... در حق کسی کن که در و خبری هست

وله

سگ ار گوچکی پلید بود ... اصل بابا کرات ویدین بود

ایضا

از مایه نه سود نیا سایی مرد ... ماراز دم خویش حذر بتوان خورد

وله

سلطان که بمنزل گدایان آید ... گر بوسه بر پا نشیند شاید

ایضا

بکن دشمنان باطل میندیش ... که این حیف ظاهر بر خویش

وله

نهای بی سال کرد درخت ... ز نخش برارد بکی باد سخت

ایضا

دو عاشق را بهم بهتر روز روز ... دو هیزم را بهم خوشتر بود سوز

وله

گرهمه خود کرد و گرسنک در شود ... مشنو که چشم آدمی تنک پر شود

بحاره که در میان دریا افتاد ... سگش چکند گر دست و پای نزند

وله

اگر نواب سرهنگان هم از در راه برابر ... ازان بهتر کی در پهلوی مجهولی نشست

ایضا

دروغی که حالا دلت خوش کند ... به از راستی که ت مشوش کند

وله

دع الجواری فی الدماء بالخزة ... ان الحواکد تحتاج المقادرها

ایضا

نهاد بد نه پسند خدای نیکوکار ... امیر خفته و مردم ز ظلم او بیدار

وله

از دوری نکو صبر شاید کرد ... لیکن نه باختیار بباید کرد

ایضا

که با دوستان هر دو زبانست عشق راند ... چنانکه حال زندانی که دور از دست داند

وله

زخجرت خبرش اینکه چندانکه بتو ... که مات ندی کردن بی کم که خود دا

ایضا

این بار نه بانگ چنگ و نای و دهلست ... گیر بار شکار شین و جنگ معلست

وله

باد بیگانه گرد مر که دار دیار خویش ... ای که دستی حرب داری سر دخود خویش

ایضا

ان کی که طامع جواش داری ... کدام نه بری بخانه جو جو کاری



بی‌مهرم و همچنان دو چشم جبرا | با آنکه نظر در دو توان کرد کجاست

وله

پس قامت خویش که ز بر حادثه با | جور از که نهادن ماندن باشد

ایضا

برای بیم حضرت بر دعا داریم | امید وار مولا همین فقاد

همیشه تا که فلک را بود ثقلت دور | همیشه تا که زمین را بود قرار و ثبات

ثبات عمر تو باد و دوام عافیت | نگاه داشته از آفات لیل و نهار

تو حاکم همه آفاق و الکه حاکم سنت | ز بخت و تخت و جوانی و ملک برخوردار

تمت الرسالة



